

گار آموز رنجر



جلد ششم

محاصره مکینداو

جان فلانگن



کارآموز رنجر

جلد ششم

محاصره مکین داو

نویسنده: جان فلاگن

مدیر پروژه: JuPiTeR

سرپرست مترجمان: Thunder

بازخوان نهایی: sir m.h.e

گرافیست و صفحه آرا: M.Mahdi



کاری از سایت زندگی پیشتاز

فهرست

فصل سی و یکم

فصل سی و دوم

فصل سی و سوم

فصل سی و چهارم

فصل سی و پنجم

فصل سی و ششم

فصل سی و هفتم

فصل سی و هشتم

فصل سی و نهم

فصل چهل ام

فصل چهل و یکم

فصل چهل و دوم

فصل چهل و سوم

فصل شانزدهم

فصل هفدهم

فصل هجدهم

فصل نوزدهم

فصل بیستم

فصل بیست و یکم

فصل بیست و دوم

فصل بیست و سوم

فصل بیست و چهارم

فصل بیست و پنجم

فصل بیست و ششم

فصل بیست و هفتم

فصل بیست و هشتم

فصل بیست و نهم

فصل سی ام

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل دوازدهم

فصل سیزدهم

فصل چهاردهم

فصل پانزدهم

فصل اول

مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تایپیست: Leyla

گاندار هارد استریکر، کاپیتان و سکان دار کشتی ولف کلاد با دلشکستگی تکه‌ای ریش‌ریش از گوشت گوساله‌ی دودی سفید را جوید. ملوانانش در زیر پناهگاه‌های سرهم‌بندی شده میان درختان دور هم جمع شده بودند، به آرامی حرف می‌زدند، غذا می‌خوردند و سعی می‌کردند به دور آتش‌هایی پر دود کوچک گرم بمانند، این آتش‌ها تمام چیزی بود که توانسته بودند در این آب و هوا جور کنند. در مکانی این‌قدر نزدیک به ساحل، برف معمولاً در میانه‌ی روز به بورانی سرد بدل می‌شد، و همین که بعد از ظهر دامن پهن می‌کرد دوباره یخ می‌بست. می‌دانست ملوانان برای یافتن راهی برای بیرون رفتن از این موقعیت چشم به او دارند. و می‌دانست به زودی مجبور است که به آن‌ها بگوید هیچ جوابی برایشان ندارد. آن‌ها در آرالوئن به گل نشسته بودند، بدون هیچ امیدی برای فرار.

پنجاه متر دورتر، ولف کلاد بر ساحل رود به گل نشسته و از یک سمت خم شده بود. حتی از این فاصله، چشمان یک مرد دریا می‌توانست آن تاب خوردگی کوچک را ببیند که در امتداد یک سوم تنه‌ی کشتی رخ داده بود، و دیدنش نزدیک بود که قلب گاندار را بشکند. برای یک اسکاندیایی، کشتی‌اش تقریباً موجودی زنده بود، الحاقی از وجود خودش، تجلی و فلسفه‌ی وجود او. حالا کشتی‌اش ویران شده بود، الوار کف کشتی طوری شکسته بود که غیر قابل بازسازی بود، و دماغه‌اش تاب برداشته بود. برای هیچ چیز به جز تبدیل شدن به الوار و هیزم خوب نبود، آن هم در زمانی که آب و هوای زمستانی دستان سردش را بیشتر از پیش به دورشان می‌پیچاند. تا الان توانسته بود از تکه پاره شدن کشتی اجتناب کند، اما می



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

دانست که نمی‌تواند بیش از این منتظر بماند. آن‌ها به چوب نیاز داشتند تا کلبه‌های محکم بسازند و به عنوان هیزم بسوزانند. اما تا وقتی که آن کشتی شبیه یک کشتی بود، حتی با آن تاب خوردگی لعتی در تنه‌اش، می‌توانست نوعی از حس غرورش به عنوان یک اسکیرل یا کاپیتان کشتی حفظ کند.

او با حالت عبوسانه‌ای پیش خودش فکر کرد: **مسافرتمون از شروع تا پایان به کابوس بود.** آن‌ها آمده بودند تا به گالیکا و دهکده‌ها ساحلی حمله کنند، و تا جایی که می‌توانند از آرالوئن دور بمانند. این روزها هجوم به ساحل آرالوئن خیلی اندک و گاه و بی‌گاه بود، چون ابرجارل اسکاندیایی‌ها یک معاهده با شاه آرالوئن امضا کرده بود، آن‌ها در حقیقت از هجوم به آن‌ها منع نشده بودند، اما توسط ابرجارل ترسانده شده بودند، و تنها اسکیرل‌های خیلی احمق و بی‌پروا مشتاق بودند تا با روش‌های ترس‌آور ارک روبرو شوند. اما گاندار و مردانش آخرین گروه مهاجم بودند که به دریای نروو رسیدند، و یا روستاها را خالی یافتند – چپاول شده توسط کشتی‌های جلوتر – یا هشدار داده شده و آماده، تا از مهاجم بیکه و تنهای آخر انتقام بگیرند. مبارزه‌ی سختی بود. او چند مردش را از دست داده بود و هیچ چیزی نمانده بود تا برای آن عرض اندام کند. سرانجام در آخرین پناهگاه، در یک جزیره در ساحل جنوبی آرالوئن لنگر انداخته بود، بیمناک و مضطرب از دیدن تدارکاتی که برای او و مردانش در میان زمستان و در طی سفر طولانی‌اش در برگشت به شمال باقی مانده بود.

همین‌طور که به آن فکر می‌کرد با ناراحتی لبخند زد. اگر نقطه‌ی روشنی در این سفر وجود داشت، این نقطه همان نقطه بود. آماده شده برای مبارزه و از دست دادن تعداد بیشتری از زنده‌ها و ناامید از سیر کردن خودشان، ملوانان اسکاندیایی با رنجر جوانی ملاقات کرده بودند؛ درست همانی که چند سال قبل در کنار ارک در جنگ مقابل تموجای‌ها جنگیده بود.

در کمال بهت و ناباوری، رنجر پیشنهاد کرده بود که به آن‌ها غذا داده و سیرشان می‌کند و حتی آن شب آن‌ها را به قصر برای جشنی با همراهی عالی مقامان و بانوانشان دعوت کرده بود. لبخند گاندار با نظر به خاطره‌ی آن غروب پهن شد و به یاد آورد چطور ملوانان زمخت و گیجش در بهترین حالت رفتاری‌شان باقی ماندند، با خضوع و فروتنی و استفاده از لفظ لطفاً، از هم میزی‌هایشان می‌خواستند گوشت را به آن‌ها بدهند، یا تنها برای اندکی شراب بیشتر در جام‌های نوشیدنی‌شان تقاضا می‌کردند. آنها مردانی بودند که عادت داشتند از ته دل فحش دهند، با دستان خالی پاهای یک خرس سرخ شده را بکنند و بعضی اوقات شرابشان را مستقیم از پارچ سر بکشند. تلاش‌شان در آمیختن با جامعه‌ای مودب اساس تعدادی داستان فوق‌العاده در اسکاندیایا می‌شد. لبخندش محو شد. در اسکاندیا، حالا هیچ ایده‌ای نداشت که چطور به اسکاندیا بروند گشت. یا حتی می‌توانستند به خانه برگردند یا نه. آن‌ها به خوبی سیر شده و با تدارکات کامل برای سفری طولانی جزیره سی‌کلیف را ترک کرده بودند. حتی رنجر برایشان هدیه‌ای، به شکل یک برده، آورده بود که منفعتی اندک برای سفرشان فراهم می‌کرد.

نام مرد باتل بود. جان باتل. او یک مجرم بود – یک دزد و یک قاتل – و حضورش در آرالوئن، برای رنجر منبعی احتمالی از خطر بود. رنجر جوان به عنوان یک لطف از گاندار خواسته بود تا آن مرد را به عنوان یک برده به اسکاندیا ببرد. اسکیرل طبیعتاً موافقت کرده بود. آن مرد قوی و سالم بود، و وقتی به خانه می‌رسیدند، پول خوبی از فروشش گیرش می‌آمد.

اما آیا حتی دوباره هلشام را خواهند دید؟ در مسافت اندکی از نقطه سنتینل با یک ضربه به درون طوفانی عظیم و قوی وارد شده و قبل از آن به جنوب و غرب کشیده شده بودند.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نادو

همان‌طور که به ساحل آرالوئن نزدیک‌تر می‌شدند، گاندار دستور داده بود تا زنجیرهای باتل را باز کنند. آن‌ها به سمت بادپناهی رهسپار بودند، موقعیتی که تمام ملوانان از آن می‌ترسند، و موقعیتی عالی وجود داشت که کشتی نجات نیابد. گاندار فکر کرده بود که آن مرد باید شانس برای زنده ماندن داشته باشد.

گاندار هنوز می‌توانست صدای خرد شدنِ تعوع‌آور کشتی‌اش را، درست وقتی که کشتی‌اش با صخره‌ی پنهان در آب برخورد کرده بود، حس کند. در آن زمان، احساسی مثل این داشت که ستون فقرات خودش شکسته‌باشد، و می‌توانست قسم بخورد که شنیده بود کشتی‌اش ناله‌ای از درد سر داده‌بود. خیلی فوری از روی جواب آهسته کشتی به سکان، و با توجه به اینکه کشتی‌اش بر روی قله‌ها و تورفتگی‌های میان موج‌ها خم می‌شد، می‌دانست که تیرک کف آن شکسته است. با حرکت مسلسل وار امواج، زخم عمیق‌تر می‌شد، و این تنها به زمان بستگی داشت که آن کشتی به دو نیم تقسیم شده و به زیر آب رود. اما ولف کلاد یک کشتی مقاوم بود، و آماده نبود که دراز بکشد و بمیرد؛ نه در آن لحظه.

بعد مثل یک پاداشی الهی برای شجاعت آن کشتی در هم کسسته و تلاش ملوانان از نا افتاده‌ی در مقابل طوفان، گاندار شکافی در میان ساحل صخره‌ای دیده‌بود که در آن دهانه‌ی یک رودخانه در مقابلشان باز و پهن می‌شد. گاندار به سمت آن حرکت کرد، و کشتی که به طرز بدی به سمت پایین خم شده‌بود، آن‌ها را به پناه آب‌های رودخانه رساند. مردان، در نمیکت‌هایی پاروئی به پشت فرو افتادند و باد و موج‌های وحشی در دوردست‌ها فرونشستند.

آن وقت بود که جان باتل فرصت و شانسش را قاپید. از کمربند یکی از مردان چاقویی قاپید و آن را بر روی گلولی آن مرد کشید. پاروئی دیگری سعی کرد تا او را متوقف کند، اما تعادلش را از دست داد و باتل او را هم به زمین کوبید. بعد روی نرده بود و پرید و شناکنان به سمت ساحل دوردست رفت. راهی برای رفتن به دنبالش نبود. به طرز غریبی، تعداد کمی از اسکاندیایی‌ها می‌توانند شنا کنند، و کشتی هم دیگر در حال فروریختن بود. گاندار در حالی که فحش می‌داد، مجبور شده‌بود بگذارد او بروود و در عوض بر روی یافتن نقطه‌ای که بتوانند کشتی را به ساحل برسانند تمرکز کند.

در پیچ بعدی، آن‌ها یک نوار باریکِ شنِ ساحلی یافتند که برای هدفشان مناسب بود و او ولف کلاد را با زاویه‌ی اندکی به درون آن راند. آن زمان بود که حس کرد الوار کف کشتی سرانجام تسلیم شد، مثل این که کشتی ملوانانش را تا لحظه‌ی آخر در امان نگه داشته و بعد در سکوت در زیر پایایشان مرده‌بود. آنها تلوتلوخوران به ساحل رفتند و در میان درختان کمپی برپا کردند. گاندار حس کرده‌بود که بهتر خواهد بود تا حضور کم‌رنگ‌تر در منطقه را حفظ کند. به هر حال بدون کشتی، هیچ وسیله‌ای برای فرار نداشتند، و او هیچ ایده‌ای نداشت که محلی‌ها ممکن است به حضورشان چه واکنشی نشان دهند، و نه می‌دانست که آن‌ه اقادر هستند چند مرد مسلح را جمع کنند. اسکاندیایی‌ها هرگز برای مبارزه عقب نمی‌کشیدند، اما احمقانه خواهد بود تا کسی را عصبانی کنند، آن هم وقتی در این منطقه به گل نشسته بودند.

با تشکر از رنجر، به اندازه کافی غذا داشتند، و گاندار زمان نیاز داشت تا برای خروج از این اوضاع بی‌ریخت فکر کند. شاید، وقتی هوا بهتر می‌شد، می‌توانستند کشتی کوچکی از الوارهای ولف کلاد بسازند. اون آهی کشید. نمی‌دانست. او یک سکاندار بود، نه یک کشتی‌ساز.

به دور و اطراف کمپ کوچک نگاهی انداخت. بر روی تپه‌ی کوچکی در پشت آن منطقه‌ی بازی که در آن نشسته بود، دو مردی که باتل کشته بود را خاک کرده‌بودند. حتی نمی‌توانستند هیزم خاکسپاری مناسب را، آن طور که در میان اسکاندیایی‌ها رسم بود، به آنها بدهند. گاندار خودش را برای مرگشان سرزنش می‌کرد. به هر حال او کسی بود که دستور داده‌بود تا زندانی را آزاد کنند. سرش را تکان داد و به آرامی به خودش گفت:



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- جان باتل برو به جهنم. باید از روی عرشه به پایین پرش می‌کردم. با تمام اون زنجیرا.

صدایی در پشت سرش گفت:

- می‌دونی... فک کنم باهات موافقم.

گاندار بر روی پاهایش جهید و چرخید، دستش بر روی شمشیر قرار گرفته در کمر بندش فرو افتاد. او فریاد کشید:

- شاخ‌های توراک! تو از کدوم گوری این‌جا ظاهر شدی؟

پیکری عجیب آن‌جا بود، چند متر دورتر در پشت سرش پیچیده شده در شل سیاه و سفید عجیب و غریبی بر روی الواری نشسته بود. همین‌طور که گاندار کلمه‌ی گوری را گفت، دستش مکثی کرد، شمشیرش نیم کشیده شده بود، و او با دقت‌تر به آن شبح خیره شد. این‌جا یک جنگل باستانی، تاریک و ممنوعه بود. شاید یک روح یا شبح بود که آن منطقه را حفاظت می‌کرد. به نظر میرسید الگوهای روی شلش سوسو می‌زدند و همین‌طور که تماشایش می‌کرد فرم آن شبح را تغییر می‌دادند و او پلک می‌زد تا آن‌ها را پایدار کند. خاطره‌ای مبهم در ذهنش جنبید. قبلاً دیده بود که این اتفاق افتاده بود. مردانش، که آن هیاهو را شنیده بودند، شروع به جمع شدن به دورشان کردند. چیزی در مورد آن پیکر شل پوش با صورتی پنهان در کلاه شل وجود داشت که آن‌ها را هم نگران کرده بود. گاندار متوجه شد که آن‌ها مراقبند که به خوبی پشت سرش باشند، و برای هدایت کردنشان چشم به او داشتند.

آن پیکر ایستاد، و گاندار بی اختیار نیم گامی به عقب برداشت. بعد، عصبانی از دست خودش، یک گام کامل به جلو برداشت. وقتی صحبت کرد صدایش محکم و استوار بود.

- آگه به روح هستی، ما هیچ بی احترامی بهت نمی‌کنیم. و آگه روح نیستی، بهم بگو کی هستی یا این که خیلی زود به یه روح تبدیل می‌شی.

آن موجود خیلی آرام خندید.

- خیلی خوب گفتی گاندار هارد استریکر، حقیقتاً خوب گفتی.

گاندار حس کرد که موی پشت گردنش بلند شد. لحن صدایش به اندازه‌ی کافی دوستانه بود، اما به نحوی این... موجود... اسمش را می‌دانست. این تنها می‌توانست معنایش این باشد که نوعی نیروی ماورالطبیعه این‌جا در کار بود.

پیکر دستش را بلند کرد و کلاه شلش را عقب کشید. او با سرخوشی گفت:

- اوه، بجنب، گاندار، منو نشناختی؟



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

آن خاطره در ذهنش جنبید. مطمئناً روحی نحیف و در هم شکسته نبود. صورتی جوان با مویی ژولیده به رنگ قهوه‌ای بر روی چشمانی قهوه‌ای رنگ با نگاهی عمیق، و یک لبخند پت و پهن داشت. یک صورت آشنا. و در یک موج ناگهانی، گاندار به یاد آورد قبلاً کجا این الگوی عجیب و تغییر کننده را در یک شنل دیده بود. او با حیرت فریاد کشید:

- ویل تریتی! واقعاً خودتی؟

ویل جواب داد:

- کس دیگه‌ای نیستم.

و جلو رفت، دستش را با حالت جهانی صلح و خوش‌آمدگویی به پیش برد. گاندار آن را گرفت و خیلی محکم آن را تکان داد. حداقل با این کار تسلی یافت و فهمید که با ساکنین ماورالطبیعه از جنگل روبرو نیست. پشت سرش، به خاطر این ظهور جدید، ملوانان، با خوشی، بلند فریاد کشیدند. حدس می‌زد که آن‌ها هم همان حس آسودگی را درونشان احساس می‌کنند. ویل به اطرافش نگاه کرد و لبخند زد. او گفت:

- این‌جا صورتای آشنا می‌بینم.

یکی دو تا از اسکاندایی‌ها با صدای بلند با او احوال‌پرسی کردند. او آن‌ها را بررسی کرد و اندکی اخم کرد. او به گاندار گفت:

- اولف اوکبندر رو نمی‌بینم.

اولف در جنگ مقابل سواران شرقی مبارزه کرده و اولین کسی بود که ویل در جزیره سی‌کلیف شناخته بود. آن‌ها در آن جشن مشهور کنار هم نشسته بودند، و در مورد جنگ صحبت می‌کردند. ویل دید که لحظه‌ای از درد و رنج از صورت گاندار گذشت. او گفت:

- اولف توسط اون باتل مارموز کشته شد.

لبخند ویل محو شد.

- از شنیدنش متأسفم. اون مرد خوبی بود.

همین طور که آن‌ها رفیق در گذشته‌شان را به یاد می‌آوردند، لحظه‌ای از سکوت بین‌شان به وجود آمد. بعد گاندار به محوطه کمپ پشت سرشان اشاره کرد. او گفت:

- بهمون نمی‌پیوندی؟ ما گوشت ریش‌ریش شده و نمک سود و یه کمی شراب خنثی داریم، با احترام به جزیره‌ای بخشنده در جنوب.

ویل لبخندی برای موافقت زد، و همین‌طور که گاندار راهشان به قرارگاه کوچک را پیشاپیش طی می‌کرد او را دنبال کرد. همین‌طور که از میان ملوانان کشتی عبور می‌کردند، تعدادی دستشان را پیش کشیدند و با ویل دست دادند.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

نمای یک صورت آشنا، و این که آن چهره به یک رنجر تعلق داشت، به آن‌ها اجازه می‌داد تا امیدوار شوند که بعد از همه‌ی این ماجراها ممکن بود راهی برای خروج از موقعیت کنونی‌شان بیابند.

ویل بر روی الواری در کنار یکی از آتش‌ها نشست، در زیر پناه‌گاهی که توسط بادبان مربعی و بزرگ ولف‌شپ ایجاد شده بود. گاندار گفت:

- خب، ویل تریتی، چی تو رو به اینجا کشونده؟

ویل به دور دایره‌ی صورت‌های زمخت و ریشویی که محاصره‌اش کرده بودند نگاهی انداخت. او به آن‌ها لبخند زد. او گفت:

- دنبال مردای مبارزه می‌گردم. نقشه ریختم که یه قصر رو لخت کنم و شنیدم شماها افرادی هستین که در این کار خیلی خوبین.



فصل دوم

مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تایپیست: Leyla

اسب جنگی یک کهر خوش هیكل بود. صدای سم‌هایش بر روی فرش ضخیم برف بر روی زمین خفه و مبهم بود و سوارش با دقت او را درون مسیر باریکی در کنار رودخانه پیش می‌راند. هیچ حرفی نبود که آن برف نرم و سنگین ممکن بود تکه‌ای از یخ لغزان را پنهان کند، یخی که می‌توانست آن‌ها را به طور غیر قابل اجتنابی از شیب تند کنار ساحل رودخانه به داخل آب بصراند. رودخانه به کندی در حرکت بود، تقریباً با یخی به صورت برف‌آب مسدود شده بود و مبارزه‌ایی که به شکست نهایی ختم می‌شد را در مقابل سرما پیش می‌برد. سرمای که قصد داشت آن‌ها را کاملاً به یخ تبدیل کند. سوار به آب خیره شد و اندکی لرزید. اگر درحالی که زره زنجیرباف و اسلحه‌هایش را همراه داشت به درون آن می‌افتاد، شانس اندکی برای زنده ماندن داشت. حتی اگر غرق نمی‌شد، سرمای از کار انداز مطمئناً او را می‌کشت.

از اسب و تجهیزاته‌ش کاملاً واضح بود که یک جنگاور است. یک نیزه‌ی سه متری به همراه داشت که انتهایش در حفره‌اش در سمت راست رکابش قرار گرفته بود. یک شمشیر بلند در سمت چپش بود، و یک کلاهخود مخروطی از قاچ زینش آویزان بود. کلاه زره زنجیربافش را عقب زده بود. او در چند روز قبل پی برده بود که در این سرزمین پوشیده از برف، هیچ چیز ناراحت‌کننده‌تر از زره زنجیربافت سرد یخ زده بر روی پوستش نیست. نتیجتاً حالا در داخل زره، یک پارچه به دور گردنش پیچیده بود و یک کلاه خز بر روی سرش کشیده بود. کمانی بلند، که بسیار قابل توجه بود، چون جزیی طبیعی از اسلحه‌های یک شوالیه نبود، در یک جعبه‌ی چرمی در کنار کتف‌های اسبش آویزان بود. اما شاید مشخص‌ترین بخش از



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

تجهیزاتش سپرش بود. سپر گردساده‌ای بود که بر پشتش آویزان بود. آن گونه که قرار گرفته بود، حمایتی در مقابل پیکان و یا دیگر پرتابه‌هایی که از پشت سر پرتاب می‌شد فراهم می‌کرد. و با آن قرارگیری به راحتی در چند ثانیه می‌توانست آن را از شانه‌هایش بر روی بازوی چپش عبور دهد. سپر سفید رنگ بود، و در مرکز آن یک نشانه‌ی آبی رنگ از یک مشت وجود داشت، نشانه‌ای عمومی در آرالوئن برای یک شوالیه‌ی آزاد؛ شوالیه‌ی، بدون هیچ اربابی، که به دنبال یک کارفرما می‌گشت.

همین‌طور که مسیر از رودخانه دور و گشادتر شد، سوار اندکی آسوده‌تر گشت. او به جلو خم شد و به آرامی یک سمت گردن اسب را نوازش کرد. هوراس به آرامی گفت:

- کارت عالی بود، کیکر.

اسب سرش را برای قدردانی تکان داد. او و سوارش همراهانی قدیمی بودند. در عملیات جنگی سختی به یکدیگر وابسته شده بودند. این واقعیت حالا به اسب این امتیاز را می‌داد که گوش‌هایش را با حالتی هشدار دهنده راست کند. اسب‌های جنگی آموزش دیده بودند که حضور هر غریبه‌ای را به عنوان یک دشمن بالقوه در نظر بگیرند. و حالا پنج غریبه دیده می‌شدند که به آرامی به سمتشان اسب می‌رانند. هوراس گفت:

- یه دسته مهمون.

او در این سفر تنهایی، به عادت حرف زدن با اسبش دچار شده بود. طبیعتاً اسب هیچ جوابی نداد. هوراس نگاهی به اطراف انداخت، می‌گشت تا ببیند آیا آن نزدیکی نقطه‌ی دفاعی خوبی وجود دارد یا نه. او هم آموزش دیده بود تا غریبه‌ها را به عنوان دشمنان فرضی در نظر بگیرد. اما در این نقطه، خط درختان به خوبی از هر طرف جاده کنار رفته بودند، و تنها بوته‌های روی کوهی کوتاه بود که بین جاده و جنگل رشد کرده بودند. او شانه‌ی ای بالا انداخت. ترجیح می‌داد جایی بود که می‌توانست یک درخت محکم را پشتش قرار دهد. اما هیچ چیزی در دسترس نبود، و در سال‌ها یاد گرفته بود که با غر زدن در مورد چیزهایی که نمی‌توانست تغییرشان دهد و قتش را تلف نکند.

او با فشار اندک زانوانش، اسبش را کنترل کرد، و با حرکت شانه‌ای سپر را به دور بازوی چپش آورد. آن حرکت کوچک نشانه‌ای واضح بود که علی‌رغم جوانی‌اش به شدت با ابزار کارش آشنا می‌باشد. برای این که جوان بود، صورتش باز و بی‌تزویر بود، با فکی محکم و خوش تیپ و کاملاً اصلاح کرده. چشمانش به رنگ آبی روشن زیبایی بود. زخم ظریفی بر بالای گونه‌ی راستش قرار داشت؛ جایی که خنجر کمری یک مرد از قبایل آرادی بیشتر از یک سال قبل آن را باز کرده بود. آن زخم، نسبتاً تازه و هنوز کبود بود. همین‌طور که سال‌ها می‌گذشت، سفید می‌شد و کمتر به چشم می‌آمد. بینی‌اش هم اندکی کج بود، نتیجه‌ای از یک حادثه، آن هم وقتی که یک کارآموز جنگاور بسیار مشتاق، امتناع کرده بود تا بپذیرد یک مسابقه‌ی آموزشی تمام شده است. آن دانش آموز یک بار دیگر با شمشیر چوبی‌اش حمله کرده بود. او چند هفته‌ای مجازات‌های مشخص داشت تا در مورد اشتباهش فکر کند. خیلی بیشتر از آن که از خوش تیپی‌اش بکاهد، بینی شکسته به آن مرد جوان حال و هوایی از بی‌باکی داده بود. بانوهایی جوان در پادشاهی بودند که حس می‌کردند آن بینی به خوش تیپی‌ی ظاهرش افزوده، به جای آن که خلافتش رخ داده باشد.

هوراس یک‌بار دیگر به کیکر سقلمه‌ای زد، و اسب حرکت کرد، به همین خاطر در زاویه‌ای چهل و پنج درجه نسبت به سواران در حال پیشروی قرار گرفت، و سپرش بر روی بازویش به سمت آنها بود؛ هم برای محافظت و هم برای شناسایی. او نیزه‌اش را راست نگه داشت. بلند کردن آن ممکن بود حرکتی محرک و غیر ضروری باشد.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

پنج مردی که به سویش می‌آمدند را بررسی کرد. چهارتایشان به وضوح مردان پیاده نظام ساده بودند. آن‌ها اسلحه و سپر داشتند اما نیزه، نشانه‌ی یک شوالیه، را نداشتند و همگی شان شل‌های روی زره که مزین به یک نشان بود پوشیده بودند، نشانی به شکل یک کلید طلایی درخشان بر روی یک مربع سفید-آبی تقسیم شده. این معنایش این بود که آن‌ها همگی توسط یک لرد استخدام شده بودند، و هوراس آن جامه را به عنوان تعلقات مکی‌نداو باز شناخت. مرد پنجم، که یک متری جلوتر از بقیه بود نوعی معما بود. او یک سپر به همراه داشت، و یک سپر سینه‌ی چرمی آراسته با آهن پوشیده بود. او تکه‌هایی از همان پوشش را برای پاهایش، بر روی زانوها و ران‌هایش، داشت، اما به غیر از آن، لباس و شلوار پشمی پوشیده بود. هیچ کلاهخودی نداشت، و هیچ نشانه‌ای بر روی سپرش نبود تا راهنمایی برای هویتش باشد. شمشیری از قبه‌ی زینش آویزان بود؛ اسلحه‌ای سنگین، اندکی کوتاه‌تر و ضخیم‌تر از شمشیر سواره نظام هوراس. اما عجیب‌تر از تمام این حقایق، در جایگاه نیزه، او نیزه‌ی جنگی سنگین حمل می‌کرد که حدود دومتري بلندی داشت. موی بلند مشکی و ریش داشت، و به نظر می‌رسید همیشه خشمگین است، با ابروانی که با اخمی همیشگی درهم فرورفته بودند. هوراس با خودش فکر کرد: **روی هم رفته، مردی نیست که بهش اعتماد کنی.** سواران ده متری دورتر بودند که هوراس صدایشان کرد.

- فک کنم برای حالا به اندازه کافی نزدیکه.

رهبرشان علامت کوتاهی داد و چهار مرد افسار اسبشان را کشیدند. اگرچه رهبرشان به حرکت به سمت هوراس ادامه داد. وقتی پنج متری دورتر بود، هوراس انتهای نیزه را از حفره‌ی در کنار رکاب سمت راستش رها کرد و نوکش را پایین آورد به طوری که در سطح سر آن سوار که نزدیک می‌شد قرار گرفت. غریبه انتخاب کرده بود که تحریک‌کننده باشد. و اگر هوراس به آن روش واکنش نشان می‌داد نمی‌توانست دلخور باشد.

نوک آهنی قوی نیزه، که درخشش تیره‌ای داشت، چون شب قبل با دقت تیز شده بود، به سمت گلوی سوار هدف گیری شده بود. غریبه اسبش را متوقف کرد. او گفت:

- نیازی به اون نیست.

صدایش خشن و عصبانی بود. هوراس شانه‌ای بالا انداخت. او با آرامش جواب داد:

- و هیچ نیازی نیست که تو جلوتر بیای. تا وقتی که یه کمی بهتر همدیگه رو بشناسیم.

دو مرد سرباز شروع به حرکت دادن اسب‌هایشان به سمت چپ و راست کردند. هوراس نگاه کوتاهی به آن‌ها انداخت. بعد نگاهش را به سمت صورت مرد دیگر برگرداند.

- لطفاً به مردانت بگو همون جایی که هستن بمونن.

مرد ریشو بر روی زینش چرخید و نگاهی به آن‌ها کرد. او دستور داد:

- کافیه.

و آن‌ها حرکتشان را متوقف کردند. هوراس دوباره نگاه کوتاه و سریعی به آن‌ها کرد. یک چیزی کاملاً در موردشان درست نبود. بعد هوراس متوجه شد که آن چیست. آن‌ها ژولیده بودند، شل‌های روی زره‌شان چروک و لکه‌دار بود، ساق‌بندهای دست و زره‌شان برق نیفتاده و تیره بود. طوری به



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

نظر می‌رسیدند که انگار بیشتر از آن که نشان‌های لرد یک قصر را بر تن کرده باشند در جنگلی پنهان شده و راه مسافران بی‌گناه را مسدود می‌کردند. در اکثر قصرها، مردان سرباز زیر نظر، دستور و نظم محکم گروه‌بانی با تجربه بودند. خیلی کم اتفاق می‌افتاد که به آن‌ها اجازه داده شود چنین ژولیده شوند. مرد ریشو گفت:

- باید بدونی که داری یه شروع بد با من رو آغاز می‌کنی.

در مورد انسان دیگری در موقع گفتن چنین تذکری، ممکن بود این تذکر با لحن قوی از شوخی و تفریح یا شاید ردِ کمرنگی از تهدیدی ضمنی به زبان آید. این‌جا، تهدید آشکار و واضح بود. حتی بیشتر از آن، وقتی که آن مرد بعد از مکثی افزود:

- ممکنه ازش پشیمون بشی.

هوراس پرسید:

- و چرا باید این طوری باشه؟

به وضوح مرد دیگر نکته‌ی حرف هوراس را گرفت. هوراس نیزه را دوباره بلند کرد و آن را وقتی که مرد جواب داد دوباره در حفره‌ی رکابش فرو کرد.

- خب، اگه تو دنبال کار می‌گردی، نمی‌خوای که اون رو سگم رو ببینی، این دلپشه.

هوراس با تامل آن جمله را بررسی کرد. او پرسید:

- من دنبال کارم؟

مرد دیگر چیزی نگفت اما به سمت آن نماد بر روی سپر هوراس اشاره کرد. سکوتی طولانی بین‌شان ایجاد شد و سرانجام آن مرد مجبور شد صحبت کند. او گفت:

- تو یه سوالیه آزاد هستی.

هوراس سری به تأیید تکان داد. از رفتار مرد خوشش نمی‌آمد. رفتارش متکبرانه و تهدید کننده بود، نشانه‌ای از مردی که قدرت و اختیاری دارد که عادت به خوب اداره کردنش ندارد. او تأیید کرد.

- درسته. اما اون نشونه خیلی ساده معنی‌اش اینه که من استخدام کسی نیستم. معنی‌اش این نیست که واقعاً در این لحظه دنبال کار می‌گردم.

او لبخند زد:

- به هر حال می‌توانم دلایل خصوصی هم داشته باشم.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

و بدون هیچ لحن تمسخرآمیزی، با خوش مشربی این را گفت اما مرد ریشو قصد نداشت تا هیچ نشانه‌ای از شوخ طبعی نشان دهد.

- با کلمات بازی نکن، پسر. ممکنه صاحب یه اسب جنگی و یه نیزه باشی اما این ازت یه پهلپون نمی‌سازه. تو یه گدای بی‌مصرف هستی که کار نداری، و من مردی هستم که ممکنه کاری بهت بدم؛ اگه یه کمی احترام نشون بدی.

لبخند از روی صورت هوراس محو شد. اون در درون آهی کشید. نه به خاطر این عبارت که **او گدای بی‌مصرفی بود** بلکه به خاطر نتیجه‌ی نهفته در کلمه‌ی **پسر**. از سن شانزده سالگی، عادت داشت که رقبای با استعدادش به خاطر جوانی‌اش توانایی‌هایش را دست کم بگیرند. اکثرشان خیلی دیر متوجه اشتباهشان می‌شدند.

مرد ریشو پرسید:

- کجا داری می‌ری؟

هوراس هیچ دلیلی نمی‌دید که به این سوال پاسخ دهد. او گفت:

- فک کردم کنار قصر مکین‌داو می‌چرخم. یه مکانی برای گذروندن بقیه‌ی زمستون نیاز دارم.

همین که هوراس صحبت کرد مرد خرناسی تمسخرآمیز سر داد. او گفت:

- پس تو شروع خیلی بدی داشتی. من اون‌ی هستم که برای لرد کرن مرد استخدام می‌کنم.

هوراس اندکی اخم کرد. آن نام برایش جدید بود. او تکرار کرد:

- لرد کرن؟ فک می‌کردم که لرد مکین‌داو سایرونه؟

حرفش با اشاره‌ای بی‌ادبانه استقبال شد. مرد ریشو گفت:

- کار سایرون تمومه. آخرین چیزی که شنیدم اینه که اون دیگه خیلی زیاد زنده نمی‌مونه. تا جایی که اهمیت می‌دم ممکنه تا حالا مرده باشه. و پسرش اورمان هم فراری شده. دزدکی به یه جایی توی جنگل فرار کرده. حالا لرد کرن رئیسه، ومن فرمانده‌ی پادگانش هستم.

هوراس با لحنی که کاملاً خنثی و بی‌طرفانه بود پرسید:

- و تو کی هستی؟

مرد خیلی کوتاه جواب داد:

- من سر جان باتل هستم.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هوراس اندکی اخم کرد. آن نام طنین آشنایی برایش داشت. بالاتر از آن، می‌توانست قسم بخورد که این گردن کلفتی با رفتار خشن و لباس‌های کثیف و ژولیده شوالیه نیست. اما چیزی نگفت. به خاطر دشمن تراشی بیشتر با این مرد هیچ چیزی عایدش نمی‌شد، و به نظر می‌رسید آن مرد خیلی زود دشمن می‌شود. باتل پرسید:

- خب، اسم تو چیه پسر؟

دوباره هوراس آهی در درون کشید. اما لحنش را آرام و خوب نگه داشت و جواب داد. او گفت:

- هوکان. هوکان وات، اصلیتیم از کراویه اما حالا به شهروند از این قلمرو پهناورم.

و دوباره، لحن آرام او هیچ جوابی از باتل دریافت نکرد، باتلی که با خشمی زودرس و رفتاری بیمارگونه جواب داد. او گفت:

- نه، این‌جا قسمتی از اون نیست، تو شهروند این‌جا نیستی. برای تو هیچ چیزی در مکینداو وجود نداره و در بخش نورگیت هم هیچ چیزی برات وجود نداره. حرکت کن. اگه خوبی خودت رو می‌خوای تا نصف شب از این‌جا خارج شو.

- مطمئناً نصیحتت رو در نظر می‌گیرم.

اخم باتل عمیق‌تر شد، و او به سمت جنگاور جوان خم شد.

- بیشتر از اون انجامش بده، پسر. نصیحتم رو به کار بگیر. من مردی نیستم که بخوای دورش بزنی. حالا برو.

او با انگشت ششش به سمت جنوب شرق اشاره کرد که مرز بخش بعدی قرار گرفته بود. اما حالا، هوراس تصمیم گرفته بود که به اندازه‌ی کافی از این سر جان باتل شنیده است. او لبخند زد و هیچ تلاشی برای حرکت نکرد. در ظاهر به نظر آرام بود. اما کیکر اندکی هیجان از روی آمادگی را حس کرد که درون بدن اربابش دوید و گوشه‌های اسب جنگی سیخ شد. می‌توانست حس کند که مبارزه‌ای در آن نزدیکی‌هاست، و گونه‌ی او برای مبارزه زندگی می‌کردند.

باتل مردد بود، مطمئن نبود کار بعدی چیست. او تهدیدش را انجام داده بود و عادت داشت که مردم با نیرو و قدرت شخصیتش و نمای مردان سرباز آماده برای پشتیبانی تهدیدهایش، تضعیف روحیه شوند. حالا این مرد جوان به خوبی مسلح، خیلی راحت نشسته بر اسب، در مقابلش بود، با حسی از اطمینان که می‌گفت او به خاطر نابرابری پنج به یک مضطرب و نگران نیست. باتل متوجه بود که هم می‌تواند تهدیدش را به خوبی اجرا کند و هم می‌تواند عقب‌نشینی کند. همین‌طور که داشت در موردش فکر می‌کرد، هوراس با تنبلی به او لبخند زد و ناگهان عقب نشینی انتخاب خوبی به نظر می‌رسید. باتل با عصبانیت اسبش را چرخاند و به مردانش اشاره کرد دنبالش بروند. او از روی شانه‌اش سرش را برگرداند و گفت:

- یادت باشه چی گفتم! تا نصف شب وقت داری.

و بعد اسب را راند و دور شد.



فصل سوم

مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تایپیست: Leyla

مالکوم شفادهنده، که بیشتر به اسم مالکالام، جادوگر سیاه، شناخته می‌شد، همین که ویل سوار بر است به درون آن فضای مسطح و باز در جنگل گریزدل وارد شد، خیلی کوتاه از روی کارش سر بلند کرد.

هر روز صبح در ساعت یازده، مالکوم برای افرادش معاینه یا اعمال پزشکی فراهم می‌کرد. افراد زخمی یا بیمار با صبوری بیرون خانه‌ی راحت شفادهنده صف می‌کشیدند تا او بتواند معاینه‌شان کند و دردها، پیچ‌خوردگی‌ها، زخم‌ها، جراحات و تب‌هایشان را درمان کند. چون اکثر آدم‌هایی که در آن بخش کوچک از جنگل سکنی گزیده بودند به خاطر ناتوانی‌ها و بدفرمی‌های فیزیکی‌شان از خانه‌های قبلی‌شان بیرون رانده شده بودند معمولاً صفی طولانی از بیماران ایجاد می‌شد. خیلی از آن‌ها با توجه به مشکلات سلامتی پیش‌رویشان به درمانی دائمی نیاز داشتند.

آخرین بیمارش تقریباً مورد راحت و سررراست بود. پسر بچه یازده ساله که تصمیم گرفته بود از بهترین شغل مادرش به عنوان جفتی بال استفاده کند و تلاش کرده بود تا از درختی به بلندی چهار متر پرواز کند. مالکوم بانداژ پاشنه‌ی پیچ‌خورده را تمام کرد، مقداری مرهم بر روی مچ‌ها و آرنج‌های خراشیده گذاشت و موهای آن ماجراجو را بهم ریخت. مالکوم به پسر بچه گفت:

- می‌تونی بری و از حالا به بعد جادو رو به من واگذار کن.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

پسر از که از خجالت سرش را به زیر انداخته بود گفت:

- بله مالکوم.

بعد همین که پسر به سرعت دور شد، شفادهنده به سمتی برگشت که ویل داشت زین اسب را برمی داشت و باز می کرد. مرد مسن تر با تایید تماشایش کرد، متوجه محبت بین هردویشان شد، رنجر به آرامی به حیوان صحبت می کرد و آن را برس می کشید. تقریباً به نظر می رسید اسب حرف هایشان را می فهمید و با خرناس های مهربانانه و تکان دادن یال کوتاهش به آنها جواب می داد. در نهایت مالکوم گفت:

- شنیدم که آخرش اسکاندیایی ها رو پیدا کردی، درسته؟

ویل سری به تایید تکان داد. او گفت:

- بیست و پنج تا مرد کاملاً مبارز. اونا دقیقاً همون جایی بودن که پیام رسونت بهم گفت باید باشن، در سواحل رودخانه اوسل.

افراد مالکوم خیلی وسیع در میان آن جنگل پهناور پراکنده شده بودند. چیز کمی بود که در آن حوالی اتفاق بیفتد و آن ها آن را نبینند. و وقتی چیزی خارج از عرف و معمول می دیدند، حرفش را به جانب شفادهنده می آوردند. وقتی گزارش های یک گروه اسکاندیایی نجات یافته از کشتی شکسته ای رسید، ویل رفت تا آن ها را بیابد. مالکوم پرسید:

- و اونا خوشحال می شن که بهمون کمک کنن؟

ویل همین طور که در آن ایوان آفتابی در کنار شفادهنده ی پیر می نشست شانه ای بالا انداخت.

- اونا خوشحال می شن پولی که بهشون پیشنهاد کردم رو دریافت کنن. به علاوه کاپیتانشون یه کمی احساس دین بهم می کنه چون گذاشته باتل فرار کنه.

ژاندر، پیشکار و دستیار اورمان در مکینداو، از خانه بیرون آمد. مالکوم پرسید:

- اورمان چطوره؟

لرد قصر، توسط کرن، در تلاشی برای به دست آوردن کنترل قصر، مسموم شده بود. ویل و ژاندر درست به موقع به فضای مسطح و مخفی شفادهنده رسیده بودند تا زندگی اش را نجات دهند. ژاندر گفت:

- خیلی بهتره. اما هنوز ضعیفه. دوباره خوابید.

مالکوم با حالتی متفکرانه سری به تایید و موافقت تکان داد.

- حالا این بهترین دارو برای اونه. سم از سیستم بدنی اش خارج شده. بدنش از این جا به بعد خودش رو شفا می ده. بزار استراحت کنه.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

ژاندر به نظر مردد بود. علی‌رغم این حقیقت که مالکوم زندگی اربابش را نجات داده بود، هنوز به مقدار قابل توجهی از سوءظن به شفا‌دهنده می‌نگریست. حس می‌کرد مالکوم باید درمان قابل توجه‌تری از دستورات ساده‌ای مثل **بندار/استراحت کنه** فراهم می‌کرد. اما چیز دیگری در آن لحظه در ذهنش آزارش می‌داد. او از ویل پرسید:

- آیا درست شنیدم که به این اسکاندیبایی‌ها پیشنهاد دستمزد دادی؟

ویل به او لبخند زد و سرش را به علامت نه تکان داد. او جواب داد:

- نه، پیشنهاد دادم که شما دستمزدشون رو پرداخت می‌کنین. هفتاد سکه‌ی طلای سلطنتی به خاطر خدماتشون.

ژاندر با نفرت در جایش سیخ شد. او گفت:

- ظالمانه است! تو حق چنین کاری رو نداری! اورمان لرد مکی‌نداو. چنین مذاکره‌هایی به عهده اونه؛ یا به عهده‌ی منه در غیاب اون!

پیشکار ثابت کرده بود که مرد کوچک اندام شجاعی است و بسیار وفادار به لردش. اما این می‌توانست گاهی اوقات او را به شخصی منفور بدل کند. وی با حالتی معنادار چشمانش را به اون دوخت. او صدای خرناس استهزاآمیز مالکوم را شنید. ویل با ردی از هشدار در تن صدایش گفت:

- در این لحظه اورمان، لرد چیز زیادی نیست، نه حتی اون تختخواب عاریتی که روش دراز کشیده. پس، حقیقتش اون رو برکنار کردم. به نظر میاد فراموش کردی که من با اختیارات و قدرت شاه کار می‌کنم.

این حرفی بود که ژاندر متوجه شد درست است. به هر حال ویل، علی‌رغم این که با ظاهر مبدل یک ژانگولر به مکی‌نداو آمده بود، یک رنجر بود. برای ژاندر سخت بود بپذیرد چنان اختیارات وسیعی می‌توانست در اختیار کسی به جوانی ویل قرار بگیرد. او حالا عقب نشینی کرد، اما با اکراه. او گفت:

- با این حال، هفتاد سکه سلطنتی؟ مسلماً می‌تونستی بهتر از اینا مذاکره کنی!

ویل به خاطر رفتار پیشکار سرش را تکان داد.

- اگه دوست داری می‌تونم خودت مذاکره کنی. مطمئنم که اسکاندیبایی‌ها برای معامله کردن با کسی که خودش می‌شیند و تماشا می‌کنه، اونم وقتی اونا روی زندگی‌شون ریسک می‌کنن خوشحالم می‌شن.

ژاندر متوجه شد در موقعیت متزلزلی است. اما برای تایید ساده و راحت آن موقعیت زیادی کله شق بود.

- خب، شاید. اما به هر حال این تجارت اوناس، مگه نه؟ اونا برای پول می‌جنگن، درسته؟

ویل در همین حال که فکر می‌کرد ژاندر می‌تواند مرد بسیار منزجر کننده‌ای باشد حرف او را تایید کرد.

- درسته. و این به اونا به ایده‌ی کاملاً خوب رو می‌ده که زندگی‌هاشون چقدره می‌ارزه. به علاوه به سمت خوب ماجرا نگاه کن. شاید ما ببازیم و بعدش تو به اونا به پنی هم بدهکار نباشی.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

لحن سرسختانه‌ای که در صدای ویل بود سرانجام در رفتار خود بینانه‌ی ژاندر رسوخ کرد. پیشکار متوجه شد که بهتر است آن بحث را بستر از این دنبال نکند. او فین فینی کرد و دور شد، و در همین حال مطمئن شد که ویل و مالکوم دقیقاً حرف‌هایش را در حال دور شدن می‌توانند بشنوند:

- هفتاد تا سکه سلطنتی، واقعاً که! هرگز در مورد یه چنین زیاده روی چیزی نشنیده بودم!

مالکوم به ویل خیره شد و با همدردی شانه‌ای بالا انداخت. او گفت:

- امیدوارم بتونی اون مرد رو قبل از این که خیلی دیر بشه به قصر برگردونی. بالاخره یه کسی خیلی به سرعت از اون خسته می‌شه.

ویل لبخند زد.

- با این حال، اون خیلی وفاداره. و همون طور که متوجه‌اش شدی می‌تونه خروس جنگی کوچولوی شجاعی باشه.

مالکوم آن حقیقت را برای چند ثانیه‌ای بررسی کرد. او در نهایت گفت:

- عجیبه مگه نه؟ تو انتظار داری قابلیت‌های این شکلی یه انسان رو کاملاً دوست داشتنی بکنه. با این حال اون یه جورایی تمام سعی اش رو برای بالا آوردن روی سگ من می‌کنه.

بعد اشاره‌ی کوتاهی برای کنار گذاشتن ژاندر به عنوان موضوع بحثشان کرد.

- خب بیا داخل و بیشتر در مورد این اسکاندیایی‌ها ت بهم بگو.

او پیشاپیش وارد خانه شد، جایی که یک قوری قهوه در حال جوشیدن بود. در این مدت کوتاهی که رنجر جوان را شناخته بود، از وابستگی نزدیکش به این نوشیدنی آگاه شده بود. حالا یک فنجان ریخت و وقتی ویل آن را چشیده و لبانش را بهم چسبانده و آهی از قدرشناسی برآورد، لبخند زد. هر دویشان بر روی صندلی‌های کنار میز آشپزخانه مالکوم نشستند. ویل ادامه داد:

- اونا یکی دو روزی عقب‌تر هستن. تنهاشون گذاشتم که وسائشون رو جمع کنن و دنبال بیان. یکی از افراد اونا رو به این‌جا هدایت می‌کنه. باید بگم خوش شانسیم که اونا رو پیدا کردیم. فک کنم به مردای مبارز نیاز داریم و اونا در این موقعیت، تدارکات نایابی هستند.

در اولین روزهای بعد از این که الیس را زندانی در برج مکینداو رها کرده بود، ویل با خشم به دنبال راهی بود تا الیس را آزاد کند. به تدریج، ناامیدی‌اش آرام یافت و متوجه شد قبل از این که بتواند حمله‌ای را طرح‌ریزی و اجرا کند نیاز به نیروی پشتیبانی و یک نقشه دارد. اخبار اسکاندیایی‌ها مثل یک هدیه‌ی آسمانی بود. مالکوم آهی کشید. او گفت:

- درسته. افراد من مبارز نیستن. اونا برای این کار آموزش ندیده‌ن و مجهز نشدن.

ویل گفت:

- و مردم روستاهای اطراف این‌جا خیلی سخت بهمون ملحق می‌شن. اونا از مالکالام جادوگر سیاه می‌ترسن.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

او لبخند زد تا نشان دهد هیچ قصد توهینی وجود ندارد. مالکوم که حقیقت را تصدیق می‌کرد سری به تایید تکان داد.

- این حقیقته. خب وقتی که اسکاندیایی‌ها به اینجا رسیدن، قصد داری چه کاری انجام بدی؟

رنجر قبل از جواب دادن مکشی کرد.

- بعدش... خواهیم دید. مجبوریم که یه راهی برای تسخیر قصر پیدا کنیم و ایس رو از اونجا بیرون بیاریم.

مالکوم پرسید:

- تا حالا قبلاً یه چنین کارایی کردی؟

ویل با حالتی غمبار لبخند زد. او تایید کرد:

- نه حقیقتش. این هرگز در آموزش‌های رنجری‌ام نیومده.

تا آن زمان نخواستی بود زمان زیادی را صرف فکر کردن در آن مورد کنی. امیدوار بود که اسکاندیایی‌ها ایده‌هایی در مورد این موضوع داشته باشند، اما وقتی این موضوع در این‌جا به بحث کشیده شد، ویل از آن پل متحرک عبور کرد و وارد بحث شد. مالکوم با حالتی متفکرانه به چانه‌اش ضربه می‌زد.

- به این موضوع که پیامی برای کمک به قصر نورگیت بفرستی فکر کردی؟

ویل با حالتی ناراحت روی صندلی‌اش جا به جا شد. او جواب داد:

- فک کردم. اما کرن جاده‌ها را بسته. هیچ سواری عبور نمی‌کنه.

گوش و چشم‌های مالکوم گزارش داده بودند سوارانی که به سمت غرب می‌روند متوقف شده و برگردانده می‌شدند. مالکوم جواب داد.

- به جز مردان خودش. یه سوار وقتی دور بودی مکین‌داو رو ترک کرد.

ویل با حالتی در هم سری به تایید تکان داد.

- کرن احمق نیست. شرط می‌بندم گزارش داده که اورمان یه خائنه و فراری شده و کرن باقی مونده تا مکین‌داو رو امن نگه داره. این همون کاری بود که من اگه جای او بودم انجامش می‌دادم. بدیش اینه که اون به خوبی و احترام شناخته می‌شه. اونا تمایل خواهند داشت تا باورش کنند. اونم جایی که من یه غریبه هستم. حتی بیشتر از اون، من متحد یه متهم به خیانت و یه جادوگر معروف هستم.

مالکوم گفت:

- اما تو رنجر شاه هستی.

- اونا این رو نمی‌دونن. حضورم در این‌جا یه رازه.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل به آن فکر خندید.

- بیا فک کنیم که می‌توانم پیامی بفرستم و بیا فرض کنیم که اونا بدون خوندش دورش نمی‌ندازن، فک می‌کنی اونا ممکنه چه کاری انجام بدن؟

مالکوم چند لحظه‌ای فکر کرد. او پیشنهاد کرد:

- برای کمک بهمون سرباز می‌فرستن؟

اما ویل سرش را به علامت نه تکان داد.

- زمستونه. افراد ارتش شون به خونه‌هاشون فرستاده شدن. چند هفته‌ای وقت می‌بره تا اونا رو جمع کنن. این یه کار و تعهد خیلی بزرگه و اونا روی حرفای یه غریبه این کار رو انجام نخواهند داد. بهترین چیزی که می‌تونیم امیدش رو داشته باشیم اینه که یه نفر رو برای بررسی بفرستن، تا بفهمه که کی راست می‌گه. و حتی این کار هم حداقل دو هفته‌ای طول می‌کشه؛ یه هفته‌ای برای رفتن به اونجا و هفته‌ای برای برگشتن.

مالکوم ادایی در آورد.

- کار زیادی که بتونیم انجام بدیم نیست، مگه نه؟

ویل به او گفت:

- ما دقیقاً بیچاره و وامانده نشدیم. با بیست و پنج تا اسکاندیایی می‌تونیم یه مشکل درست حسابی برای کرن ایجاد کنیم. بعدش، وقتی من شواهد مستحکم داشتیم پیامی به نورگیت خواهم فرستاد.

او با اخمی سنگین مکث کرد. آرزو می‌کرد که ای کاش در موضوعاتی این چینی اندکی تجربه‌ای بیشتر داشت. او جوان‌ترین رنجر در دسته بود و باید حقیقت را بگویم که او مطمئن نبود که مسیر درستی را در پیش گرفته باشد. اما هلت همیشه به او آموخته بود که قبل از هر عملی تا جایی که ممکن بود اطلاعات جمع کند. برای بیستین بار در چند روز گذشته، آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست با هلت تماس بگیرد. اما به نظر می‌رسید که نگهدارنده‌ی کبوترهای ایس از آن منطقه ناپدید شده بود. او با حالتی تیره با خودش فکر کرد: **به احتمال زیاد از باتل و مردانش فراری شده.** بعد با تقلا و با تکان دادن سرش افکار منفی را از سرش بیرون راند. او پرسید:

- خب وقتی که نبودم چه چیزای دیگه‌ای اتفاق افتاد؟

او قهوه‌اش را سر کشید و با امیدواری به قوری خیره شد. مالکوم، آگاه از این که ذخیره دانه‌های قهوه‌اش داشت ته می‌کشید، به زحمت آن اشاره — و آهی کوتاه که آن را دنبال کرد — را نادیده گرفت. او در میان چند برگه یادداشت را گشت که وقتی جاسوسانش گزارش داده بودند برداشته بود. او گفت:

- یه سری چیزا بوده. دوستت ایس در دو شب گذشته نوری در کنار پنجره‌اش نشون داده.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

آن اخبار ذهن ویل را از قهوه خارج کرد. مرد جوان بر روی صندلی‌اش راست شد. او با اشتیاق گفت:

- یه نور؟ چه نوع نوری؟

مالکوم شانه‌ای بالا انداخت.

- درست شبیه یه فانوس ساده. اما اون به دور پنجره حرکت می‌کرده.

ویل پرسید:

- از گوشه به گوشه دیگه؟

مالکوم حیرت زده سرش را از روی یادداشت‌هایش بلند کرد. او گفت:

- آره. چطوری اون رو می‌دونی؟

حالا ویل داشت به وسعت صورتش لبخند می‌زد. او گفت:

- اون داشته از علامت‌های کددار سفیران استفاده می‌کرده. فکر کنم می‌دونه که من دیر یا زود می‌بینمش. چه وقتی این کار رو می‌کرده؟

مالکوم این بار نیازی به مراجعه به یادداشت‌هایش نداشت.

- معمولاً بعد از اینکه نگهبان نیمه شب عوض می‌شه؛ حدوداً یکه صبح. اون وقت ماه خیلی خوب پایین رفته، برای همین نور به خوبی دیده می‌شه.

ویل گفت:

- خوبه! این بهم وقت می‌ده که یه پیام رو آماده کنم.

او با حالت عذرخواهانه‌ای افزود:

- یه کمی روی اون کدها تمرینم کم بوده. از ارزیابی سال چهارمم مجبور به استفاده ازش نبودم.

او به یک‌باره گفت:

- تو گفتی چند تا مورد بوده؟

مالکوم دوباره برگه‌ها را جابه‌جا کرد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- اوه، آره. یکی از افرادم دیده که صبح دیروز باتل و مردانش داشتن با یه جنگاور کنار رودخانه تامبلدان حرف می‌زدن. اونا فک می‌کردن که ممکنه اون رو به خدمت بگیرن، اما به نظر می‌رسه اون جنگاور اونا رو خوب شسته و گذاشته کنار. بعدشم خودش سوار بر اسب دور شده. فک کنم یه اتاق توی مهمونخونه‌ی جام شکسته داره.

مالکوم دید که این اخبار توجه کمتری به خود جلب کردند. ویل، با افکاری که هنوز بر روی ساختن یک پیام برای الیس مشغول بود، با پریشان حواسی پرسید:

- مردت تونست نشون اون جنگاور رو ببینه؟

- یه مشت آبی رنگ. اون یه شوالیه آزاد بوده. یه مشت آبی روی سپر سفید داشته. یه سپر گرد.

آن تکه از اخبار مشخصاً توجه رنجر را جلب کرد. او به سرعت سرش را بلند کرد.

- هیچ چیز دیگه‌ای نبوده؟ جوون بوده یا پیر؟

- ظاهراً کاملاً جوون. در حقیقت به طرز حیرت‌آوری جوون بوده. یه مرد درشت هیکل سوار بر ماده اسبی درشت. جاسوسم اون قدری نزدیک بوده که شنیده اون با اسبش حرف می‌زده. او رو نیکر یا ویکر یا چیزی شبیه این صدا می‌کرده.

ویل گفت:

- کیکر؟

پرتوی پررنگی از امید در درونش طلوع کرده بود. مالکوم سری به تایید تکان داد.

- بله. می‌تونه اون باشه. از نیکر منطقی‌تر به نظر می‌رسه، درسته؟

او افزود:

- می‌شناسیش؟

از واکنش پر از خوشی ویل، واضح بود که او را می‌شناسد. او گفت:

- اوه، فک کنم بشناسمش. و اگه همون کسی باشه که من فک می‌کنم، این یه چرخش بزرگ برای بهتر شدن اوضاعه.



فصل چهارم

مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تأیید: Leyla

الیس، تنها در زندان برج، منتظر بود تا ماه فرورود. با توجه به موقعیت مکانی‌اش، متوجه شد که برای غروب ماه هنوز یک ساعتی پیش رو دارد که این موضوع الیس را به آماده‌سازی‌های ساده و آسانش واداشت. او فانوس روغنی را روشن کرد و فیتیله‌ی آن را تا جایی که ممکن بود پایین نگه داشت. پتویی لوله شده در زیر درز گذاشته بود تا مانع دیده شدن هر نوع نوری توسط نگهبان در کنار بخش بیرونی اتاق شود. وقتی شعله‌ی کوچک آرام گرفت و با حالتی استوار شروع به سوختن کرد، آن را زیر یکی از کلاه‌های کله قندی مسخره‌ای گذاشت که به عنوان بخشی از تغییر هویتش با عنوان بانو گئوندولین تهی مغز اما ثروتمند با خود آورده بود. او زیر لب به خودش گفت:

- می‌دونستم به استفاده‌ای برای این چیزای مسخره پیدا می‌کنم.

اوایل روز، متعلقانش به او برگردانده شده بود؛ البته بعد از این که آن‌ها را گشته بودند. پشت سر آن، او لباسش را عوض کرد و لباس زنانه‌ی سفید موقر خودش برگشت، و آن مدهای پر زرق و برق را که مناسب هویت قلبی‌اش بودند، رها کرد. خوشحال بود که دوباره لباس‌های خودش را می‌پوشید، خوشحال بود که هویت بانو گئوندولین سر به هوا را دور می‌انداخت. همین طور آسوده شد وقتی که فهمید کیف نوشتارش هم، به همراه برگه‌های پوستی، خودکار و جوهر و گچ‌های سیاه در میان وسایلش بودند.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

او پرده‌ی ضخیم را کنار زد و فانوس را بر روی کف اتاق در زیر پنجره قرار داد و کلاه بلند را به کنار پرتاب کرد. خودش را واداشت تا تاریکی بیرون را کاوش کند، و مخصوصاً بر روی آن خط نامنظمی تمرکز کند که محلی را مشخص می‌کرد که انبوه تیره‌ی جنگل شروع می‌شد.

تا آن لحظه، هیچ نشانه‌ای در جواب علامت‌هایی که داشت در طی دو شب قبل می‌فرستاد در کار نبود. اما او به داشتن صبر و شکیبایی آموزش دیده بود، و منتظر شد و با آرامش تماشا کرد. می‌دانست که دیر یا زود ویل برای تماس دوباره سعی‌اش را خواهد کرد. همین طور که منتظر بود، به حوادث چند روز گذشته فکر کرد. از زمان تلاش برای نجات الیس، کرن یک بار دیگر الیس را به جلسه بازپرسی برده بود، با استفاده از سنگ جواهر آبی رنگی الیس را هیپنوتیزم کرده بود تا ببیند که آیا او رازهای بیشتری را پنهان می‌کند یا نه.

به سرعت مشخص شد که هیچ رازی در کار نیست. حداقل، هیچ رازی که او فکر کرده و از الیس در موردش پرسیده بود. این یکی از نواقص هیپنوتیزم بود. الیس خیلی راحت به هر سوالی که می‌پرسید جواب می‌داد، قادر نبود حقایق را پنهان کند یا به اون دروغ بگوید. اما الیس هیچ اطلاعاتی را به او پیشکش نمی‌کرد مگر این که از او پرسیده می‌شد. در نتیجه، در جواب به سوالات کرن، الیس همه چیز را در مورد این که ویل و او ماموریت یافته بودند تا شایعه‌های جادوگری در بخش نورگیت و بیماری مرموزی که فرمانده آن‌جا، لرد سایرون، را به بستر انداخته بود بررسی کنند. او حتی از این حقیقت که ویل یک رنجر بود نه یک ژانگولر، پرده برداری کرده بود. تحت شرایط طبیعی، الیس از فاش کردن رازهای این چینی قبض روح می‌شد. اما البته الیس چیزهای کمی به کرن گفته بود که او تا آن زمان نمی‌دانست. باتل هویت الیس را لو داده به سرعت حدس زده بود که ویل، نه یک ژانگولر، بلکه یکی از رنجرهای شاه است. هر چیزی که الیس به کرن گفته بود حالا نمی‌توانست هیچ ضرری برایشان داشته باشد. به جز عزم راسخ ویل برای نجات او، الیس هیچ اطلاع جزئی از نقشه‌های ویل نداشت. او در نمایشی اعتراض آمیز به کرن گفته بود که ویل مطمئناً تا حالا پیامی به قصر نورگیت فرستاده. به همین خاطر افراد حکومتی در آنجا می‌توانستند نیرویی فراهم و آماده کرده و به مکی‌نداو حمله کنند. الیس سر در گم شده بود که کرن این موضوع را شبیه موضوعی بی‌اهمیت کنار رانده بود. چون الیس در زمان هیپنوتیزم تنها به سوال مستقیم جواب می‌داد، هیچ اشاره‌ای به آن بطری شیشه‌ای چرم‌پوش اسیدی نکرد که ویل برای بردن میله‌های پنجره الیس از آن استفاده کرده بود، بطری‌ای که حالا در جالباسی اتاقش پنهان شده بود. البته میله‌ها جایگزین شده بودند و او به کرن گفته بود که ویل از اسید استفاده کرده، اما شوالیه خائن فرض را بر این گذاشته بود که ویل آن شیشه را با خود برده بود. هیچ راهی نبود که بفهمد الیس در آن شب، در حال تلاش برای فرارشان، بدون هیچ فکر قبلی، بطری را بر بالای پنجره قرار داده بود. در روز بعد، الیس به یاد آورده بود که بطری آن جاست و آن را در جالباسی کوچکی پنهان کرده بود که میلمان زندانش را به علاوه‌ی یک تخت‌خواب نامساعد، دو صندلی و یک میز تکمیل می‌کرد. مطمئناً پر از ترحم نبود اما می‌توانست خیلی بدتر از این باشد. الیس با خودش فکر کرد: برای آن اسید زمانی می‌رسید که ممکن بود مفید باشد. به خاطر تلاش زیاد برای نگاه کردن به درون نور نصفه نیمه‌ی بیرون برج، چشمان الیس به آبریزش افتاد. چند ثانیه‌ای عقب آمد، آن‌ها را مالید و با پلک زدن اشک‌ها را کنار راند و بعد دوباره خودش را در مقر نگهبانی قرار داد. وقتی ماه فرو می‌رفت، او علامت‌دهی‌اش را شروع می‌کرد.

ویل تمرکز کرده و همین طور که پیامش برای الیس را کدگذاری می‌کرد، نوک زبانش در گوشه‌ی دهانش بالا آمده بود. سگ در زیر میز دراز کشیده، و ویل پاهای برهنه‌ای را بر روی خز گرم سگ گذاشته بود. گاه و بی‌گاه سگ با رضایت، همان طور که سگ‌ها می‌کنند، غرولند می‌کرد. ویل، لبخند زندان، از کنار میز نگاه به سگ کرد. او گفت:

- چقدر مهربونی که یه کمی وقت با من می‌گذرونی. دوست جدیدت کجاست؟



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

دوست جدید سگ، تروبار بود. غول درشت هیکل، عظیم‌الجثه و ناقص‌الخلقه‌ای که یکی از وفادارترین رهروان مالکوم بود. سگ و تروبار یک جور دوستی فوری را پایه‌ریزی کرده بودند. غول مثل کسی که سال‌ها بدون هیچ عشقی از سوی یک انسان یا یک حیوان سر کرده باشد، به سگ محبت افراطی می‌کرد. به نظر می‌رسید آن سگ نیاز تروبار را حس کرده و مقابله به مثل می‌کرد، و هر روز چندین ساعت را به همراهی با او می‌گذراند. در ابتدا، ویل اندکی حسادت می‌کرد. بعد متوجه شد که این مصاحبت چقدر برای تروبار مهم بود و اندکی احساس پشیمانی کرد. او با خودش فکر کرد: **سگ نسبت به من عاقل‌تر و دارای ذات مهربان‌تریه.**

او داشت روی میز مالکوم کار می‌کرد و وقتی شفادهنده وارد اتاق شد سرش را بلند کرد. مالکوم با علاقه به برگ‌های کاغذ پر از حروف و اعداد خیره شد. بر روی یک برگه، ویل پیامی که می‌خواست بفرستد را نوشته بود. بر روی دومی، او حروف را به اعداد تبدیل کرده بود. ویل علاقه‌ی مالکوم را دید، و در حالی که سعی می‌کرد به نظر عادی برسد، صفحه اصلی کدش را به پشت برگرداند. کدِ سفیران، شناخته شده برای خدمات دیپلماتیک و دسته‌ی رنجرها، به طور حسودانه‌ای یک راز کاملاً محفوظ بود. اما آن کد حقیقتاً خیلی ساده بود، و او نمی‌خواست مالکوم، اگرچه ممکن بود متحدهش باشد، هیچ شانس برای فهمیدنش بیابد.

مالکوم وقتی آن حرکت را دید لبخند زد. به عنوان بخشی از حقیقت، او سعی کرده بود نگاهی به آن برگه بیندازد. حسی از اعتماد در درونش به او می‌گفت اگر می‌توانست پیام اصلی را در کنار نمونه رمز دار شده‌اش ببیند، می‌تواند قالب کد را به دست آورد. او با خودش فکر کرد: این مرد جوان در کنار میز احمق نیست. گفت:

- غروب ماه حدودای یه ساعت دیگه اس.

ویل سری به تایید تکان داد.

- ما به زودی به راه می‌فتیم. تقریباً داره تموم میشه.

مالکوم پرسید:

- تو از یه فانوس برای فرستادن پیامت استفاده می‌کنی، درست فهمیدم؟

- درسته، اما خیلی کوتاه، چون در این زمان چیز زیادی برای گفتن به ایس ندارم. فقط می‌ذاریم بدونه که در حال تماشا هستیم و برای پیام‌های آینده یه برنامه‌ای می‌ریزیم.

شفادهنده یک برگه دیگر به علاوه یک سنگ درخشان سیاه کوچک را بر روی میز قرار داد. او پرسید:

- راهی هست که این رو بهش برسونیم؟ منظورم اینه که می‌توانی اونو به یه پیکان بندی و شلیک کنی و از بین پنجره ردش کنی؟
یه چیزی شبیه اون؟

ولی سرش را به نشانه نه تکان داد و دستش را به سمت تیردانش برد. مالکوم متوجه شده بود که اسلحه‌های رنجر جوان همیشه در دسترس بودند.

- اون روش قاب لاعتماد نیست. اگه چیزی رو به پیکان بندی، وقتی اون رو شلیک می‌کنی ممکنه که بیفته. ما این کار رو به کمی متفاوت‌تر انجامش می‌دیم.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل پیکانی با ظاهری غیر معمول را از تیردانش بیرون کشید و آن را بر روی میز قرار داد. به جای یک نوک تیز، نوک مربعی داشت و داری یک سیلندر توخالی در طولش بود. مالکوم با کنجکاوای آن را بررسی کرد. سیلندر خالی بود. یک درپوش پیچی، در انتهای آن پیکان پیچ شده بود تا آن را محکم کند، و با یک وزنه گرد در جلوی پیکان حضورش در عدم تعادل پیکان برطرف شده بود. او حدس زده بود:

- تو پیام نوشته شده رو داخل این می‌ذاری؟

ویل دوباره سر به تایید تکان داد. او به عقب تکیه داد تا شانه‌های منقبض و عضلات گردنش را شل کند. مدتی بود که بر روی میز قوز کرده بود، در ابتدا یک جدول از کد را نوشته بود، بعد پیام را، بعد کد شده‌ی آن را. همین که حرکت کرد، سگ جنبید. دمش را بر روی زمین کوبید.

- درسته. می‌تونم از پیام فانوسی استفاده کنم تا به ایس هشدار بدم که از مسیر پیکان خارج بشه، بعد پیکان رو به سمت پنجره شلیک کنم و از میون اون ردش کنم.

مالکوم لبخند زد.

- به همین راحتی؟

ویل یک ابرویش را بالا برد.

- به همین راحتی. اگه پنج سال در حال یادگیری بودی که پیکان‌ها رو دقیقاً همون جایی که می‌خوای بنشونی.

مالکوم گفت:

- و سنگه؟ می‌تونی اون رو هم داخلش بذاری؟

ویل سنگ سیاه کوچک را برداشت و آن را با تجربه در دستش وزن کرد.

- نمی‌فهمم که چرا نشه. مجبورم کشش اولیه رو کاهش بدم تا وزن اضافه رو جبران کنه و مطمئن بشم که پیکان در تعادل باقی می‌مونه. فکر کنم تو ترازویی چیزی داشته باشی که بتونم ازش استفاده کنم، درسته؟

- البته، اونا ابزار اساسی برای شغل یه شفادهنده هستن.

ویل ادامه داد:

- سوال اینه که چرا باید این سنگ رو از پنجره ایس رد کنم و بهش برسونم؟

شفادهنده که یک انگشتش را کنار بینی‌اش گذاشته بود گفت:

- آآه، بله. کنجکاو بودم که کی این سوال رو می‌پرسی. اون سنگ برای کمک به ایسه برای وقتی که کرن سعی کنه دوباره اون رو

هیپنوتیزم کنه.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

آن حرف علاقه ویل را به سرعت جلب کرد. او دوباره به سنگ خیره شد، و از نزدیک‌تر با دقت‌تر آن را بررسی کرد. به نظر هیچ چیزی در مورد آن غیر معمول نبود. اخم کرد. او پرسید:

- اون چیه؟

مالکوم با ملایمت سنگ را از دستش گرفت و آن را بالا نگه داشت، و درخشندگی عمیق آن را تحسین کرد. او گفت:

- این سنگ اثر اون سنگِ جواهر آبی رنگ رو خنثی می‌کنه، همون سنگی که الیس گفته کرن ازش استفاده می‌کنه. می‌دونی خواب مغناطیسی، یا هیپنوتیزم چیزی که بعضی مردم این طوری صدایش می‌کنن، نوعی تمرکز ذهنیه. کرن موقعیتی رو ایجاد می‌کنه که سنگِ جواهر آبی ذهن الیس رو بر روی دستوراتش متمرکز کنه. می‌تونه در مقابل اون تمرکز مقاومت کنه و در حالت کنترل ذهن خودش باقی بمونه. اگه باهوش باشه، کرن هرگز نمی‌فهمه کنترلش رو شکسته و این می‌تونه مفید باشه. ممکنه بتونه نوعی اطلاعات نادرست رو به کرن منتقل کنه.

او سنگ را به ویل برگرداند، ویل آن را چرخاند و در آن خیره شد، مثل این که چیزی در مورد آن سنگ وجود داشت که او نادیده گرفته بود. به غیر از سطح شیشه‌ای سیاه، ویل نمی‌توانست چیز خاصی در آن ببیند. او پرسید:

- این چطوری این کار رو می‌کنه؟

به نظر برای ویل این کار اندکی شبیه تردستی بود، اما الیس در مورد تاثیر سنگِ جواهر آبی رنگ کرن بسیار مطمئن بود و وقتی او آن داستان را برای مالکوم گفته بود شفا دهنده پیر یک‌باره اهمیت سنگ آبی رنگ را متوجه شده بود. حالا مالکوم در جواب به سوال ویل شانه‌ای بالا انداخت. او گفت:

- هیچ کس واقعاً نمی‌دونه. می‌دونی اون یه سنگ آسمونیه.

وری این را گفت مثل این که همه چیز را توضیح می‌داد. بعد، سوال در حال شکل‌گیری بر روی لبان ویل را دید و ادامه داد:

- سنگ ستاره‌ها. اون تمام چیزیه که از یه ستاره سقوط کرده و باقی مونده. اون رو سال‌ها قبل پیدا کردم.

او نتیجه‌گیری کرد:

- سنگ‌های آسمونی خیلی ارزشمندن، احتمالاً به خاطر این که خصوصیات اون دنیایی دارن. به هر حال، واقعاً نمی‌دونم چطور کار می‌کنه. فقط می‌دونم که کار می‌کنه.

او لبخند زد.

- این برای یک انسان اهل علم آزاردهنده است که مجبوره چیزی رو به این شکل تایید کنه، اما چی کار می‌تونم بکنم؟



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل، متقاعد شده، سری به تایید تکان داد. او به برگه‌ای که مالکوم بر روی میز قرار داده بود خیره شد. آن برگه شامل توصیف سنگ و طرح کلی استفاده از آن بود. اما برگه برای پیکان پیام رسان زیادی قطور بود. او کیفش را برداشت و برگه‌ای نازک از کاغذ پیام را بیرون کشید. او گفت:

- پس بهتره من دوباره نویسی پیامت رو شروع کنم. تا وقتی که اون کار رو می‌کنم می‌تونم سنگ و وزنه‌ی جلویی پیکان رو وزن کنی؟

مالکوم پیکان و سنگ را برداشت. او در حالی که به سمت اتاق کار کوچکی در پشت خانه می‌چرخید گفت:

- می‌تونم فکر کنی که انجام شده.



فصل پنجم

مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تأیید: Leyla

در برج، ایس تشریفات شبانه‌اش با فانوس را شروع کرد، فانوس را در بالای یکی از گوشه‌های پنجره نگه داشت، بعد آن را به تدریج به سمت سه گوشه‌ی دیگر برد. این کار را پنج مرتبه تکرار کرد، بعد مکثی کرد و فانوس را روی کف اتاق قرار داد و تاریکی محدوده‌ی بیرون دیوارهای قصر را کاوش کرد. او این کار را برای دو شب گذشته انجام داده و خیلی ناامید شده بود که هیچ علامتی در جوابش ندیده بود. به این امید چسبیده بود که ویل جواب خواهد داد. اما آن امید داشت ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. شاید او...

یک نور! آنجا بود، در سمت چپش، داشت در میان درختان حرکت می‌کرد! برای لحظه‌ای ایس موجی از هیجان در درونش حس کرد، بعد به محض این که آرام گرفت متوجه شد که آن نور قرمز رنگ بود داشت در ارتفاع ثابتی نسبت به زمین حرکت می‌کرد، و وقتی درختان آن را می‌پوشاندند، به تناوب محو می‌شد و سوسو می‌زد. ایس می‌دانست که نورهای عجیب و غریب اغلب در میان درختان جنگل گرمزدل گزارش شده بودند. شاید این هم یکی از همان‌ها بود. ناگهان، در سمت راستش، نور دیگری دید. این یکی زرد بود، و در یک خط راست بالا و پایین می‌شد. بعد برای چند ثانیه ناپدید شد، و دوباره در فاصله‌ای در سمت چپ مکان اصلی‌اش ظاهر شده و بالا و پایین شد. همین طور که ایس تماشا می‌کرد، آن نور دوباره از دید خارج شد و نور قرمز دوباره ظاهر گشت، و در میان درختان سوسوزنان خاموش می‌شد و دوباره پدیدار می‌گشت.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

قلب ایس فرو ریخت. برای لحظه‌ای فکر کرده بود که تلاش‌هایش موفقیت آمیز بوده است. بعد آن را دید! نقطه‌ای بین نورهای دیگر، نوری سفیدرنگ و تابناک که ناگهان ظاهر شد. و آن نور یک الگوی مربعی پیوسته را طی کرد، درست مانند کاری که خودش کرده بود - از یک گوشه به گوشه‌ی دیگر، در یک حرکت پیوسته، گوشه چپ بالا. گوشه راست بالا. گوشه راست پایین. گوشه چپ پایین.

در زیر پایش، او پیچ خفه‌ای را بر روی باروها شنید، نگهبانان هم آن نورها را دیده بودند و ایس متوجه شد که ویل در حال انجام چه کاری است. ویل می‌دانست که به هیچ طریقی نمی‌تواند نور را از نگهبانان پنهان نگه دارد. و وقتی اخبار تالو نور سفید به کرن گزارش می‌شد، برای فرماندهی مرتد خیلی طول نمی‌کشید که حدس بزند کسی در حال علامت دادن بوده است. و تنها یک نفر بود که آن‌ها ممکن بود به او علامت دهند. به همین خاطر ویل تصمیم گرفته بود تا فانوس علامت دهی‌اش را در میان نورهای دیگر پنهان کند، نورهایی که مردم انتظار دیدنشان در حاشیه‌های جنگل گریمزدل را داشتند. ایس به خودش لبخند زد؛ همان طور که آن ضرب‌المثل قدیمی می‌گفت: **ویل یک درخت را در جنگل پنهان کرده بود.**

نوری دیگر، این یکی آبی رنگ بود، داشت سوسو می‌زد. بعد نور زرد رنگ برگشت. بعد نور قرمز رنگ. و بعد نور سفید در مرکزشان. ایس خودش را وادار کرد که نورهای قرمز، آبی و زرد و را نادیده بگیرد و تنها نور سفید را تماشا کند. او فانوس خودش را برداشت، آن را در زیر تکه‌ای کهنه از چرم خشک پنهان کرد، تکه‌ای چرم در کف کمد لباسش دور انداخته شده بود.

نور را در مرکز پنجره قرار داد و بعد آهسته چرم را پنج بار جلو و عقب برد، و دسته‌ای پنج پرتوی سریع و آبی را به سمت تماشاچیان در لبه‌ی جنگل فرستاد. در کدهایشان، پنج پرتوی سریع در مرکز مربع معنایش این بود که ارتباط برقرار شده است. فوراً نور دیگری در جواب آمد. پنج پرتوی سریع، بعد یک مکث، بعد سه تا پرتوی طولانی‌تر؛ جواب استاندارد به این معنا که: آیا آماده‌ی دریافت پیام هستی؟

ایس با شتاب به طرف میز رفت و تکه‌ای کاغذ و یک تکه گچ مشکی برداشت. می‌دانست که ویل تا وقتی آماده شود منتظر خواهد ماند.

به سمت پنجره برگشت، فانوس را در یک خط عمودی بلند کرد و سه بار آن را بالا و پایین آورد. نور سفید در خارج از قصر آن حرکت را آینه وار تکرار کرد. از گوشه‌ی چشم می‌توانست حرکت نورهای رنگی را ببیند که سوسو می‌زدند و چشمک زنان دور می‌شدند. حتی متوجه شد که نور قرمز دیگری هم به آن نمایش اضافه شده است. اما توجه‌اش بر روی نور سفید متمرکز شده بود. نور شروع به حرکت کرد و ایس حروفی که ویل با آن می‌فرستاد را نوشت.

کدهای سفیران ساده، اما سیستم موثری بود. بیست و چهار حرف از الفبا در یک جدول چهارستونه تنظیم شده بود که در هر ردیف شش حرف قرار می‌گرفت. برای به دست آوردن یک جدول بندی به این شکل حروف Z و W حذف شده بودند. اگر نیازی به این حروف بود حروف S و V جایشان را می‌گرفتند.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

1.	A	B	C	D	E	F
2.	G	H	I	J	K	L
3.	M	N	O	P	Q	R
4.	S	T	U	V	X	Y

این جدول بندی معنایش این بود که حرف A با کد 1-1 نمایش داده می‌شد، چون در ستون اول و اولین حرف در ردیف اول بود. با همین تفاسیر، حرف G با کد 1-2 نمایش داده می‌شد و حرف P با کد 3-4 نمایش داده می‌شد. شخصی که پیام را می‌فرستاد شماره ستون را با قرار دادن فانوس در گوشه‌ی مشخصی از مربع مشخص می‌کرد. گوشه‌ی چپ بالا: شماره 1، گوشه راست بالا: شماره 2، گوشه چپ پایین: شماره 3 و گوشه راست پایین: شماره 4 بود. به عنوان مثال، اگر فانوس علامت‌دهی به سمت گوشه سمت چپ پایین می‌رفت، بعد به سمت مرگ مربع برمی‌گشت و دو بار سوسو می‌زد دریافت کننده می‌دانست که معنی این حرکت ستون سوم و حرف دوم خواهد بود.

برعکس ویل، که مجبور شده بود برای درست کردن پیامش جدول را بکشد - حقیقتی که هلت آن را بسیار ناخوشایند می‌یافت - ایس آن جدول را کاملاً از حفظ بود و می‌توانست همین طور که آن کدها فرستاده می‌شدند حروفشان را روی برگه‌ها یادداشت کند.

نور به طور پیوسته خاموش می‌شد و روشن می‌گشت. برای دیدگانی آموزش ندیده آن نور فقط یک نور سوسوزن دیگر در جنگ بود. اما برای ایس، دنباله‌ی آن سوسوزدن‌ها به آسانی خواندن یک کتاب باز بود. او به سرعت آن‌ها را یادداشت می‌کرد. یک بار لیخند زد. ویل فرستنده سریعی نبود. هر سفیری می‌توانست به راحتی او را شکست دهد. بعد ایس متوجه شد که سرعت خیلی کم اهمیت‌تر از دقت است و ویل احتمالاً به شدت بر روی کارش تمرکز کرده بود، با نوک زبانی کلیده شده در بین دندان‌هایش، درست مثل همیشه وقتی که بر روی کاری تمرکز می‌کرد.

نور چند بار به صورت افقی حرکت کرد، بعد ناپدید شد، علامت دهی آن پیام تمام شده بود. ایس فانوس خودش را برداشت و با همان علامت جواب داد، بعد برگشت تا آن چیزی را که بر روی کاغذ نوشته بود بخواند. همان وقتی که آن پیام مخابره شده بود کاملاً مطمئن بود آن را به دقت خوانده است. اما باید مطمئن می‌شد. انگشتش را در میان حروف حرکت داد. آنها خیلی بد خط و ناجور نوشته شده بودند، چون آن پیام را با چشمانی که خیلی محکم بر روی نور ثابت شده بود نوشته بود.

پیام با بیکان ده دقیقه پنجره خالی

عشق¹ ویل ACK

¹ کلمه love در انگلیسی هم به معنای عشق و هم به معنای عاشق بودن به کار می‌رود. در واقع هم اسم و هم فعل است. البته در انتهای هر پیام انگلیسی عاشقانه هم این کلمه به تنهایی و به معنای با عشق کار می‌رود. اما توصیه می‌کنیم که این پیام را به صورت کلمه به کلمه بخوانید!



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

البته هیچ نقطه گذاری در این کدگذاری نبود، اما ایس متوجه شد که ویل یک پیام با پیکان در ده دقیقه دیگر از میان پنجره‌اش شلیک خواهد کرد و به او هشدار داده بود که از جلوی پنجره کنار برود. کلمه‌ی ACK کد استاندارد و کوتاه شده برای کلمه تاییدش کن بود. تکه "عشق ویل"، خیلی غیر معمول بود. آن حس شخصی در طی آموزش‌های ایس، با اخم کنار رانده شده بود. ایس یک بار دیگر لبخند زد. شما می‌توانید با خواندن کلمات مقابلش متوجه شوید که آن پیام می‌گفت ایس باید یا خود پیام را تایید کند یا آن بخش دو کلمه‌ای آخرش را: **عشق ویل**. ایس زیر لب با خودش گفت:

- حالا هر کدومش.

او به سرعت فانوسش را برداشت و سه بار آن را عمودی در کنار پنجره حرکت داد: بالا، پایین، بالا. آن علامت استاندارد برای تایید بود.

بعد پرده را کاملاً از روی پنجره کنار زد و برای آخرین بار جنگل را رصد کرد. نورهای رنگی به سوسو زدن ادامه دادند، و حالا نور سفید در یک کمان تاب می‌خورد. ایس متوجه شد که هیچ علامت دیگری در کار نخواهد بود. آنها فقط داشتند نمایش نورها را ادامه می‌دادند. در زیر پایش، بر روی باروها، نگهبانان از حرکت نورها خسته شده بودند. پیچ صداهایی که قبلاً شنیده بود، خاموش شده بودند و سرگروه‌بانان به مردانشان دستور داده بودند که به سر پست‌هایشان برگردند.

ایس نوک انگشتانش را به آرامی بوسید و آن بوسه را به درون آن شب تاریک فوت کرد. خیلی آرام گفت:

- ممنون ویل.

فانوس را در مرکز طاقچه‌ی پنجره قرار داد تا برای ویل یک نقطه‌ی هدف فراهم کند، بعد کنار رفت و منتظر پیکان شد.

ویل وقتی که تایید ایس را دیده بود شروع به پیشروی به سمت موقعیتش، درست در درون خط درختان کرده بود. همان طور که قبلاً این کار را انجام داده بود، روح وار از تکه‌ای از سایه‌ها به سمت تکه‌ای دیگر می‌رفت، با حرکت‌های طبیعی شب در هم می‌آمیخت و تکه‌ای از مناظر اطرافش می‌شد.

بعد از پنج سال آموزش شدید در زیر دیدگان تیزبین هلت - و با درس‌های گاه و بی‌گاه گیلن، استاد تایید شده‌ی دسته‌ی رنجرها در حرکت‌های پنهانی - نیازی نداشت که در مورد حرکتش خیلی فکر کند. آن حرکات غریزی شده بودند. همین حالا هم نقطه‌ای که می‌توانست از آنجا شلیک کند را انتخاب کرده بود. مجبور بود حدود صد متری دیوارهای قصر باشد تا مسافت بیشتری را که پیکان مجبور بود برای رسیدن به بالای برج طی کند، فراهم آورد. تپه کوچکی، با دسته‌ی انبوهی از بوته‌های بلند تاج‌دار شده و حدود نود متری دیوار قرار گرفته بود. چند متر بلندی و همین طور سایه‌های متغیر و خمیده‌ی تشکیل شده توسط بوته‌ها با الگوهای خال‌خالی از برف سفید و شاخو برگ سیاه‌شان می‌توانست یک امتیاز باشد. به راحتی می‌توانست آنجا با مناظر اطرافش درهم آمیزد و این به او اجازه می‌داد تا بایستد و با دقت هدف‌گیری کند.

همین طور که در موردش فکر می‌کرد اخم کرد. باید درست در بالای فانوسی که ایس در مرکز پنجره قرار داده بود شلیک می‌کرد. آن نور درز بین میله‌های آهنی قطور را مشخص می‌ساخت. اگر این قدر راه آمده بود و پیکانش را طوری شلیک می‌کرد که به یکی از آن میله‌ها برخورد کرده و در درون حیاط زیر پنجره بیافتد بسیار بدشانسی می‌بود. نمی‌دانست آیا باید پیامش به ایس را به صورت کد می‌نوشت یا نه، اما بعد آن فکر را با



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

شانه بالا انداختنی کنار راند. زمان کافی برای کدگذاری یک پیام کامل نداشت، و به علاوه، اگر پیکانش هدفش را از دست می‌داد و پیدا می‌شد، اهمیتی نداشت اگر کرن می‌توانست در مورد سنگ آسمانی و خواصش بخواند. به هر حال آن سنگ از کف ایس رفته بود.

اگرچه ویل چند خط از نامه را کد گذاری کرده بود، و برنامه‌ای برای علامت‌دهی‌های بعدی ریخته بود. این مطمئناً مشکلی می‌شد اگر آن پیام به دستان کرن می‌افتاد. اگر کرن می‌دانست ایس روشی برای علامت‌دهی دارد، ممکن بود او را در زیر نفوذ هیپنوتیزم‌ش وادار کند تا علامتی بفرستد و نوعی دام برای ویل برپا نماید.

بوته‌ها بر روی تپه تا کمرش می‌رسیدند و او قادر بود برای چند دقیقه‌ای استراحت کند، در میانشان قوز کرده، و افکارش را جمع و جور نموده و خودش را برای شلیک پیش رویش آماده کرده بود. او، خیلی سخت و خیلی طولانی، به مربع روشن کوچک که پنجره‌ی برج بود خیره شد، با نقطه‌ای روشن‌تر در پایین مرکز آن که خود فانوس را مشخص می‌کرد. آن را بررسی کرد، مسافت و ارتفاع را سنجید و حساب و کتاب کرد که چطور پیکانش در یک مسیر بلند کمانی شکل پرواز کند تا به پنجره برسد. باید بالای نقطه‌ای که می‌خواست به آن‌جا شلیک کند هدف‌گیری می‌کرد. او به خودش یادآوری کرد که مجبور بود اندکی بالاتر از حد نرمال باشد، چون داشت از یک کمان دوپل چند بخشی استفاده می‌کرد که کراولی برایش آماده کرده بود و آن کمان به اندازه کمان بلندی که در طول دو سال گذشته به همراه داشت قوی نبود. این فکر را در ذهنش جا دهی کرد و می‌دانست غرایز درونی‌اش وقتی که زمان شلیک فرا می‌رسید آن را پردازش می‌کردند.

چشمانش را بست و در تصوراتش مسیر کمان‌واری را دید که پیکان را از بالای دیوارها عبور می‌داد و آن را از پنجره‌ی بالای برج به درون می‌برد. هلت اغلب گفته‌ی یک استاد کمان دار پیر رابه اون یاد آوری می‌کرد:

قبل از این که پیکانت رو شلیک کنی هزاران بار در ذهنت پروازش رو ببین.

او با خستگی لبخند زد، خیلی خوب، او برای تصور هزاران بار شلیکش در امشب وقتی نداشت. اما آن گفته به هر حال یک مبالغه بود. آن گفته تنها یک یادآوری بود برای این که:

با یک برآورد موفق در ذهن برای شلیک شدن آماده شو. به نتیجه‌ای مثبت فکر کن و آن را به دست خواهی آورد. اما آگه اجازه بدی که شک وارد افکارت بشه، شک خودش رو به واقعیت تبدیل می‌کنه.

بعد نفس عمیق کشید، و ذهنش را پاک کرد. آماده سازی خودآگاهش به پایان رسیده بود. حالا باید به غرایزش و نتیجه صدها ساعت تمرین و هزاران پیکانی که شلیک شده بود اجازه می‌داد تا جریان کار را به دست گیرند و شلیکی که می‌خواست را فراهم آورند.

به آرامی بر روی پایش بلند شد، اگرچه حداقل ده دوازده جفت چشم از روی دیوار قصر به سمتش چرخیده بود اما حتی یک روح هم او را ندید. او پیکان پیام را از تیردانش بیرون کشید و آن را در زه کمان قرار داد. به عنوان نتیجه‌ای از وزن‌کشی‌های دقیق مالکوم و اندازه‌گیری‌هایشان در خانه‌شان در جنگل، وزن و تعادل پیکان بی‌نظیر بود... شفادهنده به مواجهه و کار با وزن‌ها و اندازه‌های دقیق عادت داشت، و ویل می‌دانست که این پیکان شبیه هر یک از پیکان‌های دیگر در تیردانش پرواز خواهد کرد. او بازوی چپش - بازوی کمان - را بالا آورد و در همان زمان، باحرکتی نرم شروع به عقب کشیدن زه کمان با دست راستش کرد، به کشیدن ادامه داد تا جایی که نوک انگشت اشاره‌اش گوشه‌ی دهانش را لمس کرد. او برای انتخاب ارتفاع درست دست به کار شد، حس کرد که سر تیر اندکی پایین است و کمان را بالا آورد. اگر از او در آن لحظه می‌پرسیدند که چرا آن تنظیم نهایی را انجام داده، قادر نبود تا جواب بدهد. این نوعی از احساس تجربی بود، نه یک عمل از روی حساب و کتاب. نگاهش بر روی



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

پنجره‌ی بالای سرش ثابت شده بود، با پیکانی که حالا به خوبی برای بالای هدفش هدف گیری شده بود. باد اندکی از سمت چپ می‌وزید، و ویل برای جبران‌ش وارد عمل شد، از روی تجربه می‌دانست که آن باد وقتی پیکان در ارتفاع بالاتری پرواز می‌کرد قوی‌تر می‌شد.

می‌دانست که دو چیز دقتش را خراب خواهد کرد. یکی این که خیلی منتظر بماند و خیلی تمرکز کند، و چون در این حالت عضلات بازویش شروع به سفت شدن می‌کرد و در مقابل کشش کمان می‌لرزید. دیگر این بود که خیلی سریع شلیک می‌کرد، در این حالت انگشتان دست راستش در طی رها سازی بر روی زه به صورت خیلی جزئی گیر می‌کردند. ایده‌آلش این بود که نقطه میانی را بیابد، جایی که کارش نرم و هموار بود. بدون هیچ شتاب، اما نه خیلی طولانی.

بعد وقتی که حس کرد آن لحظه‌ی درست همان لحظه است، وقتی ارتفاع و تنظیمش برای باد و کشش زه همگی درست و صحیح بودند اجازه داد که زه کمان به آرامی از میان انگشتانش رها شود، و با صدای تانگ بمی، پیکان را با سرعت و شتاب در مسیرش قرار داد.

لحظه‌ای که آن را رها کرد، می‌دانست که شلیکش عالی بوده است. همین که آن پیکان در دل شب به پرواز در آمد خیلی کوتاه آن را دید و بعد از آن دیگر آن را ندید. خیلی آرام، کمان را پایین آورد و منتظر شد. خیلی سریع سوسویی از حرکت را مقابلِ مربعِ روشن پنجه دید اما با خودش فکر کرد که این خیلی بیشتر شبیه آن بود که ذهنش داشت او را به بازی می‌گرفت، و باعث می‌شد که آن حرکت را ببیند چون می‌خواست آن را ببیند.

منتظر ماند، ایستاده شبیه یک مجسمه، شنش به دورش پیچیده شده بود و به همین خاطر او را با پشت زمینه‌ها ترکیب می‌کرد. بعد موج عظیمی از آسودگی در درونش حس کرد چون فانوس شروع به حرکت کرد. بالا پایین، بالا پایین، بالا پایین. پیام رسیده ود. ویل که با رضایت برای خودش سری تکان می‌داد برگشت و شروع به طی کردن مسیرش به سمت خط درختان در جنگل کرد. امشب کار دیگری برای انجام دادن وجود نداشت.





مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تایپیست: Leyla

کولوم گلدریس، مهمان‌خانه‌دار جام شکسته، روی هم رفته خیلی در مورد جدیدترین و در حقیقت تنها مهمانش خشنود نبود. جنگاور جوان اواخر غروب روز قبل رسیده بود، و برای چند روز دنبال یک اتاق بود. اسب ماده جنگی‌اش در اصطبل کوچک مهمانخانه جاده‌ی شده بود. مرد جوان اسلحه‌ها و زره‌اش را به بالای پله‌ها کشیده بود، به همراه یک زین تاشو که شامل جامه دان و وسایل قابل شستشو می‌شد و آن را درون بزرگ‌ترین اتاق مهمانخانه جاده‌ی کرده بود. همین که آن جوان وارد شده بود صاحبخانه متوجه آن مشت آبی رنگ بر روی سپر سفید شده بود، او با خودش فکر کرده بود: **یک نیزه‌دار آزاد**. تنها یک مکان در آن بخش بود که مردی شبیه به این مرد جوان ممکن بود به کار بیاید و آن قصر مکین‌داو بود.

کولوم می‌دانست که لرد جدید قصر، داشت مردان مبارز را سربازگیری می‌کرد. مهمانخانه او همین حالا هم چندین بار توسط نایب کرن، جان باتل بدخلق، مورد بازدید قرار گرفته بود، کسی که کل محدوده‌ی بخش را در جستجوی مردانی با نوعی مهارت در بازوایشان جاروب کرده بود. وقتی که کولوم به او گفته بود که تمام مشتری‌هایش مردم روستایی ساده هستند، او بی‌اعتماد به نظر می‌رسید. تعداد کمی کشاورز در منطقه بودند که می‌توانستند نمایش خوبی با یک نیزه به راه اندازند، اما آن‌ها شبیه مهمانخانه‌چی به این تمایل داشتند که حوادث اخیر در مکین‌داو را با عمیق‌ترین



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

سوءظن ببینند و وقتی که جان باتل در سفرهای سربازگیری‌اش بود به خوبی از او دوری می‌کردند. کولوم خوشحال بود که گمنامی، آن‌ها را حفظ می‌کرد.

سوالات زیادی وجود داشت که توسط مردمی که در دور و اطراف رودخانه تامبدون، روستای کوچکی در چند کیلومتری جام شکسته، پرسیده می‌شد. اول، اخبار اسرارآمیز بیماری لرد سایرون به وجود آمد، بعد شایعه‌هایی که جادوگر سیاه مالکالام از گذشته برگشته تا انتقامش را از خانواده سایرون بگیرد. بعد این حرف پخش شد که اورمان، پسر لرد قصر و فرماندهی موقت مکی‌نداو، از قصر به درون جنگل گریمزدل گریخته، جایی که او با مالکالام متحد شد بود. کولوم از خودش پرسیده بود: **فرار کردن؟** چرا یک مرد باید از قصر خودش فرار کند؟ و اگر فرار هم می‌کرد چرا باید به جادوگری پیوندد که قسم خورده تا خانواده‌اش را نابود کند؟ و بعد چرا کرن داشت دنبال مردان مبارز می‌گشت؟ قصر در زیر فرمان اورمان و سایرون یک پادگان عالی از سربازان حرفه‌ای را برپا کرده بود. اما بیشتر آنها پاک‌سازی شده و وقتی کرن کنترل را به دست گرفته بود فرستاده شده بودند تا وسایلشان را جمع کنند. و روستایی‌ها قابلیت‌های مردانی که کرن جایگزینشان کرده بود را دیده بودند. مطمئناً زندگی سربازی کار و بار آرامی نبود، اما مردانی که حالا به قصر مکی‌نداو خدمت می‌کردند به نظر به طرز بخصوصی، خشن و مردانی سرکش بودند. کولوم حدس می‌زد که اکثرشان جانی‌ها و دزدان سابق باشند. باتل خودش نمونه‌ی خوبی بود. ترشرو و بدخلق؛ او همین طور مستبد و متکبر هم بود و همیشه وقتی که از آنجا دیدن می‌کرد بهترین صندلی در مهمانخانه و بهترین غذا، شراب و نوشیدنی را طلب می‌کرد، بعد صورتحساب را با حرکتی خودنمایانه کنار می‌راند و به کولوم می‌گفت که آن را به قصر، که یک روز تمام با اسب تا آن‌جا راه بود، بفرستد. باتل همچنین استفاده از عنوان سیر جان را شروع کرده بود؛ یک ادعای پوچ واقعی. کولوم به همسرش گفته بود:

- اگه اون یه شوالیه است، منم وارث دوش دانگولایی هستم.

همسرش موافق بود اما با او بحث کرده بود که محتاط باشد. او با حالت محکمی گفته بود:

- ما نمی‌خوایم هیچ سر و کاری با اونا داشته باشیم. باید سرمون رو به کار خودمون بندازیم و هیچ دخالتی نکنیم.

کولوم با غم با خودش فکر کرده بود: **نصیحت خوبیه.** و میز را برای وعده‌ی نیمروز آماده کرد. اما حالا این نیزه‌دار آزاد جوان این‌جا بود و در مورد حوادث قصر پرس و جو می‌کرد.

به نظر عجیب بود، چون برعکس آن نوع آدم‌هایی که باتل سربازگیری می‌کرد، آن مرد جوان پیش‌پیش پول اتاقش را پرداخت کرده بود. و به نظر رفتارش خوب بود، و همیشه همسر کولکوم را با عنوان "خانم گلدریس" خطاب قرار می‌داد و با آن تعداد کمی از مشتری‌ها که با او همکلام می‌شدند مودبانه صحبت می‌کرد. البته نه این که تعداد زیادی از آن مشتری‌ها در شب قبل در مهمانخانه حاضر شده بودند. حرف‌ها در جامعه کوچکی مثل این‌جا به سرعت پخش می‌شد و مردم فکر می‌کردند که حضور یک نیزه‌دار آزاد باتل را به مهمانخانه خواهد کشاند تا او را به خدمت بگیرد. اکثر مردم دنبال این بودند که تا جایی که ممکن بود از رویارویی با سیر جان اجتناب کنند.

- عصر بخیر، مهمانخانه‌چی. امروز چه غذایی تو منوه؟

آن صدا، که از فاصله‌ای خیلی نزدیک به گوشش رسید، با حالتی عصبی از روی ترس او را از جا پراند. چرخید تا جنگاور جوان را ببیند که وارد اتاق شده و یک متر دورتر ایستاده بود و لبخند می‌زد. او گفت:



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- هیچ منویی در کار نیست، متاسفم سر.
- و در همان حال سعی می‌کرد که بعد از آن ترسی که آن مرد جوان باعث شده بود وقارش را باز یابد.
- فقط قلم گوسفند پخته شده با سبزی‌های زمستانی و آبگوشت.
- مرد جوان با قدردانی سری به تایید تکان داد. او گفت:
- به نظر عالی می‌آید. و فک می‌کنین یه کمی از اون پای‌های توت خوشمزه همسر خوبتون از شب قبل باقی مونده باشه؟
- کولوم که با شتاب کوچکترین میز، در نزدیکی آتش را تمیز می‌کرد گفت:
- من براتون یه میز می‌چینم، سر.
- اما مرد جوان با رویی باز آن حرف را رد کرد. او، که روی نیمکتی کنار میز اصلی فرو می‌افتاد، گفت:
- زیاد شلوغ پلوغش نکن و به خودت سخت نگیر. من خوشحالم که این‌جا غذا می‌خورم. بیا و یه چند دقیقه‌ای پیش من باش.
- کولوم مکشی کرد.
- آه، خب، سر، این موقع روز وقت شلوغیه و می‌بینین که...
- جنگاور سری به تایید تکان داد و به دور و اطراف بار خالی نگاهی چرخاند به مهمانخانه‌چی لیخندی زد.
- خب می‌بینم. اینجا پر از آدمه. یالا کولوم، من تو این بخشا غریبه‌ام و از کمی اطلاعات محلی خوشم می‌آد.
- کولوم نمی‌توانست هیچ راهی برای امتناع از این کار بیابد بدون این که او را دلخور کند. و دلخور کردن جنگاوران آموزش دیده، ایده‌ی خوبی نبود. با اکراه موافقت کرد.
- خب، پس فقط چند دقیقه. مشتری‌ها خیلی زود از راه می‌رسن.
- شاید مشتری‌های ثابتش شب قبل دوری کرده بودند – آدم‌ها همیشه می‌توانند برای یکی دو شب بدون نوشیدنی سر کنند – اما وعده‌ی ناهار متفاوت بود. آن‌ها مجبور بودند جایی غذا بخورند و جام شکسته تنها انتخابشان بود. کولوم با اندکی اکراه نشست. ترجیح می‌داد که فاصله‌اش را با جنگاوران غریبه حفظ کند، هیچ اهمیتی نداشت که آن‌ها ممکن بود چقدر دوستانه رفتار کنند. جنگاور گفت:
- بهم گفتم که یه ژانگولر یه مدتی قبل از این‌جا عبور کرده. شاید دو هفته قبل؟
- فوراً سوءظن‌های کولوم، او را به حالت هشدار در آورد و با حالتی محتاط جواب داد:
- آره سر. یادم می‌آید، یه ژانگولری بود.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

آخرین باری که از آن ژانگولر شنیده بود، ژانگولر مورد همین سوال هم به سمت مکینداو می‌رفت؛ اگرچه شایعه‌هایی بود که او هم بخشی از افراد اسرار آمیز لرد اورمان بوده است.

- هیچ نیازی نیست که من رو سر صدا کنی. اسمم هوکانه. حالا در مورد این ژانگولر، مرد جوانی بود مگه نه؟ حدودای سن من؛ اما نه کاملاً به این برازندگی؟

مهمانخانه چی سری به تایید تکان داد.

- باید حرفتون رو تایید کنم، بله.

هوکان گفت:

- هوووم. هیچ ایده‌ای داری که اون حالا ممکنه کجا باشه؟

کولوم مکشی کرد. در حقیقت نمی‌توانست با اطمینان جوابی بدهد. پیش خودش تصمیم گرفت که خیلی ساده به آن چیزی که می‌داند بچسبد.

- اون داشت به سمت قصر می‌رفت سر...

متوجه شد که جنگاور به خاطر آن کلمه سرش را خم کرد و او با عجله آن را تغییر داد.

- منظورم اینه که هوکان. اما شنیدم که ممکنه یه جایی در جنگلای گریمزدل باشه.

مرد جوان به خاطر آن اخبار لبانش را بر هم فشرد. او گفت:

- گریمزدل؟ فکر می‌کردم اونجا لونه‌ی اون مرده مالکالام باشه؟

کولوم به خاطر آن اسم با دلواپسی به اطراف نگاه کرد. مالکالام کسی نبود که بخواهد در موردش بحث کند. مشتاقانه آرزو می‌کرد که مشتری‌های همیشگی‌اش از راه برسند و به او بهانه‌ای برای بلند شدن و رفتن به آشپزخانه بدهند. او با دستپاچگی گفت:

- لطفاً هوکان، ما معمولاً... در مورد مالکا... اون شخص حرف نمی‌زنیم.

هوکان درک موضوع را با تکان دادن سر تایید کرد، و همین‌طور که بر روی کلمات مهمانخانه‌چی فکر می‌کرد چانه‌اش را مالید. او گفت:

- با این حال، یه ژانگولر توی اون جنگلا چه کاری انجام می‌ده؟

- احتمالاً سرش به کار خودشه. تمرینی که می‌تونم به تو هم پیشنهادش کنم، هوکان.

کولوم وقتی که درب اصلی مهمانخانه باز شده بود از بیرون چرخ منجمدکننده‌ی باد را حس کرده بود. هر دو مرد بر روی میز چرخیدند تا نیمرخ پیکری سایه وار در مقابل نور درگاه، پیچیده در شنل و کلاه شنل، را ببینند. نوک کمان دوبلش دیده‌می‌شد که بر روی شانه‌اش آویزان بود. بر روی شانه‌ی دیگرش می‌توانستید انتهای پردار تیره‌ای یک تیردان پر از تیر را ببینید.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هوکان به آرامی از روی نیمکت بلند شد، پاهایش را از روی آن رد کرد و چرخید تا با تازه وارد جدید روبرو شود، دست چپش با احتیاط بر روی غلاف شمشیر بلندش افتاد، آن را اندکی به پیش کشید تا به کشیدن اسلحه کمک کند.

کولوم به سرعت بلند شد، پاهایش در هم پیچید و سکندری خورد و با ترس تمام به دو مردی که با هم روبرو شده بودند خیره شد. او گفت:

- لطفاً آقایون. هیچ نیازی به درگیری در این جا نیست.

سکوت در اتاق داشت تحمل ناپذیر می شد. مهمانخانه چی می خواست تا خواهش منطقی دیگری به آن بیفزاید، و در همین حال به آسیبی که ممکن به بار او وارد شود فکر می کرد که آن صدای شوکه کننده را شنید.

صدای خنده.

آن صدای خنده از مرد شمشیر به دست بلند قامت، هوکان، شروع شد. شانه هایش شروع به لرزیدن کردند، و علی رغم تلاش عظیمش برای متوقف کردن آن، با خرناسی از خنده منفجر شد. جواب آن خنده توسط آن پیکر سایه وار منعکس شد، کسی که کولوم حالا او را به عنوان ژانگولر، ویل بارتون شناخته بود؛ همان ژانگولری که آن ها داشتند در موردش حرف می زدند. آن دو نفر که حالا مواضع تهدید آمیزشان را دور انداخته بودند به پیش آمدند، با اشتیاق بازوانش را به دور یکدیگر پیچاندند، و دستانشان را برای خوش آمدگویی به پشت یکدیگر کوبیدند. سرانجام ژانگولر، فرد کوچک تر، با شکلی کنایه آمیز بر روی صورتش خودش را عقب کشید.

- تو رو خدا مراقب باش! له کردن من با اون پاهای گوسفندی غول پیکری که بهشون دست می گی رو تموم کن! توی احمق ستون فقرانم رو می شکنی ها!

با ترسی ساختگی هوکان مرد دیگر را کنار زد. او پرسید:

- اوه، خوی حیوانی یه جنگاور بزرگ، ژانگولر ظریف رو معیوب کرده؟

دو نفرشان با خنده ای خرناس وار بیشری منفجر شدند. کولوم کاملاً سردرگم به آن ها خیره شد. درب آشپزخانه باز شد و همسرش، که سر و صدای بار را شنیده بود، به داخل نگاهی انداخت. چشمانش گشاد شد وقتی که نگاهش به دو مرد مسلح افتاد که حالا روبروی همدیگر ایستاده بودند و به شکل دوستانه ای می خندیدند. او با حالتی پرسیده به کولوم خیره شد، اما تمام کاری که مهمانخانه چی توانست انجام دهد شانه بالا انداختن از روی بهت و حیرت بود.

اگرچه هوکان از گوشه ی چشمش متوجه آن حرکت شد و به سمت همسر کولوم رفت. او بازوی عضلانی اش را به دور شانه های ژانگولر انداخت و همین طور که حرف می زد او را به سمت بار برد. به نظر می رسید همچون برجی بر بالای سر مرد ریزنقش سربلند کرده است. هوراس با خوشرویی گفت:

- ما مهمون دیگه ای هم برای ناهار داریم خانم. ممکنه شبیه یه اسکلت به نظر بیاد اما مثل یه غول اشته داره.

آن زن با همان گیجی قبلی گفت:



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- البته سر.

بعد در حالی که سرش را تکان می‌داد به درون آشپزخانه عقب‌نشینی کرد. هوکان دوستش را به سمت میز جدایی برد که مهمانخانه‌چی چند دقیقه قبل در حال آماده سازی‌اش بود.

ویل همین که نشستند از تعجب فریاد زد:

- خدای من هوراس، دیدنت خیلی عالی‌ه!

بعد بیشتر از این نتوانست هیجانش را کنترل کند.

- تو دقیقاً همون آدمی هستی که نیاز داشتم! چی تو رو به اینجا کشونده؟ و تمام این ماجراها و پرت و پلاها درمورد هوکان چیه دیگه؟ و از کی تا حالا تو یه نیزه‌دار آزاد شدی؟ چه بلایی سر برگ بلوط اومده؟

- مراقب باش ویل! حواست به حرفایی که می‌زنی باشه!

هوکان دستانش را بالا برد تا جلو سیل عظیم سوالاتش را بگیرد. او نگاه هشدار دهنده‌ای به ویل انداخت وقتی دوست قدیمی‌اش اسمش را فریاد زد. بعد نگاه معناداری به سمت مهمانخانه‌چی انداخت که داشت با هوشیاری به حرف‌هایشان گوش می‌کرد و مشتاق بود تا هر چه بیشتر در مورد این دو مرد جوان غریبه بداند و این که آن‌ها در حال انجام چه کاری در بخش نورگیت بودند.

تا همین حالا هم کولوم موجی از علاقه در درونش حس می‌کرد. اسم هوراس و حرفِ نماد برگ بلوط تلنگری به حافظه‌اش وارد کرده بود. سر هوراس، شوالیه‌ی برگ بلوط، مردی افسانه‌ای در آرالوئن بود، حتی در مکانی به دور افتادگی نورگیت. البته، هر چه مکانی دور افتاده‌تر باشد، افسانه‌ها مورد تحریف‌تر واقع شده و خارق‌العاده‌تر می‌شود. همان‌طور که کولوم آن داستان را شنیده بود، سر هوراس، شانزده ساله بود که مورگارت ستمگر را در یک مبارزه رو در رو شکست داده بود، و سرش را با ضربه محکمی با یک تبرزین بسیار عظیم از روی شانه‌اش جدا کرده بود. بعد در معیت و همراهی رنجر هلت افسانه‌ای، سر هوراس از دریای عظیم استورم وایت عبور کرده بود تا سواران شرقی را شکست داده و شاهزاده خانم کساندار و همراهش، کارآموز رنجری که به نام ویل شناخته می‌شد، را نجات دهد.

ویل! اهمیت آن نام برای مهمانخانه‌چی مسجل شد. حالا او این‌جا بود، در یک شنل کلاه‌دار، به همراه یک کمان دویل و یک تیردان پر از پیکان. مهمانخانه‌چی با دقت بیشتری نگاه کرد و دسته‌ی چاقوی سنگین ساکس که درست در کنار کمر ویل آشکار بود را دید. کولوم با خودش فکر کرد: هیچ شکی در این مورد نیست، این دو مرد جوان سرزنده و بشاش دو تا از بزرگ‌ترین قهرمانان آرالوئن بودند! در حالی که سعی می‌کرد محتاط باشد، به سمت آشپزخانه رفت، مشتاق بود که این اخبار را با همسرش شریک شود. هوراس رفتن او را دید و سرش را با نارضایتی به سمت ویل تکان داد. او گفت:

- حالا ببین چی کار کردی؟ هوکان اسم مخفی منه. من باید ناشناس باشم. برای همینه که نماد نیزه‌دار آزاد رو دارم. به هر حال، هیچ منطقی بود که یه هویت جعلی به خودم بگیرم و بعد خودم رو با نمادهای برگ بلوطم ببوشونم، مگه نه؟

ویل سر در گم و گیج سرش را تکان داد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- یه اسم مخفی؟ کی بهت اسم مخفی داده؟ کی تو رو فرستاده؟

هوراس پرسید:

- تو پیام رو دریافت نکردی؟ هلت و کراولی فکر کردن ممکنه تو به کمک نیاز داشته باشی...

قبل از این که بتواند حرفش را تمام کند ویل لبخند زنان میان حرفش پرید. او با نوعی بیگناهی در حالتش پرسید:

- خب پس اونا تو رو فرستادن که بهم بگی یه پیام تو راه بوده؟

هوراس نگاه پر از دردی به او انداخت و ویل فوراً پشیمان شد.

هوراس بدون هیچ شتاب و با تامل ادامه داد:

- همون طور که داشتم میگفتم اونا فکر کردن ممکنه نیاز به یه بزرگسال داشته باشی که مراقب باشه، به همین خاطر منو فرستادن. اونا

فک کردن بهتره ناشناس سفر کنیم تا وقتی که بفهمم چه اتفاقی افتاده. اما... یه پیام با کیوتر در راه بوده که حداقل یه هفته قبل تمام

این‌ها رو به به اطلاع تو می‌رسونده؟

ویل با شاره‌ای از روی خشم دستانش را بالا آورد. او گفت:

- ما ارتباط با هلت رو از دست دادیم. اوضاع اخیراً این دور و بر یه کمی درهم برهم شده و کیوتر نگاه‌دار ایس باید فرار کرده باشد.

هوراس پرسید:

- خوب حالا ایس کجاس؟

قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد، نگاهی به اطراف انداخت، مثل این که ممکن بود ناگهان ایس در اتاق ظاهر شود. و زمانی که این

کار را انجام داد فهمید که این کار چقدر احمقانه بوده‌است. حالت ویل تیره‌تر شد. او به آرامی گفت:

- اون زندونی شده.

هوراس بر روی پایش بلند شد. او گفت:

- زندونی شده؟ توسط کی؟ توسط مالکالام؟ خب بریم و برش گردونیم! چرا داریم این‌جا وقت رو تلف می‌کنیم؟

ویل دستی بر روی بازوی او گذاشت و او را کشید تا دوباره بر روی صندلی‌اش بنشیند. نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. او با خودش فکر کرد:

این خیلی شبیه خود هوراسه. اگر فکر می‌کرد که یک دوست در خطر است، اولین فکرش این بود که برای نجات حمله کند. و البته که ایس

یک دوست بود. هر سه شان با هم در یتیم خانه قصر ردمونت بزرگ شده بودند. او گفت:



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- آروم بگیر. اون توسط کرن توی یه برج، توی مکینداو، زندانی شده. مالکوم و من داریم روی یه نقشه کار می‌کنیم که اون رو بیرون بیاریم. حالا که این‌جا هستی، ممکنه شانس بهتری داشته باشیم.
هوراس اخم کرد. او گفت:
- مالکوم؟ مالکوم کیه؟ و این مرده کرن دیگه کیه؟ همش دارم در موردش می‌شنوم. دیروز با یه نفر برخورد کردم که اسمش باتل بود و می‌گفت حالا داره کارا رو توی قصر می‌گردونه.
ویل سری به تایید تکان داد.
- همون طور که گفتم، اوضاع یه کمی درهم برهم شده. مالکوم اسم اصلی مالکالامه.
به محض این که دید هوراس می‌خواهد وسط حرفش بپرد شتاب کرد و افزود:
- اما اون جادوگر نیست. فقط یه شفادهنده‌اس. اون طرف ماست. کرن قصر رو تسخیر کرده. کاملاً مطمئنیم که اون یه برنامه‌هایی با اسکاتی‌ها داره اما مطمئن نیستیم که نقشه‌شون چیه.
هیاهویی از حرکت و گفتگو در بیرون مهمانخانه به وجود آمد. درب بار باز شد و چهار کارگر و کشاورز محلی وارد شدند که در جستجوی غذایشان بودند. آنها متوجه دو مرد جوان شدند که همین حالا هم نشسته بودند و زیر لب به آن‌ها سلام و احوالپرسی کردند. بعد در کنار میز بزرگی که کولوم چیده بود نشستند. ویل گفت:
- اگرچه فک نمی‌کنم اینجا جای حرف و بحثش باشه.
او آگاه بود که ساکنان محلی در مورد غریبه‌ها به شدت کنجکاو بودند. و در نتیجه هر گوشی در این باره ممکن بود به گفتگویشان گوش فرا دهد.
- بیا غذامون رو بخوریم و من توی برگشت جزییات رو بهت می‌گم.



فصل هفتم

مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تایپیست: Leyla

بعد از یک ناهار اساسی در مهمانخانه، ویل و هوراس آماده شدند تا سوار بر اسب به گریمزدل برگردند. اگرچه قیل از این که به راه افتند، هوراس جعبه کمان بلند را، که از پشتش آویزان بود، باز کرد و آن را به دست ویل داد. او گفت:

- این مال توه. هلت، فکر می‌کرد ممکنه بهش نیاز داشته باشی.

لبخندی پر از خوشی بر روی صورت ویل نشست و او کمان بلند بسیار بزرگ را از جعبه‌اش بیرون کشید و وزن و تعادلش را برای چند ثانیه‌ای حس کرد. بعد با زبردستی انتهای کمان در حلقه‌ی چرمی را بر روی عقب چکمه‌ی راستش راند و به جلو خم شد، کمان سنگین را بر روی شانه هایش خم کرد و زه را در نوک کمان در درون شکافی سراند. زه را یکی دوبار عقب کشید و وزن آشنای کشش زه را حس کرد. بعد به سرعت زه کمان دوبل را باز کرد و آن را در جعبه کمان قرار داد. او گفت:

- این طوری احساس خیلی بهتری دارم.

هوراس سری به تایید تکان داد. او حس رضایت و راحتی که یک اسلحه آشنا به همراه خودش داشت را می‌شناخت و درک می‌کرد. آن‌ها سوار بر اسب شدند و با هم سوار بر اسب از مهمانخانه دور شدند. هوراس بر روی اسب جنگی عظیمش، بر بالای سر ویل چون برجی سر بلند کرده بود،



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

و البته ویل تاگ را می‌راند. سگ در جلوشان جست و خیز می‌کرد، در مسیر مقابلشان جلو و عقب می‌دوید و بوهای جدید را پیدا کرده و تعقیبشان می‌کرد و کشفشان می‌نمود. او پذیرفته بود که در سفر به جام شکسته ویل را همراهی کند چون تروبار غول پیکر سرش به کاری برای مالکوم به شدت مشغول بود. هوراس گفت:

- شنیده‌بودم که این روزا یه سگم داری. اسم این پسر چیه؟

ویل جواب داد:

- اون یه ماده سگه. و من تا حالا به انتخاب یه اسم براش نزدیکم نشدم.

هوراس سگ را با حالتی متفکرانه برانداز کرد. او تقریباً مشکمی بود، به جز سینه سفید و رد سفیدی در صورتش. بعداز مدتی پیشنهاد کرد:

- بلکی می‌تونه اسم خوبی باشه.

ویل یک ابرویش را بلند کرد. او گفت:

- این یه فکر بدیع و دور از ذهن و خلاقانه‌اس. چطور این به فکر رسیده؟

هوراس طعنه حرف ویل را نادیده گرفت.

- بهتر از اینه که این پسر رو "سگ" صدا کنی.

ویل گفت:

- اون یه سگ ماده است، یادته؟

هوراس ادامه داد:

- حالا هر چی. یه سگ باید یه اسم داشته باشه. و تو نمی‌تونی منو به خاطر خلاق نبودن مسخره کنی وقتی که خودت هنوز به یه اسم هم فک نکردی. بلکی بهتر از هیچ چیزه.

ویل جواب داد:

- این قابل بحثه.

اما در درون از یک و به دو کردن با هوراس لذت می‌برد. درست مثل روزگاران قدیم بود. هوراس تصمیمش را گرفت.

- خب من می‌خوام این پسر رو... مناسفم، این دختر رو بلکی صدا کنم.

ویل شانه‌ای بالا انداخت.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- اگه دلت می‌خواد باشه. اما اون حیوان باهوشیه. شک دارم که به یه همچین اسم معمولی جواب بده.

هوراس از پهلو به ویل نگاه کرد. دوستش به نظر خیلی به خودش مطمئن بود. ناگهان جنگاور بلند قامت سوت تیزی کشید و بعد فریاد زد:

- بلکی! وایسا دختر!

فوراً سگ جست و خیزش را تمام کرد و برگشت تا با او روبرو شود. او با یک پای جلوی بالا آمده، با حالتی پرسشی، سرش را خم کرد. هوراس اشاره‌ای از روی پیروزی به سمت ویل انجام داد. ویل با مسخرگی خرناسی کشید. او اعتراض کرد:

- این هیچ چیزی رو ثابت نمی‌کنه. اون صدای سوت رو شنید، همش همینه! تو می‌تونستی فریاد بزنی... نون و پودینگ کره و اون وامیستاد!

هوراس با دیرباوری ساختگی تکرار کرد:

- نون و پودینگ کره؟ این پیشنهاد تو برای اسمشه، آره؟ اوه بله... خیلی خیلی بهتر از بلکیه.

ویل پافشاری کرد:

- من فقط منظورم اینه که اون چون سوت زدی واستاد.

در گذشته معمولاً این مبارزات لفظی با هوراس را می‌برد. حالا دوستش با حالت برتری رنجش‌آوری به او لبخند می‌زد. همین طور که به سمت سگ اسب می‌رانند، سگ که هنوز منتظرشان بود، ویل از گوشه‌ی دهانش زیر لب گفت:

- خائن.

اما متأسفانه، هوراس صدایش را شنید. او گفت:

- خائن؟ خب این یه بهبود مثبت و اندک در اسم "نون و پودینگ کره" اس، تو این طوری فک نمی‌کنی، بلکی؟

و برای آزرده کردن ویل، سگ یکبار پارسی کرد، مثل این که موافق بود، بعد دوباره به جلو دوید تا جستجویش را ادامه دهد. هوراس خنده‌ای از روی رضایت سر داد.

بعد تصمیم گرفت که باید ویل را از آن تله رها و معاف کند. او گفت:

- خب پس کل این داستان در مورد جادوگر هیچ چیزی به جز شایعه نبوده؟

آن‌ها در طول ناهار بر روی برخی از حوادث مکینداو صحبت کرده بودند اما هنوز جزییاتی وجود داشت هوراس می‌خواست بداند. ویل گفت:

- نه کاملاً. نورها و صداهای عجیبو غریب و توهمات شیخ وار در جنگل به اندازه کافی واقعی بودن. اما اونا تصوراتی بودن که توسط مالکوم ایجاد شده بودن.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل افزود:

- ایس متوجه اون شد.

هوراس سری به تایید تکان داد.

- اون همیشه توی سر در آوردن از ماجراها سریع بود، مگه نه؟

- دقیقاً. به هرحال، مالکوم از اون توهمات استفاده می‌کرد تا مردم رو بترسونه و دور نگه داره و جامعه‌ی کوچیکش رو امن نگه داره. خیلی زود مردم شروع کردن به این باور که مالکالام برگشته. بعدش کرن از این موقعیت استفاده برد تا کنترل قصر رو به دست بگیره. اون خیلی آرام لرد سایرون رو مسموم کرده تا وقتی که مرد بیچاره بی دفاع شد و تقریباً به مرگ نزدیک شد. کرن می‌دونست که اورمان در جایگاه پدرش لرد غیرمحبوبیه. و می‌دونست وقتی این شایعه‌ها رو پخش می‌کرد که اورمان تفریحی هنر سیاه کار می‌کنه مردم آماده می‌شن که حرفش رو باور کنن. این به کرن این شانس رو می‌داد که کنترل رو به دست بگیره.

هوراس پرسید:

- اما تو اورمان رو خارج کردی؟

ویل سری به تایید تکان داد.

- درست به موقع. کرن اون رو هم مسموم کرده بود. اما این شانس رو نداشت که کارش رو تموم کنه.

هوراس پرسید:

- چه بلایی سر سایرون اومد؟ اون رفیقمون باتل می‌گفت ممکنه همین حالا هم مرده باشه.

ویل تنها شانهای بالا اندخت.

- ما نمی‌دونیم. می‌تونه مرده باشه. حالا که کرن دستش رو رو کرده هیچ دلیلی نداره که سایرون رو زنده نگه داره.

هوراس اخم کرد. او گفت:

- به نظر می‌رسه این کرن یه تکه کاملاً زنده از این کاره.

ویل اندکی سر افکنده تایید کرد:

- وقتی اون رو دیدم اون طوری به نظر نمی‌رسید. اولش منو گول زد. متقاعد شدم که... اورمان انتهای تمام این حقه بازی‌هاست و این که کرن در سمت فرشته‌هاست. من در اشتباه بودم. حالا اولین اولویت اینه که ایس رو بیرون بیاریم.

هوراس با تکان سرش موافقت کرد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- چطور می‌توان نقشه ریختی که این کار رو انجام بدی؟

ویل نگاهی از پهلو به او کرد. او جواب داد:

- فکر کنم باید به قصر حمله کنیم.

بعد محتاطانه افزود:

- تو در مورد این جور کارا چیزایی می‌دونی، مگه نه؟

هوراس قبل از جواب دادن لحظه‌ای درمورد فکر کرد. لبانش را بر هم فشرد. او گفت:

- من تئوریش رو می‌دونم. نمی‌تونم بگم که واقعاً این کار رو انجام دادم.

ویل موافق بود:

- خب البته که نه. اما تئوریش ساده‌اس، درسته.

سعی‌اش را کرد تا این حرف شبیه یک جمله خبری باشد نه یک سوال. نمی‌خواست هوراس بفهمد که او کاملاً داشت در تاریکی و جهل کار می‌کرد. اما هوراس آنقدر به جمع‌آوری افکارش مشغول بود که متوجه شد.

مردم اغلب فکر می‌کردند که هوراس متفکر بزرگی نیست؛ حتی این که او اندکی کُند هم هست. البته آن‌ها در اشتباه بودند. هوراس ذهنی منظم داشت. جایی که ویل به پرتوهای آبی و سریع زیرکی و دریافت ناگهانی و فراست، و به پریدن از یک حقیقت به یک حقیقت دیگر و بعد دوباره برگشتن‌ها، شبیه یک ملخ، تمایل داشت، هوراس در یک دنباله‌ی مستقیم به مشکل فکر می‌کرد، یک موضوع که به صورت منطقی به موضوع دیگر ختم می‌شد.

وقتی درس‌هایی را جمع و جور می‌کرد که در در مدرسه نظامی تحت سرپرستی سر ردنی آموخته بود چشمانش باریک شد. حتی بعد از این که شوالیه شده و در قصر آرالوئن به کار گمشاته شده بود چندین ماه از سال را با استاد اصلی‌اش در قصر ردمونت می‌گذراند و نکات خوبی از مبارزات جنگاوران را می‌آموخت. او در نهایت گفت:

- خب، حمله به یه قصر، البته تو نیاز به ماشین‌های محاصره‌ای داری.

ویل تکرار کرد:

- ماشین‌های محاصره؟

او خیلی مبهم می‌دانست که هوراس داشت در مورد چه چیزی صحبت می‌کرد. در کمال اطمینان می‌دانست که هیچ کدامشان را ندارد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- سنگ اندازه‌ها. منجیق‌ها. فلاخن‌ها. یه جور چیزایی که سنگ و نیزه‌های بزرگ و گاوهای مرده رو به سمت مدافعان پرت می‌کنن و دیوار رو خراب می‌کنند.

ویل به میان حرفش پرید:

- گاوهای مرده؟ چرا باید گاوهای مرده رو به سمت دیوارها پرتاب کنی؟

هوراس به او گفت:

- اونا رو روی دیوارا پرتاب می‌کنی. برای اینکه بیماری پخش بشه و روحیه مدافعان پایین بیاد.

ویل سرش را به علامت نه تکان داد.

- فک نکنم این کار حتی باعث روحیه دادن به گاوها هم بشه چه برسه به مدافعا.

هوراس به او اخم کرد، حس کرد که دارند از مساله دور می‌شوند.

- گاوهای مرده رو فراموش کن. تو سنگ و این جور چیزا رو پرتاب می‌کنی تا دیوارا رو سوراخ و خراب کنی.

جزئیات دیگری به ذهنش خطور کرد و افزود:

- و تسخیر برج‌ها هم همیشه می‌تونه سودمند باشه.

ویل به میان حرفش آمد:

- اما نه کاملاً ضروری؟

هوراس لب پایینی‌اش را برای لحظه‌ای جوید.

- نه. نه کاملاً. تا وقتی که تو تعداد زیادی نردبون داشته باشی.

ویل گفت:

- آره. اونا رو خواهیم داشت.

و یادداشتی ذهنی برای خودش نوشت: **تعداد زیادی نردبون بساز.**

- و تا جایی که تعداد افراد درست باشه، سر ردنی همیشه فکر می‌کرد حداقل یه نیروی سه به یک نیاز داری.

ویل پرسید:



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- سه به یک؟ این یک کمی زیاده از حد نیست؟

او از این طوری که گفتگو داشت پیش می‌رفت هیچ خوشش نمی‌آمد. اما هوراس متوجه شک و تردید رو به رشد ویل نشد.

- خب، حداقلش اینه. می‌دونی مدافعان تمام برتری‌ها رو در دست دارن. اونا در زمین بالاتری هستن. اونا در پشت دیوارها پنهان... خب پس تو لازم داری که تا جایی که می‌تونی اونا را از مکانی که بهش می‌خوای حمله ببری دور نگه داری. برای همین نیاز داری که حداقل سه برابر از تعداد مردانی که اونا دارن داشته باشی. چهار برابر حتی بهتره.

- اوه.

این تمام چیزی بود که ویل می‌توانست در جواب بگوید.

هوراس اخم کرد، چیزی که به او در مورد قصر مکینداو گفته شده بود را به یاد آورد، درست وقتی که کراولی وهلت چند هفته قبل از را به طور خلاصه آگاه کرده بودند.

- فک کنم مکانی مثل مکینداو یه پادگان دائمی از... سی... یا سی و پنج مرد داره؟

ویل به آرامی سری به تایید تکان داد.

- آره... آره. درست به نظر میاد.

- خب پس ما به صد پنج یا شاید صد و ده مرد نیاز داریم تا در طرف امن ماجرا باشیم.

ویل موافق بود:

- فک کنم اینجوری سه به یک باشیم.

- اون طوری می‌تونیم در دو طرف حمله‌های ساختگی انجام بدیم و اکثر مدافعان را از نقطه‌ای که می‌خوایم واقعاً بهش حمله کنیم دور کنیم.

ویل پرسید:

- اما اونا نمی‌فهمن که این روشیه که حمله انجام می‌شه؟

سعی کرد چیزی از این گفتگو نجات دهد.

- البته که می‌دونن.

- خب نمی‌تونیم به عنوان مثال تنها به یه مکان حمله کنیم... که این طوری اونا فک کنن این یه حمله ساختگیه که نیروهاشون رو دور بکنه اما بعدش ادامه بدیم و اون حمله رو به یه حمله واقعی تبدیلش کنیم؟

هوراس آن حرف را بررسی کرد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- فک کنم بتونیم. اما اونا این ریسک رو نمی‌کنن، این که ما دقیقاً اون کار رو انجام نخواهیم داد. اونا مجبور می‌شن هر جایی که حمله ای رخ داد باهاش مقابله کنن و فرض بگیرن که اون حمله واقعیه. بعد وقتی که ما اونا رو روی دیوارا پخش کردیم، در حالی که از این مکان به اون مکان می‌دون و کاملاً سر در گم و بی نظم شدن ما با حمله‌ی واقعی بهشون حمله‌ور می‌شیم.
- بله. این منطقی به نظر می‌رسه.

ویل با ناامیدی متوجه شد که این حرف در حقیقت منطقی به نظر می‌رسد. هوراس که حالا با نقشه‌اش گرم شده بود و جزئیات بیشتری را به یاد می‌آورد گفت:

- البته. قابلیت‌های یگان‌های مهاجمت بزرگ‌ترین عامله. و قابلیت‌های مدافعان. مردایی که کرن داره چطور مردایی هستن؟

ویل گفت:

- در کل فک می‌کنیم که اونا قابلیت‌های کمی دارن. نه از نوع آدم‌های مساعدن، و نه از اون زرنگ‌ترین‌ها.
- این به اون چیزی که ازشون دیدم مطابقت داره. اونایی که من دیدم درست مثل افرادی بودن که سعی می‌کنن در یک شب تاریک خنجری رو به پشتت فرو کنن. اونای شبیه مردای مبارز درجه یک به نظر نمی‌رسیدن.

آنها در مورد ملاقات هوراس با جان باتل در روز قبل بحث کرده بودند. ویل گفت:

- اکثر سربازای اصلی رفتن. اونا با مردای جدیدی که کرن سربازگیری کرده خیلی انس نگرفته بودن.

هوراس پرسید:

- سربازای قبلی برای ما مبارزه می‌کنن؟

ویل سرش را به علامت نه تکان داد.

- نه متاسفانه. اونا همشون فک می‌کنن که مالکالام به جادوگره. اکثرشون خیلی فوری ناحیه رو ترک کردن دنبال کار دیگه‌ای می‌گردن.

- خب پس ما کیا رو داریم؟ اونا آموزش دیدن؟ سر و ته به شمشیر رو تشخیص می‌دن؟ یا تمامشون کشاورز و بچه روستایی هستن؟

ویل گفت:

- اونا اسکاندیایی‌ان.

هوراس فریاد کوتاهی از پیروزی سر داد.

- اسکاندیایی‌ها عالیه! خب اگه ما یگان‌هایی مثل اون داشته باشیم، فک کنم حتی بتونیم با اندازه‌های سه به یک هم از این موقعیت ممکن در بیایم. حتی شاید به کمی کمتر.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

او مکثی کرد و بعد سوالی را پرسید که تا پای جان ویل را می ترساند.

- چند نفر نیرو داریم؟

ویل طفره رفت.

- یه کمی کمتر از سه به یک، در حقیقت.

هوراس شانه‌ای بالا انداخت.

- اهمیتی نداره. مطمئن هستم که می‌تونم از پشش بر بیایم. خب، چند تا، دقیقاً؟

ویل پرسید:

- منظورت اینه که خودم و خودت رو هم حساب کنم؟

برای اولین بار پرتویی از سوءظن در چشمان هوراس دید.

- بله. فک کنم بهتره خودم و خودت رو هم بشمری. چند تا؟

لحن هوراس به ویل می‌گفت که تحمل حرف‌های دو پهلوی دیگری را نخواهد داشت. رنجر نفس عمیقی کشید.

- با احتساب تو و من، بیست و هفت نفر.

هوراس تکرار کرد:

- بیست و هفت نفر.

لحن صدایش خالی از احساس بود. ویل با امیدواری گفت:

- اما به هر حال اونا اسکاندیایی هستن.

دوستش به او خیره شد و یک ابرویش با ناباوری بلند شد. او با لحن سنگینی گفت:

- بهتره این طوری باشه.



فصل هشتم

مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تایپست: Leyla

الیس داشت یک بار دیگر آن سنگ آسمانی سیاه کوچک را بررسی می کرد.

وقتی پیکان ویل شب قبل از میان پنجره اش به داخل پریده بود، با تعجب متوجه شده بود که آن پیکان حاوی چیزی بود که ظاهراً یک سنگ بود. بعد توضیح کوتاه مالکوم در مورد خواصش را خواند و موجی از امید در درونش حس کرد.

او بسیار آماده تر از ویل بود تا باور کند که سنگ می تواند به او کمک کرده تا دوباره ذهنش را متمرکز نماید. به هر حال او بود که تاثیر سنگ آبی رنگی که کرن بر روی او استفاده کرده بود را تجربه کرده بود. او دیده بود که چطور ذهنش به سرعت می تواند در بند آن سنگ درآید. حالا خشنود بود که راهی داشت تا در مقابل نفوذ کرن مقاومت کند. الیس دختری باهوش و با اراده ای قوی بود و آن فکر که ذهنش به این راحتی توسط کرن تسخیر شده بود به اون این حس را می داد که بی پناه و آسیب پذیر است.

او سنگ کوچک را امتحان کرده و آن را در میان انگشتانش چرخانده بود. مطمئناً لمس کردنش خوشایند بود؛ نرم، صاف و مایه ی تسلی. و آیا این ردی از گرما نبود که حس می کرد از آن ساطع می شود؟ یا که داشت خیال بافی می کرد؟ مطمئن نبود. او چند خط آخر از دستورات مالکوم را خواند که توسط ویل با دقت در برگه پیام نوشته شده بود.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

سنگ آسمانی را وقتی کرن سعی کرد از سنگ جواهر استفاده کند لمس کن. بر روی یک تصویر خوشایند و مثبت تمرکز کن. وقتی تو را پرس و جو کرد، با حالت معمول صحبت کن. تظاهر به گیجی نکن و گرنه خواهد فهمید که سعی داری به او حقه بزنی.

چند خط آخر با کد نوشته شده بود. او رمزگشایی شان کرده بود تا بفهمد آن‌ها برنامه‌ای برای علامت دهی هستند. ویل می‌خواست از علامت دهی منظم اجتناب کند چون می‌دانست که کرن به تدریج از آن آگاه خواهد شد. نورهای رنگی در میان درختان در بازه‌های نامنظمی ظاهر می‌شدند، نه در همان زمان و مکان همیشگی. و گاهی پیامی در کار نبود و حرکتهای نور سفید از آن الگوهای مشخصی که برای کدگذاری نیاز بود تغییر می‌کرد. ایس به نرمی گفت:

- ویل باهوش.

ایس می‌دانست که کرن احمق نیست. همچنین ویل به ایس گفته بود که او همیشه فردی را برای تماشای برج قرار خواهد داد، برای مواقعی که ایس چیزی فوری برای مخابره می‌داشت.

ایس آن کاغذ باریک را در شعله‌های فانوس سوزاند. وقتی که کاغذ به خاکستر تبدیل شد، آن را نرم کرد و از پنجره بیرون ریخت. همین حالا می‌دانست در زمانی که کرن بار دیگر سعی می‌کرد او را هیپنوتیزم کند تصویر مثبتی که باید استفاده می‌کرد چیست.

کمتر از یک ساعت بعد، صدای کرن و صدای تق تق سریع نگهبانانی که سلام نظامی می‌دادند را در اتاق بیرون شنید. ایس می‌توانست شرط ببندد که کرن در مورد نورهای در جنگل شنیده‌بود؛ شاید حتی خودش آن‌ها را تماشا کرده‌بود. حالا ایس می‌دانست که کرن این‌جا بود تا مطمئن شود آن‌ها هیچ اهمیتی نداشته‌اند. وقتی کلید در قفل درب چرخید، ایس سنگ را در زیر سرآستین ضخیم چپش راند، جایی که آن‌جا پنهان و همچنان در دسترس بود. کرن خیلی سریع برای او سری تکان داد و وارد اتاق شد. او با سرش به سمت میز اشاره کرد. او گفت:

- بشین ایس. من چند تا سوال برات دارم.

امروز رفتارش تماماً کاری بود. به وضوح وقتی برای تلف کردن نداشت و هیچ تشریفات دوستانه‌ی ساختگی قبلی در کار نبود. ایس به این خاطر شکرگذار بود. حال و هوای شوخ طبع و از خود راضی کرن داشت او را به شدت عصبی و آزرده می‌کرد. بهر حال آنها دشمن بودند و او ترجیح می‌داد که کرن با او همان‌گونه رفتار کند، بدون هیچ تظاهر و رفتارهای فریبنده‌ی شوالیه وار.

کرن دستش را به سمت کیف چرمی کمر بندش برد و سنگ آبی رنگ را بیرون کشید و اجازه داد آن سنگ در بین انگشتانش بر روی میز قل بخورد. حالا هیچ نیازی به مقدمه چینی نبود. سنگ حالا ماشه‌ای برای پیشنهاد اثرات بعد از خواب مغناطیسی‌اش شده بود. تمام چیزی که مجبور انجام دهد این بود به ایس دستور بدهد به آن سنگ خیره شود و در چند ثانیه ایس دوباره در خواب مغناطیسی بود.

کرن به جلو خم شد. او به نرمی گفت:

- به سنگ خیره شو ایس.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

چشمان الیس بر روی آن شی کروی زیبا فروافتاد و کرن به آرامی آن را بر روی میز به عقب و جلو می‌راند. مثل همیشه حس کرد که آن سنگ او را به درون خودش می‌کشاند، و هوشیاری‌اش را پر می‌کند.

در زیر میز، انگشت اشاره‌ی دست راستش را در زیر آستین چپش برد، و نرمی سنگ کوچک را لمس کرد. بلافاصله دید که درخشش سیاه صافی بر روی اعماق آبی رنگ سنگ جواهر لغزید و ذهنش از غوطه ور شدن در کنترل کرن خودش را عقب کشید.

به یک تصویر خوشایند و مثبت فکر کن. مالکوم این‌گونه گفته بود. صورت ویل، آن چشمان قهوه‌ای عمیق، لبخند زنان، دوباره در مقابلش جان گرفتند.

و ذهنش رها گشت.

کرن به نرمی گفت:

- به نگاه کردن ادامه بده. آماده‌ای به سوالاتم جواب بدی؟

الیس به نگاه کردن به سنگ آبی ادامه داد. اما حالا آن عمق از آن سنگ کنار رفته بود و آن سنگ بک گراند محوی به تصویر الیس از صورت ویل می‌داد. الیس متوجه شد که همیشه عاشق آن لبخند، با آن گونه‌های برآمده‌ی ویل بوده‌است. او خیلی خلاصه جواب داد:

- بله.

خوشحال بود که مالکوم به او دستور داده بود که سعی نکند تا تظاهر به این کار کند که گویا به خلسه فر رفته است. به هیچ وجه نمی‌دانست که در اوقات قبلی، وقتی که ذهنش را کنترل می‌کرد، چگونه رفتار می‌کرده‌است، اما فکر کرده بود که باید در نوعی حالت خلسه فرو رفته باشد. ظاهراً این‌گونه نبود. کرن گفت:

- خوبه. نورهایی شب قبل در جنگل وجود داشته.

حق با الیس بود. کرن در مورد نورها می‌دانست. الیس تکرار کرد:

- وجود داشته.

نه با یک حالت سوالی و نه با حالتی که این حقیقت را تایید کند. تا آن‌جا هیچ سؤال مستقیمی پرسیده نشده بود به همین خاطر هیچ جواب مستقیمی نیاز نبود. کرن پرسید:

- اونا رو دیدی؟

ناگهان الیس موجی در درونش حس کرد که با صداقت تمام به آن سوال جواب دهد. بگوید: **بله. دیده‌شون. اونا علامت بودن.** او سنگ سیاه را نوازش کرد و حس کرد که آن اجبار عقب کشیده و ارده‌اش تقویت گشت. او گفت:

- نه.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

قلبش از جا پرید. او تسلط روی خودش را شکسته بود. تاوقتی که هوش و حواسش در دست خودش بود می‌توانست به کرن هر چیزی بگوید، می‌توانست در جوابش هر چیزی بگوید. در درون شاد بود و حس می‌کرد که قلبش با شادی تند می‌زد. اما آموزش‌های دیپلماتیکش به او کمک می‌کرد که حالت صورتش را کاملاً بی‌تفاوت نگه دارد.

کرن اخم کرد. او مطمئن بود که نورها نوعی علامت رسانده شده برای الیس بودند. اما می‌دانست که الیس نمی‌تواند به یک سوال مستقیم دروغ بگوید. او دوباره سعی‌اش را کرد. او گفت:

- مطمئنی؟ نورهای قرمز، آبی، زرد و سفید در حال حرکت توی درختا بودن. اونا رو ندیدی؟

الیس در حال گفتن این بود که: **دیروقت بود من خواب بودم.** که درست به موقع خودش را متوقف کرد. اگر نورها را ندیده بود اصلاً نمی‌دانست که آنها چه وقت ظاهر شده‌اند. الیس متوجه شد که حرف‌هایش در زیر کنترل یک حالت دقیق بود. تاثیر مقابله با حملات پرفشار کرن به ذهنش خیلی گیج کننده بود و او نباید می‌گذاشت که گارد محافظتی‌اش فروافتد. او جواب داد:

- ندیدمشون.

بعد با لحن محاوره‌ای معمولی افزود:

- اونا رو قبلاً دیدم.

چشمانش بر روی سنگ جواهر بود، حس کرد که ترجیح می‌داد بالا پریدن سر کرن از آن افشاسازی را می‌دید. کرن بلافاصله از الیس پرسید:

- کی؟ اونا رو دیدی؟

- ده روز قبل. من و ویل به داخل جنگل رفته بودیم. نورا اونجا بودن.

الیس می‌دانست که کرن ایده‌ی خیلی قوی‌ای در مورد این که او به همراه ویل به داخل جنگل گریزمدل رفته است دارد. در آن زمان مردانش سایه وار الیس را تعقیب رده بودند. البته در آن زمان الیس و ویل فکر کرده بودند که اورمان وادارشان کرده بود که تعقیبشان نکنند. و از آن جایی که آنها واقعاً ورود و خروج الیس از جنگل را ندیده‌بودند کرن باید شک می‌کرد که جنگل جایی بود که آنها رفته بودند. حالا هیچ مشکلی نداشت که آن را تایید کند. حتی ممکن بود کرن را از خط سوالاتی که داشت دنبال می‌کرد منحرف کند.

کرن با انگشتان یک دستش بر روی میز ضرب گرفت. همین طور که کرن بیشتر آشفته می‌شد، الیس متوجه شد که برایش آسان‌تر می‌شود تا کنترل کلمات و افکارش را به دست گیرد. کرن یک بار دیگر سعی‌اش را کرد. اما الیس می‌توانست حس کند که اعتماد محکم کرن رو به کاهش بود.

- معنای اون نورا چیه؟

الیس شانه‌ای بالا انداخت. او گفت:

- فک کنم مال‌کالام ازشون استفاده می‌کنه. اونا مردم رو می‌ترسونن و از جنگل دور می‌کنن.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

انگشتان دوباره بر روی میز ضرب گرفتند.

- بله، اونا این کار رو خیلی خوب انجام می‌دن. مردانم نزدیک اون محل نخواهند شد.

مطمئنأ دانستش مفید بود. از وقتی که ویل با اورمان به داخل جنگل فرار کرده بود، ایس فکر کرده بود که کرن ممکن بود مفهوم اقدامات مالکالام را فهمیده باشد و مردانش را متقاعد کرده باشد تا آن‌ها را در داخل جنگل دنبال کرده و شکار کنند.

کرن نفس در سینه حبس شده‌اش را خیلی بلند بیرون داد. او بر روی لبه بود. ایس حس می‌کرد که کرن منتظر چیزی بود، ماجرای که قرار بود اتفاق بیفتد. کلمات بعدی کرن سوظنش را تایید کرد.

- خب، من نمی‌تونم هیچ وقت دیگه‌ای رو برای این کار تلف کنم. ژنرال مک‌هادیش یکی دو روز دیگه داره میاد این‌جا.

او داشت با خودش حرف می‌زد، مطمئن از این که کلماتش در حالت هیپنوتیزم در ذهن ایس ثبت نخواهد شد. او سنگ آبی رنگ را به طرف خودش چرخاند و آن را از روی میز برداشت.

- خیلی خب ایس. تا زمان بعدی. حالا می‌تونی بیدار بشی.

ایس فکر کرد بهتر است هیچ تظاهری برای بیرون آمدن از خلسه بروز ندهد، بلکه خیلی ساده به حرف زدن معمولش ادامه دهد. اما ذهنش به سرعت در حال کار بود. مک‌هادیش یک اسم اسکاتی بود. مقرر بود که یک ژنرال اسکاتی در چند روز آینده به آنجا بیاید. باید به ویل گفته می‌شد. ایس به آرامی گفت:

- خب، دوست داری در مورد چی صحبت کنیم؟

کرن به او لبخند زد. او گفت:

- ما همین حالا هم حرف زدیم. اما البته تو یادت نمیاد.

ایس با خودش فکر کرد: **این چیزیه که تو فکر می‌کنی.**





مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تایپیست: Leyla

ویل و هوراس در طول آن مسیر بادخیز در میان جنگل‌های گریمزدل اسب می‌رانند، و مسیر انتخابی مسقیم سگ را دنبال می‌کردند. هوراس به خاطر آن توده‌ی درهم پیچیده‌ی درخت‌ها و برگ‌های دورشان سرش را تکان داد. او گفت:

- هیچ جای تعجب نیست که در تمام سال‌ها مالکوم در این‌جا در امان بوده.

ویل لبخند زد. او موافق بود.

- اینا بهترین استحکامات دفاعی‌اش بوده. البته چند تا راه دیگه هم برای ترسوندن ملاقات کننده‌هاش داشته.

- نیازی به اونا نداشته. یه ارتش می‌تونه این‌جا گم بشه، اونا هرگز راهشون به بیرون رو پیدا نمی‌کنن... خدای من!

آن دو کلمه آخر، وقتی از پیچی در مسیر پیچیدند و وقتی او مجموعه‌ی مخوف نشانه‌ی هشدار را در میان درختان دید، به یک‌باره از دهانش بیرون دوید. مشکوک بود که ویل به عمد برای گفتن در مورد آن نشانه به او غفلت کرده است. ویل گفت:

- اوه، اون تِرِواره. هیچی توجهی بهش نکن. خطری نداره.



کارآموز زنجر: محاصره مکینداو

همین طور که اسب می‌رانند، هوراس شنید که ویل به آرامی پیش خودش پوزخندی زد. او زیر لب به خودش گفت:

- خیلی خنده دار بود.

آنها کاملاً ناگهانی وارد زمین مسطح در جنگل شدند. برای یک لحظه در آن مسیر تونل مانند نیمه تاریک ایجاد شده در میان درختان ملال آور پیر بودند، و بعد در زیر نور خورشید بودند و کلبه‌ی کوچک کاهگلی خوشایند مالکوم در مقابلشان بود، و دود از دودکش آن موج وار بیرون می‌آمد.

میزی در زیر آن نور خورشید اواخر عصر برپا شده بود و ویل می‌توانست مالکوم، ژاندر و در کمال تعجبش، اورمان را در کنارش ببیند. به نظر می‌رسید لرد قصر زرد روی، وزن کم کرده است. صورتش، در زیر خط موی کنار زده شده، حتی از حالت نرمالش هم رنگ پریده تر بود و سایه‌هایی تیره در زیر چشمانش وجود داشت. اگرچه نگاهش روشن و گوش به زنگ بود. دو صندلی خالی آنجا بود. ویل حدس می‌زد که مالکوم تا زمان رسیدنشان ناهار را به تاخیر انداخته بود. ویل با خودش فکر کرد، به حتم خبرهای پی در پی از پیشروی ویل و هوراس دریافت می‌کرده‌است.

بعد از معرفی تمامی‌شان، ویل و هوراس با بقیه سر میز نشستند. سگ، وقتی که نگاهش به تروبار در انتهای دیگر زمین مسطح افتاد، شبیه یک پیکان از جا جهید. ویل با درنگ و تامل گفت:

- خب به راحت ادامه بده.

مالکوم به آنها گفت:

- ما ناهار رو برای تو به تاخیر انداختیم.

ویل اشاره‌ای برای رد کردن انجام داد. او شروع کرد:

- ما در مهمونخونه ناهار خوردیم.

اما هوراس قبل از این که بیشتر ادامه دهد میان حرفش پرید. او گفت:

- اما هیچ ضرری در خوردن یک شام زود هنگام نیست.

او همیشه خدا گرسنه بود، اگرچه هیکل عضلانی و لاغرش هیچ نشانه‌ای از مقدار غذایی که می‌توانست بخورد بروز نمی‌داد. ویل به اورمان گفت:

- خیلی خوبه که شما رو بلند شده از رختخواب، و در صحت و سلامتی می‌بینم، سرورم.

لرد قصر با خستگی ادایی در آورد.

- شاید از جام بلند شدم ویل بارتون. اما مطمئناً راه درازی برای سالم شدن در پیش دارم.

مالکوم میان حرفش پرید:

- ما از پیشرفتت خیلی راضی هستیم.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل به هوراس اشاره کرد، که همین حالا هم شروع به بلعیدن یک گرده نان کرده بود.

- و اخبار خوب ادامه داره، سرورم. با وجود هوراس که کمکون می‌کنه، خیلی زود شما رو به قصرتون برمی‌گردونیم.

هوراس، به خاطر ستایش اغراق آمیز ویل، اندکی قرمز شد، و ویل متوجه شد که ممکن است اندکی پیاز داغش را زیاد کرده‌باشد، اما او بیش از اندازه تسلی یافته و خشنود بود که دوباره دوست قدیمی‌اش را در کنارش داشت. ویل حس کرد بقیه افراد دور میز، اهمیت هویت هوراس را متوجه نشده‌اند، به همین خاطر اضافه کرد.

- ممکنه اون رو به عنوان شوالیه برگ بلوط بهتر بشناسین.

آن نام هیچ معنایی برای ژاندر نداشت، او اخم کرد و زیر لبی، البته به اندازه کافی بلند که شنیده شود، گفت:

- و کنجکاوم بدونم برای این یکی چقده پول باید دستمزد بدیم؟

هوراس بیشتر قرمز شد، اما چیزی نگفت. اورمان نگاهی هشدار دهنده به ژاندر انداخت. مرد ریزاندام من‌کنان فرو نشست. بعد فکری به ذهن اورمان خطور کرد. او با حالتی متفکرانه گفت:

- شوالیه‌ی برگ بلوط؟ پس مطمئناً تو اونی هستی که در ماجری مورگارث در چند سال قبل دخیل بودی؟ و تا جایی که یادم میاد با اون ماجرای اسکاندیایی‌ها.

هوراس شانه‌ای بالا انداخت.

- اکثرشون مبالغه هستن، سرورم.

اما حالا نگاه اورمان به ویل برگشت، چون فهم موضوعی در او طلوع کرده بود. او گفت:

- و یادم می‌آد که اون یه دوستی داشت که رنجر بود. اون تو بودی، مگه نه؟ ویل بارتون، باورنکردنیه! تو اونی هستی که اونا ویل تربیتی صداش می‌کنن؟

نوبت ویل بود که شانه بالا بیاندازد. او گفت:

- همشون مبالغه هستن.

او متوجه شد که مالکوم نسبت به حوادثی که اورمان داشت در موردش حرف می‌زد بی توجه بود. ویل با خودش فکر کرد: **البته، اون سال هاست در این جنگل منزوی و جدا افتاده.** اگرچه ژاندر دستپاچه به نظر می‌رسید، چون متوجه شد در چند دقیقه قبل به یکی از تواناترین جنگاوران پادشاهی توهین کرده است. ویل لبخند زد. خوب به کارش آمده بود. هوراس به آرامی سرفه کرد. او موضوعات مهم‌تری از توهین گستاخانه‌ی دستیار اورمان در ذهنش داشت. به آن‌ها یادآوری کرد:

- حرفی از غذا در کار بود؟



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هوراس، همیشه، فهم درستی از اولویت‌ها داشت.



فصل دهم

مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تایپیست: Leyla

غذا عالی بود، شامل گوشت آهوی کباب شده‌ی سرد، چند تا اردکِ جنگلی چاق و سالادی از سبزیجاتِ اندکی تلخ زمستانی می‌شد. همین طور نان گرم و تازه وجود داشت. روی هم رفته، فراتر از توقعات هوراس بود. هوراس با خشنودی صدلی‌اش را عقب کشید و به ویل لبخند زد. او گفت:

- غذای خوبی بود. دسر چیه؟

ویل چشمانش را به طرف آسمان تاب داد. مالکوم با شکیبایی لبخند زد. او گفت:

- اون به پسرِ در حال رنده.

به خاطر رفتار خوش‌روییانه و متواضعانه‌ی هوراس تحت تاثیر قرار گرفته بود. او متوجه شده بود که این مرد جوان فردی بسیار مشهور در پادشاهی است و تجربیاتش به او می‌گفت که مردم مشهور معمولاً طوری رفتار می‌کنند که گویا بقیه‌ی مردم دنیا باید کنار بروند و به خاطر حضورشان تحت تاثیر قرار بگیرند. هیچ چیزی از این حقیقت نمی‌توانست به شخصیت هوراس نزدیک هم بشود.

جنگاور جوان دستش را روی میز دراز کرد و برای خودش لیوان دیگری از قهوه‌ی سیاه ریخت. مثل ویل، او با سخاوت آن قهوه را، طعم دار شده با عسل، می‌نوشید، عادتی که از رنجر یاد گرفته بود، در زمانی که سال‌های قبل‌تر از این در میان کلتیکا با هم سفر کرده بودند. مالکوم همین طور



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌ن‌دو

که تماشا می‌کرد اندکی به خود لرزید. مردان خوشایندی بودند یا نه، اگر هوراس و ویل با این چنین سرعتی به نوشیدن قهوه ادامه می‌دادند، اندوخته‌اش به پایان می‌رسید. او یادداشتی در ذهنش نوشت که یکی از افرادش را برای خریدن دانه‌ی قهوه به جام شکسته بفرستد.

هیاهوی کوچکی در انتهای دیگر فضای مسطح به وجود آمد و همهی آن‌ها سرشان را بلند کردند دسته‌ای از مردان به طور کامل زره پوش و ملبس به لباس‌های خشن از جنگل بیرون دویدند، گروهی که توسط مرد ریزنقش‌تری هدایت می‌شدند، مردی با یک دست راست چروکیده که نزدیک بدنش نگه داشته شده بود. همین طور که هوراس به او خیره شد، متوجه شد که آن مرد شانهِی راستش نیز برآمده و برجسته است.

تازه واردین با عدم اطمینان به دور و اطراف فضای باز نگاه کردند، در همین حال، بعد از ساعت‌ها بودن در فضای کم نور جنگل، در برابر آن نور ناگهانی دستانشان را به عنوان محافظ در مقابل چشمانشان قرار دادند. بعضی از افراد مالکوم، ترسیده از دیدن یک گروه از مردان مسلح، فریادهایی از ترس برآوردند، بعد به درون جنگل فرار کرده و پنهان شدند. از آن طرف اسکاندیایی‌ها با دیدن آنها بین خودشان پیچ‌پیچ کردند. هر یک از دنباله روهای مالکوم از نوعی از شکل افتادگی رنج می‌برد، و با توجه به خرافاتِ گرگان دریا که معتقد بودند تمامی جنگل‌ها در تصرف گول‌ها و ارواح هستند، اسکاندیایی‌ها اندکی صفوفشان را نزدیک‌تر کرده و مطمئن شدند که اسلحه‌هایشان آزاد بوده و آماده برای استفاده‌اند.

برخلاف دیگران، تروبار هیچ تلاشی برای پنهان شدن نکرد. به جای آن کار، رفت تا خودش را در بین تازه‌واردان و اربابش قرار دهد. با دیدن آن غول، پیچ‌پیچ‌ها و حس عدم اطمینان در میان اسکاندیایی‌ها افزایش یافت. آن‌ها مردان درشت هیكل و تنومندی بودند اما تروبار بر بالای سر بزرگترین آن‌ها چون برجی سر بلند کرده بود.

ویل تا حالا فهمیده بود که تروبار، علی‌رغم ظاهر ترسناکش، در درون فرد آرامی بود. با این حال شک نداشت که غول زندگی‌اش را هم می‌داد اگر کسی تلاش می‌کرد به مردی آسیب برساند که او را زیر پر و بالش گرفته بود و به او خانه‌ای داده بود. ویل متوجه شد که سگ با او رفته است. او که نگرانی تروبار را حس کرده بود شانهِهایش بلند شده و حلقه‌ی گردِ خَزِ دور گردنش دو برابر اندازه طبیعی‌اش شده بود.

رنجر جوان با شتاب بلند شد و گامی پیش نهاد تا از هر نوع سوء تفاهم مایه تاسف پیشگیری کند. او به آرامی گفت:

- همه چی رو به راهه تروبار. اونا دوست هستن.

بعد با صدای بلندتری به سمت آن سوی فضای مسطح فریاد کشید:

- گاندار هارد استریکر، به فضای مسطح شفاف‌دهنده خوش آمدی.

ویل در آن لحظه به آن اسم رسید، فکر کرد که چنین اسمی، بدون هیچ ردی از تهدید، ممکن بود باعث شود تا موقعیت آرام شود. همین که ویل حرف زد و اسکاندیایی‌ها او را شناختند، ویل دید که تنش در میانشان اندکی کنار رانده شد. از سوی دیگر، تروبار پیشروی‌اش در فضای باز را متوقف کرد و به کناری رفت. ویل جلو رفت تا به گروه اسکاندیایی‌ها خوش‌آمد بگوید. هوراس یکی دو قدم عقب‌تر از او دنبالش رفت. او به آرامی گفت:

- فک کنم اونا مردای ما هستن؟

ویل از روی شانهِاش نگاهی به عقب انداخت. او حرف هوراس را اصلاح کرد.

- مردان تو. تو اونا رو فرماندهی می‌کنی. نه من.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هوراس نیشش را برای ویل باز کرد، حتی برای یک ثانیه هم به دام آن تمجید نیفتاد. او گفت:

- من اونا رو فرماندهی می‌کنم تا وقتی که ماها دقیقاً همون کاری رو انجام بدیم که تو می‌گی، درسته؟

او تجربیاتی با رنجرها داشت و این که آن‌ها چطور عمل می‌کنند. آن‌ها ادعا می‌کنند که چیزی بیشتر از مشاور نیستند، مشاورانی که در پشت صحنه باقی خواهند ماند. با این حال می‌دانست آن‌ها در اداره کردن هر موقعیتی ماهر و توانا هستند. او دیده بود که هلت پنج سال قبل آن کار را با اسکاندیایی‌ها انجام داده بود. استاد ویل، استاد هنر فرماندهی بود بدون این که به چشم آید. هوراس هیچ شکی نداشت که کارآموزش هم آن مهارت را آموخته است. ویل لطف کرد و به آن نظر لبخند زد. او تایید کرد.

- بله، چیزی شبیه اون.

گاندار همین طور که دو آرالوئی نزدیک می‌شدند چند گامی به جلو آمد. او اشاره‌ی صلح را انجام داد و گفت:

- ظهر گذشته‌ات به خیر، ویل تربتی. این‌جا محل عجیبی که ما رو بهش آوردی.

ویل سری به تایید تکان داد.

- عجیب، بله گاندار، اما نه غیر دوستانه. هیچ کی این‌جا بدتون رو نمی‌خواد.

هوراس با ته صدایی در لحن صدایش وسط حرفشان پرید.

- به جز این که اون کس، پیشکار دیوونه باشه.

ویل با همان تُن صدا به او گفت:

- خفه شو.

بعد خیلی بلندتر صحبت کرد و گفت:

- گاندار با دوستم آشنا شو، سر هوراس.

هوراس و گاندار دست دادند و یک‌دیگر را برانداز کردند، و هر کدامشان از چیزی که می‌دید خوشش آمد.

گاندار دید که هوراس جوان است. اما صورتش پوشیده از نشانه‌های تجربیاتش در جنگ بودند؛ یک جای زخم و بینی اندکی شکسته. با این حال آن زخم‌ها خیلی زیاد نبودند تا به او القا کنند که او به طور مداوم طرف دریافت‌کننده‌ی ضربه‌ها بوده است. گاندار تصدیق می‌کرد دیدن صورتی که با نشانه‌های جنگ زیادی پوشیده شده باشد معمولاً به مردی تعلق دارد که نمی‌داند چطوری سرش را بدزد.

از طرف دیگر، هوراس یک اسکاندیایی استاندارد را دید: قدرتمند، بدون ترس، با تجربه، مردی که با آرامش تمرین شده‌ای تبرزین غول پیکرش را اداره می‌کرد و کسی که رک و پوست‌کنده به چشمانتان خیره می‌شد وقتی که داشت طوری به شما دست می‌داد که می‌توانست با قدرت آن گردو را بشکند. او با خودش فکر کرد: با بیست و پنج مرد این شکلی، احتمالاً می‌توانست یک قصر را تسخیر کند. گاندار پرسید:



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- سر هوراس در این حمله فرمانده است؟

و ویل سری به تایید تکان داد.

- درسته. حتی یه ارتش کوچیک مثل ما نیاز به ژنرال داره و هوراس برای این کار آموزش دیده.

گاندار شانه‌ای بالا انداخت، با این قرار راضی بود. او گفت:

- قابل قبوله.

در نظر گاندار، یک فرمانده واقعاً هیچ چیزی بیش از یک پیشقدم نبود. اون می‌توانست در مورد تمام آن موارد کوچک و ناچیز مثل تاکتیک و استراتژی نگران باشد. وظیفه‌ی فرماندهی ارشد، تا جایی که گاندار به آن اهمیت می‌داد، آن بود که برای اسکاندیایی‌ها فرصت‌هایی را به وجود می‌آورد تا به مردم حمله کنند. با این حال این پذیرش عمومی نبود. مطمئناً یک اسکاندیایی وجود داشت که به هوراس نگاه می‌کرد و تنها جوانی او را می‌دید. با توجه به روش عمومی اسکاندیایی‌ها، آن فرد وقت را از دست نداد و نظرش را بیان کرد. او با صدای بلندی گفت:

- شاید برای تو قابل قبول باشه، اما من دستوراتم رو از پسری نمی‌گیرم که هنوز پشت لبش سبز نشده.

ویل شنید که هوراس آهی کوتاه سر داد؛ هم خشم و هم خستگی به یک اندازه در تن صدایش مشهود بود. ویل، خیلی آرام، لبخندش را پنهان کرد. هوراس تجربه‌ی بسیار عظیمی در مواجهه با این موقعیت خاص داشت. در آن موقعیت یک مرد، با اعتماد به نفس کمتری نسبت به هوراس، ممکن بود از خشم منفجر شده و فریاد بکشد، و تلاش کند تا با زور قدرت اختیارش را به اسکاندیایی‌ها حالی کند. البته هر کدامشان کاملاً روشی اشتباه بود. اسکاندیایی‌ها ارزش کمی برای کلمات قائل بودند.

به جای آن هوراس لبخند زد و گامی پیش آمد، و به آن اسکاندیایی اشاره کرد که همان کار را انجام دهد.

اسکاندیایی، مرد درشت هیكلی بود، شاید چند سانتی‌متر کوتاه‌تر از هوراس، اما چهارشانه‌تر و تنومندتر بود. هوراس، با علاقه، متوجه شد که او زخم‌های زیادی در بردارد. هوراس با عقیده‌ی گاندار در مورد چنین مردانی هم نظر بود. موی آن مرد بلند بود و به صورت دو گیس سیاه و انبوه جمع شده بود که هر کدامشان در یک طرف سرش بود. ریش بلندش انبوهی چرب از مویی زبر بود و مدارک مشهودی از آخرین وعده‌های غذایی اش را در بر داشت. تبرزین بزرگی در دست داشت و سپر گرد بسیار بزرگ از جنس چوب بلوط در دست داشت که بیشتر شبیه به یک چرخ واگن بود تا یک سپر. هوراس با خودش فکر کرد: **شاید این سپر زندگی‌اش را بدان گونه آغاز کرده.**

اسکاندیایی لبخند هوراس را نادیده گرفت، صورتش را با اخم محکمی از عدم توافق در هم کشید، و به اشاره‌ی هوراس جواب داد و گام برداشت تا با هوراس روبرو شود. هوراس به آرامی پرسید:

- و اسمت چیه؟

مرد با صدای بلند و لحن مبارزه جویانه‌ای جواب داد:

- نیلز روپهندر هستم. و زندگی‌ام خیلی مهم‌تر از اونه که اون رو در دستان یه پسر بچه قرار بدم.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

شکی وجود نداشت که کلمه‌ی پسر بچه به عنوان یک توهین به کار رفت. اگر چه، هوراس به لبخند زدن ادامه داد. او با لحن معقولانه‌ای گفت:

- البته که هست. و باید بگم که کلاه خیلی خوشگلی داری.

شبهه اکثر اسکاندیایی‌ها، نیلز روپهندر کلاهی خودی آهنی و سنگین به سر داشت که با دو شاخ بسیار بزرگ تزیین شده بود. همانطور که هوراس این را می‌گفت به آن اشاره کرد. اسکاندیایی به طور غریزی به بالا خیره شد.

همین که این کار را کرد، به طور آنی تماس چشمی اسکاندیایی با هوراس شکسته شد که این همان چیزی بود که شوالیه می‌خواست.

هوراس گامی به جلو برداشت، هر یک از آن شاخ‌ها را در یک دست گرفت و کلاهی خود را از روی سر اسکاندیایی برداشت. قبل از این که مرد بتواند به طور کامل مقاومت کند، هوراس آن کلاهی آهنی سنگین را بر سر اسکاندیایی کوبید و باعث شد زانوهای نیلز خم شده و چشمانش در زیر آن فشار اندکی در حدقه بچرخد. اسکاندیایی برای لحظه‌ای تلو تلو خورد، اما همان هم کافی بود. او دستی آهنین را حس کرد که ریشش را گرفت، با زور و اجبار، به جلو کشیده شد. هوراس خودش هم گامی به جلو، به درون مسیر اسکاندیایی خارج شده از تعادل، برداشت. کف دست راستش، با انگشتان رو به بالا، بر روی بینی پت و پهن اسکاندیایی فرود آمد و صدای بلندی کرد. در همان موقع که ضربه‌اش را وارد کرد، دست چپش را از روی ریش رها کرد، به همین خاطر اسکاندیایی به عقب پرتاب شد، و بر روی پشتش بر روی زمین سخت دراز کش شد.

یکی از تاثیرات حتمی یک ضربه محکم بر روی بینی، همان طور که هوراس می‌دانست، این بود که چشمان را با اشک‌های غیر قابل اجتناب پر می‌کرد. همین طور که نیلز بر روی زمین تقلا می‌کرد، با اشک‌هایی که جلو دیدگانش را مسدود کرده بود، صدای سریدن فلز بر روی چرم راشنید. ناگهان حس تیزی غریبی را بر روی گلویش حس کرد. چیزی آشنا در مورد آن صدا وجود داشت، و حسی غریزی به او می‌گفت حرکت نکند. خشکش زد و همین که دیدش واضح گشت، خودش را در حالی یافت که به بالا، به درازای درخشان شمشیر هوراس خیره شده بود، شمشیری که نوکش به راحتی درست در زیر چانه‌اش قرا گرفته بود. هوراس گفت:

- لازمه که بیشتر از این ادامه بدیم؟

لبخند از صورتش رفته بود. مرد جوان به طرز مرگباری جدی بود، و نیلز می‌دانست که موقعیت بسیار خوشایندی نیست. هوراس شمشیرش را اندکی از روی گلولی او کنار راند تا فضایی برای صحبت به او بدهد. اسکاندیایی سرش را به علامت نه تکان داد واز میان خونی که از بینی‌اش بر روی گلویش روان بود با صدای زمختی صحبت کرد.

- نع... بیستر ادامه ندیم.

هوراس گفت:

- خوبه.

او به سرعت شمشیرش را غلاف کرد و بعد دستش را به سمت نیلز دراز کرد، و به گرگ دریای تنومند کمک کرد که بر روی پایش بلند شود. برای چند ثانیه، دو نفرشان ایستادند، سینه به سینه، و نگاهی از درک، بینشان رد و بدل شد. بعد هوراس ضربه‌ای بر روی شانه‌ی مرد اسکاندیایی زد و به سمت هم قطارانش چرخید. او گفت:



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- فک کنم این همه چیز رو رو به راه کرد؟

هیاوهویی از روی موافقت و توافق از سوی دیگران بلند شد. آن‌ها، همگی، به خوبی، تمایل ذاتی روپهندر برای اعتراض و شکایت نسبت به هر تغییری در روند طبیعی کارشان را می‌شناختند و حس می‌کردند که شوالیه‌ی جوان موقعیت را خیلی بی‌نظیر مدیریت کرده است. آن‌ها با سرعتِ برق‌آسای او، و قدرت و فهم ماهرانه‌ی او برای شناخت تاکتیک‌های بحث در میان اسکاندیایی‌ها، تحت تاثیر قرار گرفته‌بودند. اسکاندیایی‌ها همواره یک زد و خوردِ خوب را به بحث منطقی ترجیح می‌دادند.

هوراس صورت‌های موافق ریشو را از نظر گذراند و به آن‌ها لبخند زد.

- بیاین ببینیم چه جور گروهی از این معامله بد به عنوان یه ارتش نصیبم شده. جلوتر بیان.

اسکاندیایی‌ها، لبخند زنان در جوابش، در نیم دایره‌ای به دورش جمع شدند. هوراس به آن‌ها اشاره کرد تا فضایی به ویل بدهند. او گفت:

- اون خیلی درشت هیكل نیست، اما اگه بیرون نگهش دارین می‌تونه به چیز خطرناکی تبدیل بشه.

لبخندها پهن‌تر شدند و آن‌ها به رنجر فضا دادند. هوراس با دستانی بر روی باسن، به دور دایره قدم زد، و همین‌طور که آنها را بررسی می‌کرد اخم کرد. او با خودش فکر کرد، گروه ژولیده‌ای هستند، و هیچ کدامشان خیلی تمیز نیستند. موها و ریش‌هایشان خیلی بلند بود و اغلب شبیه نیلز، به صورت گیس‌های چرب و زمختی جمع شده بودند. زخم‌ها و بینی‌های شکسته و گوش‌های گل‌کلمی به وفور وجود داشت، همین‌طور دسته‌های عظیمی از خال‌کوبی‌های زمخت، چنین به نظر می‌رسید که اکثرشان با نوک یک خنجر بر روی پوست حکاکی شده و بعد از آن حکاکی رنگ به درون زخم مالیده شده‌بود. بیشترشان به شکل جمجمه‌ی خندان، مار، سرِ گرگ و نشان‌های مرموز شمالی‌ها بودند. همه‌شان مردان تنومند و هیكلی بودند. اکثرشان شکم داشتند که می‌گفت احتمالاً به شراب خیلی علاقه دارند. خلاصه درست به همان نامرتبی، با همان رایحه‌های مشابه و زبان‌های درشت گوی دسته‌ای از دزدان دریایی بودند که یک انسان به اندازه کافی بدشانس ممکن بود با آن‌ها برخورد کند. هوراس به سمت ویل برگشت و اخمش محو شد. او گفت:

- اونا زیبان.





مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تایپیست: Leyla

فضای کوچکی که ویل فضای مسطح شفادهنده نام گذاری اش کرده بود داشت به طور قابل توجهی شلوغ می شد. کلبه‌ی مالکوم همین حالا هم با جاده‌ی لرد اورمان و ژاندر فضایش تنگ شده بود. به همین خاطر ویل و هوراس تصمیم گرفتند که در یک طرف آن فضای باز چادرهایشان را مستقر کنند، نزدیک یکدیگر، جایی که می توانستند به صورت محرمانه صحبت کنند.

اسکاندیبایی‌ها کرباس و طناب از کشتی‌شان آورده بودند و یک سرپناه گروهی مشترک بزرگ در انتهای دیگر فضای باز برای خودشان برپا کرده بودند. ویل با خودش فکر کرد: **حداقل در جنگل گرمزدل کمبود الوار وجود ندارد.**

یک آتش بزرگ در میان فضای باز برای گرم کردن و اهداف آشپزی بر پا شد، و همین طور محلی برای استراحت به وجود آمد. در اولین غروب، هوراس اندکی چپ‌چپ به روشنایی پر نوری که اسکاندیبایی‌ها ساخته بودند نگاه می کرد. به نظر می رسید مردان شمالی عاشق بر پا کردن آتش های بزرگ بودند، چه در حال سوزاندن دهکده‌ها بودند و یا وقتی فقط دور هم نشسته بودند و می نوشیدند. او با شک و تردید به ویل گفت:

- اون آتش بزرگیه. می تونه از مایل‌ها دورتر دیده بشه.

رنجر شانهای بالا اندخت. او جواب داد:



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- هیچ ضرری نداره. اون فقط به افسانه‌های گرمزدل اضافه می‌کنه؛ صدای عجیب و غریب، نورهای عجیب و غریب.
- در آن لحظه، اسکاندیایی‌ها که تعدادی بشکه از شراب اسکاندیایی‌ها - شرابی که نوعی الکل گیاهی تند و تیز بود که با دانه زیره سیاه طعم دار شده بود - را همراهشان به آنجا آورده بودند، با آهنگ دریایی بلندی صدایشان را سر دادند. مالکوم وسط حرفشان پرید:
- حقیقتاً صداهای عجیب و غریب. اگه می‌تونستم به چیزی شبیه این دست پیدا کنم، می‌تونستم مردم رو برای ده سال دیگه هم از خونه‌ام دور نگه دارم.
- یکی از اسکاندیایی‌ها از حلقه‌ی دور آتش جدا شد و به سمت گروه کوچک ناظرشان آمد. او جام پُری از شراب درون دستان هوراس چپاند و گفت:
- بفرما، ژنرال. یه کمی بنوش.
- هوراس به دقت آن را بو کشید.
- خدای من، شماها این چیز رو می‌نوشین یا رنگ رو باهاش پاک می‌کنین؟
- اسکاندیایی با خنده‌ای منفجر شد. او جواب داد:
- هر دوتاش!
- هوراس جام را برگرداند. او گفت:
- فک کنم ترجیح بدم وسط شب زنده بمونم.
- اسکاندیایی به او چشمک زد. او گفت:
- پس سهم بیشتری برای من!
- و تلو تلو خوران راه را برگشت تا به دوستانش بیوندد.
- وقتی که آواز خوانی شروع شد، ژاندر از درون کلبه به روی ایوان آمد. او با حقارت به اسکاندیایی‌ها چشم غره رفت و از ایوان پایین آمد تا به گروه کوچک بیوندد. او پرسید:
- این قراره خیلی طولانی بشه؟
- مالکوم، هوراس و ویل با بی میلی او را برانداز کردند و بعد پیش خودشان تصمیم گرفتند که او از فرد خاصی آن سوال را نپرسیده است، پس هر کدامشان تصمیم گرفت که جواب دادن را به دیگری واگذار کند. اخم ژاندر عمیق تر شد. او گفت:
- مالکوم، چطور سرورم باید در این جار و جنجال شیطان صفتانه بخوابه؟



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

مالکوم با حالت متفکرانه‌ای او را برانداز کرد. او گفت:

- با توجه به تجربیات من، اگه کسی به اندازه کافی خسته باشه، می‌تونه در میان یک کمی سر و صدا هم بخوابه.

پیشکار با صدای بلندی فریاد زد:

- یه کمی سر و صدا! تو داری می‌گی اون چیزی که این وحشی‌ها دارن انجام می‌دن...

او ادامه داد. ناگهان دست ویل به دور دهانش بسته شد و بقیه سوالاتش به من منی غیر قابل فهم تبدیل شد. به تدریج ساکت شد، و با ترس از بالای آن دست به درون چشمان رنجر خیره شد. چشمان معمولاً گرم و بشاش ویل، به ناگاه سرد و مرعوب کننده بودند. مثل این بود که گویا پرده‌ای به کنار رانده شده بود تا آن سوی پنهان شخصیت رنجر را نمایان کند. ویل گفت:

- ژاندر...

وقتی مطمئن شد که توجه کامل مرد را در اختیار داد گفت:

- از وقتی این‌جا بودیم، هیچ کاری به جز آه و ناله و شکایت انجام ندادی. مالکوم زندگی لردت رو نجات داده. اون بهت سرپناه و غذا و یه محل امن برای موندن داده. این اسکاندایی‌ها - همون وحشی‌هایی که صدایشون می‌کنی - دوستای منن. اونا می‌خوان بهت کمک کنن تا قصرت رو به دست بیاری. احتمالاً بعضیاشون برای انجام اون کار می‌میرن. مطمئناً تو بهشون دستمزد می‌دی، اما حقیقت سر جاشه، بهشون نیاز داریم. حالا همه‌مون از تو خسته و رنجور شدیم، ژاندر. بهتره این رو بفهمی که، بر خلاف اسکاندایی‌ها، بهت نیازی نداریم. پس اگه من یه کلمه‌ی شکایت و ناله‌ی دیگه بشنوم، یه حرف کنایه آمیز دیگه، قسم می‌خورم که کشون کشون به مکینداو برت می‌گردونم به کرن تحویل می‌دم. واضحه؟

چشمان ژاندر هنوز به بالای دست ویل خیره مانده بود. رنجر با خشونت او را تکان داد. او خیلی آرام و واضح گفت:

- واضحه؟

بعد دستش را برداشت. ژاندر نفسی کشید، عمیق و ناهموار، سینه‌اش بالا و پایین می‌شد، بعد از یک مکث، او با صدای آرامی گفت:

- بله.

ویل به نوبه‌ی خودش نفس عمیقی کشید و به آرامی آن را بیرون داد. او گفت:

- خوبه.

و هوراس و مالکوم با تکان دادن سرشان موافقت‌شان را تایید کردند. ویل شروع کرد که از ژاندر روی برگرداند اما مرد ریز اندام نمی‌توانست از سعی برای گفتن آخرین کلمه خودداری کند. او با لحنی از نخوتی که آن‌ها به خوبی آن را می‌شناختند شروع کرد:

- با این حال...



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌داو

ویل دستانش را با اشاره‌ای از روی ناامیدی به سمت آسمان برد و بعد سمت مرد ریزاندام برگشت. او با عصبانیت گفت:

- درسته!

دستش جلو آمد و بخش بزرگی از یقه‌ی ژاندر را گرفت، آن را به دور دستش چرخاند، به همین خاطر پیشکار تعادلش بر هم خورد و اندکی از یک سمت خم شد. بعد ویل شروع کرد به رفتن به سمت مسیری که به باتلاق سیاه می‌رفت و در نهایت از جنگل گریمزدل خارج می‌شد و به دشت کنار مکی‌داو می‌رفت. او از روی شانه‌ای به هوراس و مالکوم گفت:

- حدودای یه ساعت دیگه برمی‌گردم. یه کمی آشغال دارم که باید از بین ببرم.

هیچ‌کدام از آنان برای متوقف کردن ویل حرکتی نکرد. ژاندر پیچ و تاب می‌خورد و ناله می‌کرد، اما دست ویل شبیه آهن بود. او پیشکار را از تعادل خارج کرد و به سرعت به راهش ادامه داد. او، او را همان شکلی نگه داشت. ژاندر نمی‌توانست هیچ کاری به جز تلو تلو خوردن و به طرز خطرناکی پیش رفتن در امتداد رد پای ویل انجام دهد. حس کرد که اگر بلغزد و سر بخورد، ویل توفقی نخواهد کرد، بلکه خیلی راحت او را به دنبال خودش خواهد کشید تا وقتی که او دوباره تعادلش را بازیابد.

هوراس بعدها فکر کرد که آیا ویل با انجام آن تهدید، کار خوبی می‌کرد یا نه. او فکر کرد که شاید این کار فایده‌ای نداشت، به جز این‌که ژاندر برای کرن اطلاعات مفیدی را فراهم می‌کرد، اطلاعاتی که شامل این می‌شد که فضای مسطح مالکوم کجاست و این حقیقت که حالا ویل یک یگان از اسکاندیایی‌های مشتاق و مسلح در اختیار داشت و داشت نقشه می‌ریخت که با آنها به قصر حمله کند.

هوراس با خودش فکر کرد: خیلی بهتر است که دوستش ژاندر را در باتلاق پرتاب کند. به هر حال این که آیا ویل می‌توانست او را دوباره از آن‌جا بیرون آورد خودش جای بحث داشت. اما این چیزی بود که مجبور بود درموردش کنج‌کاو بماند. چون همین که ویل به ابتدای مسیر میان درختان رسید، یکی از افراد مالکوم، در حالی که از سمت دیگر بیرون آمد، به درون فضای مسطح دوید. او پل‌داریک بود، مرد جوانی که ستون فقراتش در حادثه‌ای در بچگی به طرز بدی پیچ خورده بود. او به طور دائمی به یک سمت خم شده بود و نمی‌توانست مستقیم به روبرویش نگاه کند چون سرش یک وری بر روی شانه‌هایش قرار گرفته بودند. با این حال هوراس متوجه شد که آن مرد جوان چطور با سرعت می‌توانست در میان درختان حرکت کند. او با خودش فکر کرد: **اعجاب آورده که چطور بدن انسان می‌تونه خودش رو با شرایط وفق بده.**

پل‌داریک حالا ویل را دید و یک وری به سمتش رفت تا بتواند به رنجر جوان نگاه کند. او گفت:

- دوست، اون داره علامت می‌ده!

دو ساعت بعدتر اتاق پذیرایی کوچک مالکوم به خاطر حضور افرادش شلوغ و پر جمعیت شده بود. هوراس، مالکوم، اورمان، گاندر و ژاندر به دور شومینه جمع شده بودند. ویل آخرین کلمات پیام الیس را رمزگشایی کرد و با اخم به عقب تکیه داد. هوراس پرسید:

- اخبار بدیه؟

دوستش شانه‌ای بالا انداخت.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- می‌تونه باشه. ظاهراً کرن منتظر یه ملاقات با ژنرال مک‌هادیش در چند روز آینده ست.
او نگاهی به صورت‌های درو میز انداخت.
- آیا این اسم هیچ معنایی برای هیچ کدومتون داره؟
گاندار شانه‌ای بالا انداخت. همین‌طور مالکوم. اورمان با حالتی متفکرانه اخم کرد، بعد سرش را به علامت نه تکان داد.
- به غیر از این که این اسم به وضوح یه اسم اسکاتی و اون ژنرال پسر کسیه که هادیش صداش می‌کنن، نه. ژاندر تو اون اسم رو شنیدی؟
مرد ریزاندام به دقت فکر کرد و سرش را به علامت نه تکان داد. بعد از مواجهه‌ی اخیرش با ویل، سپاسگذار بود که در این بحث واردش کرده‌بودند و دلش می‌خواست تا جایی که می‌توانست اطلاعات بیشتری فراهم آورد.
- متاسفم، سرورم.
هوراس، مثل همیشه اهل عمل، گفت:
- خیلی خب، حداقل اون تئوری تو درمورد اینکه کرن با اسکاتی‌ها متحده رو تایید می‌کنه.
ویل گفت:
- درسته، اما دلم می‌خواست بیشتر می‌دونستم. به عنوان مثال خیلی عالی بود اگه بدونیم آیا این مک‌هادیش با خودش یک ارتش هم میاره یا نه.
اورمان متفکرانه چانه اش را مالید: «فکر نکنم این‌بار بتونه نفرت زیادی با خودش بیاره» بعد از این که این را گفت همه به طرف او چرخیدند.
- در این زمان از سال، مسیر اصلی در میان مرز تقریباً غیر قابل عبوره. برف‌ها برای حداقل سه هفته‌ی آینده آب نمی‌شن.
او دستش را برای گرفتن مداد ویل و یک تکه کاغذ دراز کرد و طرح سریعی از حومه‌ی دور و اطراف کشید. او گفت:
- کوهستان این‌جا یه مرز طبیعی. و همون‌طور که می‌تونن ببینی، قصر مکین‌داو درست بر روی جاده‌ای از مسیر اصلی به درون آرالوئن قرار گرفته. اما مسیر در طی زمستون با برف بسته می‌شه. به همین خاطر که در مکین‌داو هرگز نیازی به نیروی بزرگی از سربازهای دوره‌ی زمستانی نداریم. هرگز مجبور نیستیم با چیزی بیشتر از هجومی کوچیک مقابله کنیم.
او به سرعت چاک‌های باریکی بر روی کوهستان طرحش کشید.
- مسیرها فرعی زیادی وجود دارن، اما اونا شیپای تند دارن و پیچیده و سختن. می‌تونن یه گروه کوچیک رو از شون عبور بدی، اما نه یه ارتش با قطار تدارکاتش رو.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هوراس بر روی شانه‌های اورمان خم شد تا طرحش را بررسی کند. او با حالتی متفکرانه سری به تایید تکان داد. او گفت:

- به علاوه، هیچ ژنرالی یه نیروی بزرگ رو بدون شناسایی‌های اولیه به منطقه دشمن وارد نمی‌کنه.

ویل با تکان سرش موافقت کرد.

- پس می‌تونیم فرض کنیم که این مک‌هادیش با خودش یه گروه کوچیک میاره. که معنانش اینه که اونا احتمالاً در شب سفر می‌کنن.

او نگاهی به اطرافش انداخت و دید که دیگران با تکان دادن سرشان حرفش را تایید کردند، به جز گاندار، که حالا کاملاً به بحثشان بی‌علاقه شده بود. ویل به خاطر آورد که اسکاندیایی‌ها از نقشه‌ریزی متنفر بودند. هوراس پرسید:

- خب تو چی توی ذهنت داری؟

ویل گفت:

- ما به مراقبت از قصر ادامه می‌دیم تا بفهمیم که اونا کی می‌رسن. بعدش وقتی قصد برگشتن به پیکتا رو داشتن، اونو زندانی می‌کنیم و ازش چند تا سوال می‌پرسیم.

هوراس با تکان سرش موافقت کرد.

- بد نیست. اما انتظار نداشته باش خیلی زیاد بتونی از یه اسکاتی حرف بکشی. با توجه به اون چیزایی که در موردشون شنیدم، هگز نمی‌تونن یکی‌شون رو وادار به حرف زدن کنن.

نوبت مالکوم بود که لبخند بزند. او گفت:

- اوه، فکر کنم یه راهی بلد باشیم.





مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تایپست: Leyla

دوباره گذر زمان پنهان بود. پوشش ابرهای ضخیم فرارسیدن سپیده دم را پوشانده بودند، مخصوصاً در جنگل، جایی که ویل و هوراس اردو زده بودند. در نتیجه، ویل نمی‌توانست ببیند که خورشید سر برآورده، فقط یک روشنایی تدریجی در میان نور خاکستری مبهم را می‌دید که اطرافش را می‌پوشاند. بدون توجه به تبدیل تاریکی به نور، ویل متوجه شد که می‌تواند به وضوح وقتی دستش را بلند می‌کند آن را ببیند، در صورتی که چند دقیقه قبلش، او تنها هاله‌ای تاریک از آن را می‌دید.

کمپ کوچکشان، شامل دو چادر یک نفره‌ی کوتاه و یک سرپناه کرباسی می‌شد که بین درختان کشیده‌شده بود، در فضای مسطحی بود که آن‌ها یافته بودند، در بیست متری مسیری که به سمت مرز پیتکا می‌رفت. آنها از مسیر به اندازه کافی دور بودند تا از چشمان هر کسی که از آن‌جا عبور می‌کرد پنهان بمانند، و به اندازه کافی نزدیک بودند که بشنوند آیا کسی عبور می‌کند یا نه.

دو روز از زمانی که ویل پیام الیس را خوانده بود می‌گذشت. دو دوست قدیمی تصمیم گرفته بودند که نگرهبانی بر روی مسیر را حفظ کنند تا بتوانند وقتی که ژنرال اسکاتی مرموز رسید، متوجه رسیدنش بشوند و آن را مشاهده کنند. وقتی اندازه‌ی گروهش را می‌فهمیدند، می‌توانستند برای سفر بازگشت آن ژنرال کمینی بر پا کنند. به علاوه‌ی پست دیدبانی آن‌ها، مالکوم دسته‌ای بزرگ از دیده‌بان‌ها را در جنگل مستقر کرده بود تا بر روی مسیرها و راه‌هایی که از کوهستان پایین می‌آمدند و به درون پیکتا می‌رفتند نگرهبانی دهند. او به آن‌ها گفته بود که افرادی که دیده‌بانی بدون دیده شدن عادت دارند. امنیت‌شان در طی این سال‌ها بر روی این توانایی‌شان برای پنهان ماندن وابسته شده بود.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل شنید که هوراس در چادرش جابه‌جا شد. بعد صورت جنگاور، با موهای آشفته و چشمان خواب‌آلود، در ورودی مثلثی شکل چادر ظاهر شد. ویل در زیر پناهگاه کرباسی بر روی پاشنه‌هایش نشسته بود. هوراس با تشریفی گفت:

- صبح به خیر.

ویل بدون هیچ حرفی سرش را برای تایید تکان داد. هوراس از میان ورودی چادر بیرون خزید. او با خودش فکر کرد که خروج از چنین چادر کوچکی بدون یک پایان با دو تکه‌ی خیس بر روی زانوهای غیر ممکن است، با حالت خشکی ایستاد، خودش را کشید و اندکی ناله کرد. پرسید:

- هنوز نشونه‌ای از شون نیست؟

ویل به اون خیره شد.

- بله. یه گروه پنجاه نفری اسکاتی درست بیست دقیقه پیش از این‌جا گذشتن.

هوراس وحشت زده به اون نگاه کرد.

- واقعاً؟

هنوز کاملاً بیدار نشده بود. ویل چشمانش را چرخاند. او گفت:

- اوه، خدای من، آره. اونا سوار گاو نر بودن و نی انبان و طبل می‌زدند.

او ادامه داد:

- البته که نه. اگه می‌گذشتن بیدارت می‌کردم، تنها به این خاطر که خروپف رو متوقف کنم.

هوراس با وقار گفت:

- من خروپف نمی‌کنم.

ویل ابروهایش را بالا برد. او گفت:

- این‌طوری؟ اگه این‌طوری، بهتره اون قبیله از شیرماهی‌ها رو که باتو توی چادرت هستن بیرون کنی.

هوراس دستش را برای برداشتن قمقمه‌ای که از درختی در آن نزدیکی آویزان بود دراز کرد و جرعه‌ای بزرگ از آب یخ را نوشید. و در توشه‌ی اسبش برای تکه‌ای نان خشک و کمی میوه خشک جستجو کرد. به آن‌ها اخم کرد. او با تنفر گفت:

- صبحانه.

ویل بدون همدردی شانه‌ای بالا انداخت.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- من بدترش رو هم خوردم.

هوراس تکه‌ای نان را کند آن را به کنار رنجر در زیر پناه کرباسی پرتاب کرد. تا همین حالا هم، دانه‌های برف در مویش بودند و به خاطر چند دقیقه‌ای که در فضای باز گذرانده بود شانه‌هایش برف‌پوش شده بودند. او گفت:

- من می‌خورم. اما مجبور نیستم دوستش داشته باشم.

آن‌ها چند دقیقه‌ای را در سکوت نشستند. هوراس با بی‌قراری بسیار جا به جا می‌شد. ویل، آموزش دیده برای بی‌حرکت ماندن برای ساعت‌ها، با همدردی دوست قدیمی‌اش را ارزیابی کرد. بنا به تعریف اسمشان، جنگاوران مردان عمل بودند. این خلاف آموزششان بود که فقط بنشینند و منتظر بمانند که اتفاق‌ها روی بدهند.

ویل، بیشتر به خاطر این که ذهن هوراس را از خستگی انتظار رها کند نه دلیل دیگری، پرسید:

- این روزا خیلی اولن رو می‌بینی؟

هوراس به سرعت به او خیره شد. اولن شاهزاده خانم و ولیعهد آرالوئن بود. وقتی برای اولین بار ویل و هوراس او را دیده بودند با نام اولن در حال سفر بود. هوراس می‌دانست که وقتی ویل و اولن توسط اسکاندیایی‌ها دستگیر شده بودند حسی خاص بینشان به وجود آمده بود. کنجکاو بدانند که این روزها حس و دل‌بستگی بینشان چقدر قوی بود. از وقتی که هوراس رسیده بود این اولین باری بود که ویل اسم او را به زبان آورده بود. با خودش فکر کرد: واقعاً تعجب آور نیست. از وقتی به این بخش رسیده بود، زمان اندکی برای گفتگو در مورد موضوعات شخصی داشتند. سربازگیری اسکاندیایی‌ها، علامت الیس و حال‌رسیدن قریب‌الوقوع ژنرال اسکاتی مرموز، بالاترین قسمت توجه‌شان را به دست آورده بود. اون خیلی خلاصه گفت:

- گاه و بی‌گاه می‌بینمش.

ویل بدون بروز هیچ چیزی سری به تایید تکان داد. او گفت:

- فک کنم غیر قابل‌اجتنابه. به هر حال تو در قصر مستقر شدی. فک کنم گاه و بی‌گاه بهش برخورد می‌کنی، درسته؟

هوراس، خیلی با دقت، گفت:

- خب... یک کمی بیشتر از گاه و بی‌گاه.

در حقیقت او و پرنسس از لحاظ اجتماعی هم‌دیگر را خیلی خوب می‌دیدند، اما مطمئن نبود که بخواهد این را با ویل در میان بگذارد. در گذشته، حس کرده بود که وقتی موضوع به اولن می‌رسید، اندکی تنش بین او و دوستش به وجود می‌آمد و هوراس نمی‌خواست که آن احساس را حالا دوباره ایجاد کند. متوجه بود که ویل دارد تماشایش می‌کند و حس کرد باید کمی بیشتر به جمله‌اش بیافزاید. او گفت:

- منظورم اینه که جشنا و رقصا و این جور چیزاست.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

اضافه نکرد که معمولاً توسط کساندرا، به عنوان همراه او، برای چنین اوقاتی دعوت می‌شود. او افزود:

- و البته پیک نیک‌ها.

فوراً آرزو کرد که ای کاش این کار را نکرده بود. ویل یک ابرویش را بلند کرد. او گفت:

- پیک نیک‌ها؟ چقدر دلنشین! به نظر می‌آید این روزا زندگی در قصر مثل یه پیک نیک بزرگه.

هوراس نفس عمیقی کشید، بعد تصمیم گرفت که بهتر است جوابی ندهد. بلند شد و پشتش را مالید، جایی که عضلاتش هنوز سفت بودند. او گفت:

- دارم برای این روش زندگی‌های اردویی پیر می‌شم.

ویل متوجه این تغییر موضوع تعمدی شد و این قدر منصف بود تا به خاطر روشی که رفتار کرده بود احساس خجالت کند. به هرحال این تقصیر هوراس نبود که در قصر آرالوئن مستقر شده بود. و به عنوان یکی از دوستان قدیمی اولین - یا همان کساندرا - منطقی بود که باید زمانی را با او بگذراند. او گفت:

- متاسفم هوراس. غیرمنطقی حرف زدم. فکر کنم به کمی عصبی شدم. از تمام این انتظارا و انجام ندادن هیچ کاری متنفرم.

به عنوان بخشی از حقیقت، ویل به چنین اوضاعی عادت داشت و این او را اذیت نمی‌کرد. هوراس به او خیره شد، آن بذله‌گویی را به عنوان اشاره ای برای صلح و آشتی تشخیص داد. صورتش با همان لبخند پر از آرامشش روشن شد، و ویل دانست که آن لحظه‌ی پر تنش گذر کرده است. و البته این لحظه همان لحظه‌ای بود که مردی از مردان مالکوم، آمبروس، به درون فضای باز دوید، و با پیچ‌پچ خشنی آن‌ها را صدا کرد.

- رنجر! سر هوراس! اسکاتی‌ها دارن می‌آن!

در کل نه نفر بودند: ژنرال مک‌هادیش و هشت جنگاور که اسکورتش را تشکیل می‌دادند.

مک‌هادیش در ابتدای ستون کوچکشان حرکت می‌کرد. او مردی عضلانی اما کاملاً کوتاه بود؛ تعداد کمی از اسکاتی‌ها بلند قامت بودند. سر ژنرال تیغ کشیده شده بود، به جز یک گیس محکم بافته و بلند که از سمت چپ تاجش آویزان شده بود. او یک بالاپوش پشمی زبر به دور خودش پیچیده بود که هیچ چیزی بیشتر از یک پتوی نازک نبود. آن پارچه به دور شانه‌ها و بالا تنه‌اش پیچیده شده بود، و بازوهایش را، حتی در آن سرمای منجمد کننده، لخت رها کرده بود. او یک دامن مردانه بلند از همان پارچه و چکمه‌های پشم گوسفند پوشیده بود. یک قداری دو دسته از پشتش آویزان بود، دسته‌ی بزرگ آن بر بالای سرش برآمده بود. سمت چپ صورتش با نوارهای آبی رنگ شده بود، نمادی که او را به عنوان یک ژنرال رتبه دو یا پایین‌تر معرفی می‌کرد. بر روی گونه راست و بازوهای برهنه‌اش خالکوبی‌های تیره‌تری به صورت دائمی بر روی پوستش حکاکی شده بود. در دست چپش، سپری مزین به میخ‌هایی آهنی و کوچک، اندکی بزرگ‌تر از یک بشقاب شام، حمل می‌کرد. مردانش هم مشابه خودش لباس پوشیده بودند، با همان پارچه‌های شطرنجی آبی و قرمز رنگ. اما رنگ روی صورتشان تنها به دور چشمانشان کشیده شده بود، و یک ماسک



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

آبی بر روی هر کدامشان تشکیل می‌داد و آن‌ها را به عنوان سربازان عادی معرفی میکرد. یکی دوتایشان شمشیر داشتند، اگرچه هیچ کدامشان به بزرگی قدره‌ی ژنرال نبود. اکثرشان چماق – اشیایی سنگین که در انتها میخ‌های تیز داشتند – و همان سپرهای گرد و کوچک را به همراه داشتند. ویل توانست بر بالای چکمه‌های هر کدامشان دسته‌ی یک خنجر بلند، برای مبارزه در فواصل نزدیک‌تر را تشخیص دهد.

رنجر، بدون هیچ حرکتی و پیچیده‌شده در شنلش، کمتر از دو متر دورتر از لبه‌ی مسیر، مسری که آن‌ه مرد با دویدنی نرم در حال گذر از آن بودند، ایستاد. هوراس، پنج متری دورتر در میان درختان، به خاطر آن کار، طوری که دوستش می‌توانست چنان با موفقیت با پشت صحنه‌ها در هم آمیزد تا جایی که به معنای واقعی کلمه نامرئی شود، شگفت زده‌شده. حتی هوراس که می‌دانست دقیقاً ویل کجا ایستاده، آن را سخت یافت تا او را تشخیص دهد. هوراس با خودش فکر کرد: این توانایی که به یک دشمن بالقوه چنین نزدیک شوی یک مزیت واقعی است. هر آدمی می‌توانست در آن فاصله چیزهای زیادی را مشاهده کند. وقتی آن ستون کوچک از مردان از پیچی در مسیر گذر کردند صدای خرچ خرچ چکمه‌هایشان بر روی برف سنگین خاموش شد. هوراس ردِ آخرین رگه‌های قرمز تیره را تماشا کرد که در میان درختان محو شد، بعد به جایی که ویل منتظر بود رفت. او پرسید:

- حالا چی کار کنیم؟

رنجر به او خیره شد.

- اونا رو با فاصله تعقیب می‌کنیم، مطمئن می‌شیم که به مکین‌داو می‌رن. بعد وقتی خواستن به خونه برگردن یه جشن بدرقه براشون ترتیب می‌دیم.

هوراس تردیدی را به زبان آورد که مدتی بود او را از درون می‌خورد.

- چی می‌شه اگه از مسیر دیگه‌ای به خونه برن؟

ویل برای چند ثانیه ساکت ماند. او گفت:

- اون وقت مجبوریم یه چی فی‌البداهه انجام بدیم.

بعد با ردی از دلخوری افزود:

- به خاطر خدا! از تلاش برای نگران کردن من دست بردار!





مترجم: Pioneer

ویراستار نگارشی: کاترینا

تایپیست: Leyla

الیس کنار پنجره ایستاده و به فضای غم افزای برفی دور و اطراف مکین داو خیره شده بود. از میان پوشش ابر پایین، می توانست نوری کم رنگ و پراکنده در آسان شرقی ببیند که به او می گفت آفتاب بالا آمده است. با خستگی با خودش فکر کرد: در هر زمان دیگری، ممکن بود توسط زیبایی آن صحنه ی بکر، به خوبی شیفته اش شود؛ مزرعه هایی سفید در میان انبوه درختان تیره، که نوک خود آن درختان با برف تاجدار شده بود.

امادر موقعیت کنونی اش، آن منظره را غم افزا و ناامید کننده یافت. مشتاق یافتن نوعی رنگ در دنیای بیرون بود. دیوارهای خاکستری قصر ترسناک و شوم بودند، و حتی نشانه ای که کرن برای خودش انتخاب کرده بود – نشانه ای به شکل یک شمشیر سیاه بر روی یک سپر با پشت صحنه ای از نوارهای سیاه و سفید – به کمبود رنگ در محیط افزوده بود.

پنجره، پنجره ی بلندی بود، با طاقچه ی کوتاهی که به سختی به بالای زانو می رسید. این پنجره منظره ای عالی از حیاط پشتی در زیر پایش برایش فراهم می کرد، اگرچه معمولاً چیزهای مورد علاقه ی اندکی آن جا برای دیدن وجود داشت. فقط تغییر منظم نگهبانان و افرادی که گاه و بی گاه از برج مرکزی به ورودی قصر یا اصطبل ها می رفتند و می آمدند. این موقع از سال بازدیدکننده های کمی به مکین داو می آمدند، که احتمالاً به همین خاطر بود که کرن زمستان را برای اجرای کودتایش انتخاب کرده بود.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

کلید بر روی در اتاق بیرون ترق ترقی کرد و الیس بدون کنجکاو برگشت. احتمالاً یکی از خدمتکاران بود که می‌آمد تا باقی مانده‌های صبحانه اش را تمیز کرده و با خود ببرد. به هر حال هر تغییر در این یکنواختی خوشایند بود. اما همین که در باز شد تا از کرن رونمایی کند الیس شگفت زده شد و بعد اندکی احساس ترس کرد.

اولین فرض الیس این بود چیزی رخ داده و سوءظن‌های کرن را باری دیگر افزایش داده‌است، او دستانش را به پشت سر برد، و سنگ سیاه درخشان کوچکی که در سر آستینش پنهان بود را لمس کرد. تعجبش بیشتر شد وقتی که متوجه شد آن خائن یک سینی به همراه دارد، یک سینی که شامل یک قوری قهوه و دو قنجان بود. کرن به او لبخند زد و با پایش در را بست، بعد رفت تا سینی را بر روی میز قرار دهد. او با حالتی بشاش گفت:

- صبح بخیر.

الیس چیزی نگفت و با احتیاط سری برای او تکان داد، کنجکاو بود بداند تمام این‌ها برای چیست. نگاهش بدون هیچ اختیاری بر روی کیفی رفت که در کمر بند کرن بود، جایی که می‌دانست کرن سنگ جواهر آبی‌اش را نگه می‌دارد. کرن آن حرکت را دید و دستانش را با حالتی آرام‌بخش باز کرد. او گفت:

- بدون هیچ حقه‌ای. بدون هیچ هیپنوتیزمی. فقط فک کردم که می‌تونیم با هم یه فنجون قهوه بخوریم.

الیس با سوءظن به قوری قهوه خیره شد. شاید کرن نوعی دارو در آن ریخته بود، دارویی که می‌شد با وجود آن، با سنگ آسمانی کوچک مقابله کرد. الیس به سردی گفت:

- من همین حالا صبحونه خوردم.

کرن در حالی که بدگمانی‌هایش را حس کرد، به او لبخند زد. او گفت:

- فک می‌کنی که قهوه ممکنه مسموم شده باشه؟

او یک فنجان ریخت و جرعه‌ای بزرگ نوشید، و وقتی آن را چشید با لذت آهی کشید.

- خب اگه هم دارویی توش ریختن، دارویی با طعمی بی نظیره.

کرن با حالتی متفکرانه مکثی کرد، مثل اینکه منتظر بود اتفاقی بیفتد. بعد از چند ثانیه، او با لبخند سرش را تکان داد.

- نه. اصلاً هیچ حس بیماری نمی‌کنم، به جز یه میل شدید برای نوشیدن یه جرعه دیگه.

او جرعه دیگری نوشید و به صدلی مقابلش اشاره کرد. الیس همچنان متقاعد نشده بود. او گفت:

- البته می‌تونم قبل از اینکه وارد بشی پادزهر هر دارویی که توی قهوه ریختی رو خورده باشی.

کرن وقتی آن نکته را بررسی می‌کرد سری به تایید تکان داد. او کاملاً با حالت خوشایندی گفت:

- ایس اگه بخوام بهت دارو بخورونم، فکر می‌کنی با یه فنجون قهوه به این‌جا می‌اومدم تا این کار رو انجام بدم؟



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

الیس جواب داد:

- نمی‌فهمم چرا نباید این طوری باشه.
- خیلی خب، درموردش فک کنم: اگه نقشه داشتیم که بهت دارویی بخورونم، چرا باید به حالت دفاعی درت بیارم؟ خیلی راحت‌تر نبود دارو رو توی صبحونه‌ای که همین حالا خوردی می‌ریختم؟

او به بشقاب خالی، فنجان و قوری چایی بر روی میز اشاره کرد، وسایلی که منتظر برای جمع شدن بودند، و الیس متوجه شد که حق با کرن است. حضور کرن با آن سینی قهوه او را به حالت دفاعی در آورده بود. اما او صبحانه‌اش را کاملاً با شادمانی خورده بود، بدون هیچ فکری از ریخته شدن دارویی در آن. او با اکراه گفت:

- فک کنم.

بار دیگر کرن به صندلی اشاره کرد، و این بار الیس نشست، سرگردان و گیج به خاطر ندانستن هدف کرن.

کرن فنجانی قهوه برای الیس ریخت و به اون اشاره کرد که بنوشد. الیس این کار را کرد، با احتیاط، نشسته بر لبه‌ی صندلی‌اش، آماده برای هر اتفاقی. همان طور که کرن قول داده بود قهوه فوق‌العاده بود. و ظاهراً چیزی به جز قهوه نبود. الیس هیچ سرگیجه ناگهانی حس نکرد، هیچ اجباری برای صحبت در مورد حقایق در خود حس نکرد.

اما با این حال، منتظر شد تا کرن جرعه دیگری بنوشد قبل از این که دوباره خودش جرعه‌ای بنوشد. او با خودش فکر کرد: **ممکنه تاثیرش یک جا باشه.** یک بار دیگر، به نظر رسید کرن افکارش را خواند. لبخند زد. او گفت:

- ما جرعه جرعه می‌خوریم، اگه این بهت احساس امنیت می‌ده. تو واقعاً بهم اعتماد نداری، مگه نه؟

کرن به الیس لبخند زد، اما الیس همچنان خشک و بی حالت ماند. او گفت:

- تو به خائن هستی. هیچ کسی بهت اعتماد نمی‌کنه. نه حتی گروه اسکاتی‌ها.

برای لحظه‌ی کوتاهی الیس ردی از درد در چشمان کرن دید، و وقتی متوجه شد که کرن به خوبی آگاه است که کارهایش به چه قیمتی تمام می‌شود. حالا او یک مرتد بود، دشمن هر کسی که می‌شناخت. او تمام آرالوئن را علیه خودش در آورده بود. مردمی که بهش احترام می‌گذاشتند، احترام و اعتمادی که به خاطر سال‌ها خدمت برنده شده بود، حالا دشمنان قسم خورده‌اش شده بودند. مردمی که هرگز نمی‌شناختشان، نامش را به تمسخر می‌گرفتند. و دوستان جدیدش هرگز جایگزین قدیمی‌ها نمی‌شدند، چون هرگز کلاً به او اعتماد نمی‌کردند. مردی که قسمش را می‌شکست، کسی که یک بار خیانت می‌کرد، می‌توانست آن کار را دوباره انجام دهد. کرن این را می‌دانست چون ذات مردانی که در زیر پرچمش به خدمت گرفته شده بودند را می‌شناخت. مردانی شبیه جان باتل. کرن هرگز به جانشینش اعتماد نداشت. جان باتل، یا همان سِر جان که او حالا دوست داشت خودش را آن گونه معرفی کند، تا زمانی کنار کرن می‌ماند که برایش سود داشت. بعد، وقتی پیشنهاد پرمفعت‌تر و بهتری دریافت می‌کرد، به کرن خیانت می‌کرد. الیس کنجکاو بود بداند که آیا این دلیل بودن کرن در این جا بود؟ کرن رهبری بود که با دنباله‌روهای فعلی‌اش هیچ وجه



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

اشتراکی نداشت. آن‌ها مردانی خشن و بی‌سواد بودند، مردانی بدون قید و بندهای اخلاقی. به جز تامین یک یادآوری دائم برای کرن به چیزی که شده بود، آن‌ها هیچ همراهی، هیچ انگیزه، و هیچ اشتیاقی برایش فراهم نمی‌کردند.

او در محاصره‌ی دنباله‌روهایش، تنها بود.

حالا ایس با علاقه‌ی جدیدی به او خیره شد. شاید این‌جا شانس برایش وجود می‌داشت تا تمام این افتضاح را رو به راه گرداند، بدون هیچ مرگی. او، که بر روی آرنج‌هایش به جلو خم می‌شد تا به درون چشمان کرن نگاه کند، گفت:

- خیلی دیر نیست. می‌تونی تمومش کنی.

چشمانش را از روی نگاه ایس بر گرفت. نگاه ایس را تاب نمی‌آورد. ایس فکر کرد: **می‌دونستم**. کرن گفت:

- حالا نمی‌تونم برگردم. تنها می‌تونم به حرکت در مسیری که انتخاب کرده‌ام ادامه بدم.

ایس با شجاعت قابل توجهی، گفت:

- مستخره‌اس! خیلی دیر نیست که قبول کنی یه اشتباهی کردی! در مورد باتل دل نگرانی؟ اون جرات نداره باهات مجادله کنه! اون یه مرد ترسوه!

کرن با خشونت خندید. او به ایس گفت:

- در مورد باتل نگران نیستم. نه در مورد هر دزد و آدم پست و فرومایه‌ای که اون سربازگیری کرده. اما تو خودت این رو گفتی، من یه خائن هستم. حالا کی بهم اعتماد می‌کنه؟

ایس تایید کرد.

- درسته. هرگز زندگی‌ات به حالت قبل بر نمی‌گرده. تو یه اشتباهی کردی، و این اشتباهیه که می‌تونه سال‌ها وقت ببره تا از یادها بره. اما اگه حالا این مسیر رو ترک کنی، اگه یک بار دیگه وفاداریت رو به آرالوئن اعلام کنی، حداقلش اینه که برای بقیه‌ی عمرت یه مرتد نخواهی بود.

کرن چیزی نگفت اما ایس می‌توانست ببیند که کرن عمیقاً در فکر بود. ایس بیشتر فشار آورد. او شروع کرد:

- کرن.

از قصد از اسمش استفاده کرد. نیاز داشت تا به او دست یابد، تا او را متقاعد کند.

- تو منتظر یه ژنرال اسکاتی هستی...

همین که کرن ناگهان با سوءظن به او خیره شد، ایس مکثی کرد. ایس اشاره‌ای از بی‌علاقگی انجام داد. او با بی‌قراری گفت:



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

- اوه، به خاطر خدا، من احمق نیستم! یکی از مردانت روزای قبل اسمش رو گفت.

کرن آسوده خاطر شد وقتی آن اوقات را به یاد آورد و الیس ادامه داد:

- بین، بار و بندیلش رو ببند و بفرستش بره. بهش بگو معامله تمومه. یا بهش دروغ بگو. بگو به نقشه ادامه می‌دی، هر چی که هست. یه مدتی اون رو معطل کن و چند تا یگان وفادار رو به قصر برگردون. مردانی که بیرونشون کردی نمی‌تونن خیلی دور شده باشن. ویل می‌تونه بهت کمک کنه.

اما کرن همین حالا هم داشت سرش را با حالت نه تکان می‌داد. او گفت:

- خیلی دیر شده. حالا هیچ بازگشتی در کار نیست. اگه به اسکاتی‌ها خیانت کنم، اونا منو می‌کشن. مردان باتل برای نجاتم نمی‌جنگن. اون جای منو می‌گیره. اسکاتی‌ها به آدمش اهمیتی نمی‌دن، تا جایی که مطمئن باشن هیچ قصر مکی‌نداوی وجود نداره که وقتی حمله کردن خط تدارکاتشون رو تهدید نمی‌کنه.

الیس خودش را پس کشید. او با دیرباوری تکرار کرد.

- حمله کردن؟ فک کردم اونا فقط نقشه ریختن به مرزا حمله کنن.

کرن با غم لبخند زد.

- اوه، نه، دختر عزیز من. این خیلی جدی‌تر از یه سری هجوم کوچیک و جنگ جزئیه. اونا نقشه ریختن که نورگیت رو اشغال کنن و اون رو به پیکتا ملحق کنن.

الیس حس کرد که خون از صورتش رخت بر بست. آموزش‌هایش به عنوان یک سفیر بدین منظور بود که او اهمیت استراتژیک این موقعیت را درک کند. اگر اسکاتی‌ها می‌خواستند نورگیت را اشغال کنند، راه برایشان باز بود که به هر یک از بخش‌های همسایه هجوم ببرند، و آرالوئن هرگز نمی‌توانست آن را تاب بیاورد. این ماشه‌ای برای جنگی بود که ممکن بود برای سال‌ها طول بکشد، و خونریزی آن هر دو کشور را در خود غرق خواهد کرد. در حالی که به جلو خم می‌شد تا دوباره دستان کرن را در دست بگیرد، تا با این کار کرن را تحت تاثیر صمیمیتش قرار دهد، گفت:

- کرن، باید این رو متوقف کنی!

همین که کرن سرش را به علامت نه تکان داد، الیس با عصبانیت صدایش را بلند کرد.

- و گفتن این که دیر شده رو تمومش کنی! دیر نشده! به خاطر خدا، من برات صحبت می‌کنم. حالا این رو تمومش کن و من برای تو با خود پادشاه هم صحبت می‌کنم.

کرن با تمسخر گفت:

- یه دختر تک و تنها مثل تو؟



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

الیس عصبانیتی که بر روی لبانش پخش شده بود را عقب راند. به جای آن گفت:

- فراموش کردی، من یه سفیرم. و حرف یه سفیر اعتبار زیادی داره، حتی برای خود شاه. اگه حالا این دیوونگی رو پایان بدی، هر کاری برای کمک بهت بتونم رو انجام می‌دم. قسم می‌خورم.

صدای تق تقی بر روی قفل در به وجود آمد و یکی از مردان کرن در را باز کرد و وارد شد. کرن به اون نگاه کرد، صورتش با عصبانیت تیره شد. او با خشم گفت:

- گم شو بیرون، لعنتی!

مرد اشاره‌ای از روی عذرخواهی انجام داد اما در درگاه ورودی باقی ماند.

- متأسفم، لرد کرن، اما سر جان فک کردن باید بدونین. ژنرال اسکاتی‌ها داره به قصر نزدیک می‌شه.

کرن به سرعت بلند شد، وقتی که او با شتاب بلند شدنش به میز تنه زد سینی ترق ترقی کرد. او به سرعت به مرد اشاره کرد که اتاق را ترک کند، مرد اتاق را ترک کرد و در حال ترکِ اتاق در را پشت سرش باز گذاشت. کرن گفت:

- خب به نظر میاد کار از کار گذشت.

الیس یک بار دیگر سعی‌اش را کرد.

- کرن می‌تونم کمکت کنم. بهم اعتماد کن.

کرن دوباره به او لبخند زد، اما الیس متوجه شد که آن لبخند ماسکی برای دردی بود که کرن در درون حس می‌کرد.

- می‌دونی، تا دو روز قبل این ممکن بود درست باشه. اما لرد سایرون دو شب قبل مُرد.

الیس هم بلند شد. او پرسید:

- مُرده؟

کرن سری به تایید تکان داد.

- نمی‌خواستم اون طوری بشه، اما این تقصیر منه. مگر این که بتونی یه مرد مُرده رو به زندگی برگردونی، در غیر این صورت، حقیقتاً اصلاً نمی‌تونم بهم کمک کنی.





مترجم: حسین پرویز

ویراستار تطبیقی: Fateme

ویراستار نگارشی: Leyla

ویل و هوراس با چند صد متر فاصله گروه اسکاتی‌ها را در جنگل تعقیب می‌کردند. اگر ویل تنها بود، خودش می‌توانست در فاصله‌ای بسیار نزدیک‌تر مراقب آن‌ها باشد. اما با وجود هوراس که همراهش بود، احساس می‌کرد عاقلانه‌تر است که فاصله را حفظ کند. جنگجوی قدبلند، به هیچ عنوان دست و پا چلفتی نبود. در واقع، تا جایی که یک شوالیه می‌توانست باوقار بود، اما این در مقایسه با توانایی رنجرها برای گذر از میان جنگل در سکوت کامل هیچ‌چیز به حساب نمی‌آمد. همان‌طور که او ویل را در یک لبه‌ی نازک دنبال می‌کرد، حس می‌کرد هماهنگی‌اش به اندازه‌ی یک خرس یک پا است.

دست آخر گفت: «من نمی‌دونم شما چطور این کار رو می‌کنین.»

ویل نگاهی رو به عقب و به سمت او انداخت، ابرویش در حالی سؤالی بالا رفته بود که باعث شد هوراس حس کند مجبور است دقیق‌تر بگوید.

او توضیح داد: «شما رنجرها چطوری این‌قدر ساکت و آرام حرکت می‌کنین؟»

ویل کمی اخم کرد و به عقب برگشت. او با صدایی آرام گفت: «خوب، برای شروع، ما رنجرها با بی‌فکری هوار نمی‌کشیم: "من نمی‌دونم شما چطور این کار رو می‌کنین".»

هوراس کمی سرافکنده شد. او صدایش را در حد نجوا پایین آورد: «اوه... درسته، معذرت می‌خوام.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل سرش را تکان داد و دوباره راه افتاد. هوراس حدوداً با پنج‌متر فاصله پشت سر او به دنبالش می‌رفت، مراقب بود پایش را کجا می‌گذارد و بااحتیاط اغراق‌آمیزی گام برمی‌داشت. او فکر کرد، فرش ضخیم برف، روی ردپاها، اوضاع را بهتر می‌کرد و بارش برف آن‌ها را دور از چشم نگه می‌داشت. درواقع ویل در شنل خالدار سیاه و سفیدش حتی از فاصله پنج‌متری هم دائم از نگاه هوراس ناپدید می‌شد.

ویل همان‌طور که در جلو حرکت می‌کرد با شکستن هر شاخه کوچکی در زیر پای هوراس دندان‌هایش را بر روی هم می‌سایید. او فکر می‌کرد جنگجو پاهایی دارد که به طرز استثنایی بزرگ است. و همیشه تعداد زیادی شاخه برای شکستن در زیر آن‌ها پیدا می‌شد.

با این همه می‌دانست به اندازه‌ای با اسکاتی‌ها فاصله دارند که وقتی ویل ردپای آن‌ها را در برف تازه دنبال می‌کند سروصدای هوراس غیرقابل تشخیص باشد. خوشبختانه سرعت بارش برف آن‌قدر زیاد نبود که ردپاها را کاملاً بپوشاند.

ردپاها به‌وضوح به سمت مکینداو می‌رفتند، چرا که این مسیر تنها به قلعه ختم می‌شد. گیاهان جنگلی که در آن بودند تقریباً جوان و نورسته بودند. هیچ چیز ب‌ه‌پای درختان انبوه و جنگل نفوذناپذیر گریزمدل که در شرق این‌جا بود نمی‌رسید.

در گریزمدل اگر مسیری برای عبور پیدا می‌کردید، عرضی به اندازه نصف این مسیر نسبتاً صاف داشت. و آن مسیر بعد از چند دقیقه مثل یک مار دیوانه پیچ‌وتاب می‌خورد، به چپ و راست می‌رفت و بنابراین بعد از چند دقیقه هیچ ایده‌ای نداشتید که به کجا دارید می‌روید.

حالا آن‌ها به انتهای خطوط درختان نزدیک شده بودند، و ویل آهسته‌تر از قبل حرکت می‌کرد. او به هوراس علامت داد چند دقیقه سر جای خود بایستد تا خودش برای دیده‌بانی سرک بکشد. وقتی تراکم درخت‌ها کم‌تر شد، او توانست گروه کوچک اسکاتی‌ها را با وضوح بیشتری ببیند. آن‌ها با همان حالت دو آهسته حرکت می‌کردند و از فضای بازی رد می‌شدند که در آن سرو کوهی و سرخس‌ها فقط تا زانو بودند.

آن‌ها تقریباً به قلعه که ورودی اصلی آن در سمت جنوبی بود، رسیده بودند. اسکاتی‌ها به سمت ورودی اصلی راه خود را کج کردند. حتی از این فاصله، ویل می‌توانست حرکات سراسیمه‌ی افراد روی باروهای قلعه که ناشی از نزدیک شدن گروه کوچک بود را ببیند. اما نه از صدای هشدار خبری بود، نه از ناقوس و نه از فریاد. به‌وضوح اسکاتی‌ها برای ساکنان قلعه تهدیدی به‌حساب نمی‌آمدند.

چرخید و روی نوک پا در جنگل به سمت جایی که هوراس را ترک کرده بود برگشت.

او گفت: «بدون شک اون‌ها به مکینداو رفتن. و اون‌جا منتظرشون بودن. بیا بریم.»

او مسیر جنوب شرقی را پیش گرفت و درون جنگل از مسیری پر پیچ و خم به طرف نقطه‌ای که به تدریج به قسمت انبوه‌تر، گریزمدل تبدیل می‌شد، حرکت کرد. به هیچ عنوان امکان نداشت که او و هوراس بتوانند اسکاتی‌ها را از فضای باز دنبال کنند. آن‌ها باید تحت پوشش خطوط درختان می‌ماندند. به‌این ترتیب باید دو ساق مسیر مثلثی شکل را طی می‌کردند در حالی که اسکاتی‌ها مسیر مستقیم‌تر و کوتاه‌تر را می‌پیمودند.

وقتی به نقطه‌ای رسیدند که می‌توانستند دیوار جنوبی قلعه را در دید داشته باشند، دروازه‌های قلعه گشوده شده، ژنرال اسکاتی و مردانش را پذیرفته و دوباره بسته شده بودند.

دو دوست در میان سایه درختان روی شکم‌هایشان دراز کشیدند و به قلعه زل زدند.

هوراس پرسید: «فکر می‌کنی اونا می‌خوان چیکار کنن؟»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل شانه بالا انداخت: «مک‌هادیش یه ژنرال، و ژنرال‌ها معمولاً به گروهی بیش‌تر از یک تعداد انگشت شمار فرمان می‌دن. حدس من اینه که اون یه گروه بزرگ‌تر از نیروهاش رو لب مرز نگه داشته و داره قول و قرار نهایی‌اش رو برای آوردن اون‌ها با کرن می‌گذاره. راجع به تعدادشون و پولی که به کرن می‌دن و اینا.»

هوراس پرسید: «پس این‌ها یه گروه یورش هستن؟»

ویل متفکرانه سر تکان داد: «حداقلش اینه. ممکنه چیز مهم‌تری باشن. هر چی هستن ازشون خوشم نمی‌آد.»

هوراس به طرز ناراحتی در جای خود وول خورد. برخلاف ویل او هیچ وقت نمی‌توانست یک جا برای مدت طولانی بی حرکت باشد.

او گفت: «ما باید بفهمیم اونا دنبال چی‌ان.»

ویل به او لبخند زد: «من مطمئنم وقتی دوست‌مون مک‌هادیش رو دستگیر کردیم مالکوم می‌تونه برامون این اطلاعات رو از زیر زبونش بیرون بکشه.»

هوراس فکورانه سر تکان داد. اشاره کرد: «اول باید توی این کار موفق بشیم.»

ویل گفت: «درسته. تو چند نفر رو شمردی؟»

او فکر می‌کرد اشکالی نداشت اگر مطمئن می‌شد هرچند جواب سوآلش را می‌دانست.

- با احتساب ژنرال؟ نه نفر.

- من هم همین‌طور فکر می‌کنم. بنابراین تصور می‌کنم تو، من و ده نفر از اسکاندایی‌ها باید بتونیم از پس کار بر بیایم.

هوراس با شک گفت: «دوازده نفری؟ واقعاً به این تعداد نفرات احتیاج داریم؟ بالاخره ما اون‌ها رو غافل گیر می‌کنیم.»

ویل به او گفت: «می‌دونم. اما باید مک‌هادیش رو زنده گیر بیاندازیم. یادت هست؟»

- درسته. فکر می‌کنی کی باید انجامش بدیم؟

ویل شانه بالا انداخت: «من فکر نمی‌کنم بیش‌تر از یه روز این‌جا بمونن. نگهبان‌های قلعه منتظر اون‌ها بودن. من که می‌گم اون‌ها نقشه این کار رو از قبل ریختن و حالا دارن روی جزئیات نهایی نقشه‌شون کار می‌کنن. بهتره ما قبل از تاریکی توی موقعیت باشیم. برگردیم به همون جایی که توش اردو زده بودیم.»

هوراس موافقت کرد: «اون‌جا هم به اندازه‌ی هر جای دیگه‌ای خوبه. پس می‌خوای تا وقتی که حواست به این‌جا هست برم گاندار و چند تا از افرادش رو خبر کنم؟»

ویل به پهلو چرخید و او را برانداز کرد. او پرسید: «0 مطمئنی می‌تونی راحت رو به سمت فضای مسطح مالکوم پیدا کنی؟»



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

هوراس به او نیشخند زد. او گفت: «فکر کنم حتی من دست و پا چلفتی پر سر و صدای قدیمی هم می‌تونه از پس این کار بریاد. کجا هم‌دیگر رو ببینیم، این‌جا یا توی اردوگاه‌مون؟»

ویل برای چند ثانیه روی این سؤال فکر کرد. اگر تنها بود می‌توانست به محض تاریک شدن هوا مثل یک روح به درون محوطه باز بخزد. به این ترتیب او می‌توانست آن‌قدر صبر کند تا از راه افتادن اسکاتی‌ها مطمئن شود و با این حال در کمین‌گاه با آن‌ها مبارزه کند.

او گفت: «اون‌ها رو به جایی که اردو زدیم ببر. یه دیده‌بان روی مرز درخت سار بذار که اگه من یه وقت گمشون کردم موقع رسیدنشون بهت هشدار بده.»

برای یک لحظه وسوسه شد تا درباره جزئیات چینش کمین به هوراس توضیح دهد، اما متوجه بود که هوراس هم به‌خوبی خودش می‌توانست آن بخش قضیه را سازمان‌دهی کند. هوراس یک دستش را روی شانه ویل گذاشت و در حالی که مراقب بود همچنان زیر سایه درخت‌ها باقی بماند از روی زمین بلند شد.

او گفت: «اون‌جا می‌بینیم.»

عصر هنگام، حتی صبر و تحمل ویل هم به بوته آزمایش گذاشته شد. او آرزو می‌کرد که کاش از هوراس خواسته بود تا کسی را از زمین مسطح مالکوم بفرستد تا با هم دیده بانی دهند. حداقل این‌طوری می‌توانست استراحتی کند و حتی یک ساعت یا بیشتر می‌توانست بخوابد.

به شکل غریبی دراز کشیدن در مرز درخت سار و زل زدن به قلعه بعد از مدتی تبدیل به کاری بی‌نهایت خسته‌کننده شد. ناگهان ویل خودش را در آستانه‌ی چرت زدن یافت. او خودش را تکان داد، چند نفس عمیق کشید و به بیدار باشش ادامه داد. بعد از چند دقیقه، او حس کرد که تمرکزش در حال از بین رفتن است و چانه‌اش دوباره دارد روی سینه‌اش می‌افتد.

او با عصبانیت گفت: «این اصلاً خوب نیست!»

او روی پاهایش ایستاد و شروع به عقب و جلو قدم زدن کرد. فعال بودن به نظر راه بهتری برای بیدار ماندن بود. ریزش برف در طول روز متناوباً ادامه داشت و تا آن لحظه تمام منطقه با لایه‌ی ضخیمی از برف پوشیده شده بود. نور روز شروع به ناپدید شدن کرده بود و ویل فهمید شاید بهتر باشد که به زیر درختان شمال قلعه برگردد. اگر سر و کله‌ی اسکاتی‌ها اکنون پیدا می‌شد، این احتمال وجود داشت که ویل آن‌ها را تا موقعی که خیلی دیر شده بود نبیند.

البته، او فکر کرد تنها دارد حدس می‌زند که آن‌ها امروز عصر حرکت می‌کنند. احتمالاً کرن با برپایی جشنی در قلعه آن‌ها را سرگرم می‌کرد. ممکن بود یکی دو روزی قبل از سفر بازگشت به خانه‌شان در این‌جا استراحت کنند. اما به نوعی او به این موضوع شک داشت. او صورت ژنرال اسکاتی را از نزدیک دیده بود و او شبیه به مردانی نبود که وقت خودشان را با میهمانی یا استراحت تلف کنند.

او چند دقیقه همیشگی را برای آماده شدن و مشاهده ریتم طبیعی زمین‌های اطرافش صرف کرد. حرکت برف در حال باریدن، شکل ملایمی که باد بوته‌ها و نوک درختان را تکان می‌داد، وقتی حس کرد با تمام آن‌ها هماهنگ شده است، او به حالت نیم‌خیز از جایش بلند شد و در نور مات به درون فضای باز خرامید.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

از فاصله ده متری به نظر می‌آمد او کاملاً در پس‌زمینه‌ها محو شده است. از روی دیوارهای قلعه، چند صد متر آن‌طرف‌تر، هیچ راهی وجود نداشت که بیننده‌ای متوجه او شود.

در فضای مسطح شفا دهند، که حالا جای عموماً شناخته شده‌ای بود، مالکوم و اورمان داشتند به هوراس که گروهی از اسکاندییایی‌ها را به طرف جنگل هدایت می‌کرد نگاه می‌کردند. اورمان فکر کرد: این واقعاً قابل ملاحظه بود که چطور فردی به این جوانی می‌توانست بی‌تقلا روی اسکاندییایی‌های نبرد آزموده اعمال نفوذ کند. به نظر می‌آمد مالکوم هم به نتیجه مشابهی رسیده باشد.

او گفت: «تو خیلی خوش‌شانسی که اون دوتا رو طرف خودت داری!»

و اورمان می‌دانست که منظور او ویل و هوراس است. مالکوم ادامه داد: «اون‌ها مردان جوان تمام و کمالی هستن.»

اورمان سرش را تکان داد: «اون‌ها به‌طور قطع، تیم بی‌نظیرین.»

سپس از گوشه چشم به شفا دهنده ریزنقش نگاه می‌کرد: «به نظرم من درباره‌ی همه‌ی هم پیمان‌های جدیدم خوش شانس بودم.»

مالکوم با کم‌رویی شانه بالا انداخت. اما اورمان حس می‌کرد الآن زمان آن است که موضوع را مطرح کند. او گفت: «بعد از همه این‌ها، تو هیچ دینی نسبت به من نداری. سال‌ها قبل خودت این طوری انتخاب کردی که توی این جنگل منزوی شی و ارتباطت رو با دنیای بیرون قطع کنی.» او به سنگینی آه کشید: «روی هم‌رفته نمی‌تونم بگم به این خاطر سرزنشت می‌کنم.»

مالکوم جواب داد: «من به طرز معقولانه‌ای از زندگی‌ام راضی بودم.»

اورمان گفت: «و حالا روی همه اون ریسک کردی.»

مالکوم صورتش را کج و معوج کرد: «به نظرت این کار رو کردم؟» به نظر می‌آمد برای اولین بار این فکر به ذهن او خطور کرده است. موافقت کرد: «فکر کنم واقعاً همین کار رو هم کردم.»

- مشخص شد که تمام اون وسایل حفاظتی و توهم‌ها فریبین.

مالکوم با لبخندی ضعیف پرسید: «نقشه کشیده بودی که به دنیا بگی؟»

اورمان سرش را تکان داد: «معلومه که نه! اما وقتی یک راز افشا شد امکان پخش شدنش هست. تمام مردم این‌جا دوباره توی خطر می‌افتن.»

با این حرف لبخند مالکوم ناپدید شد. در نهایت گفت: «می‌دونم، این موضوع به فکرم رسید. اما، واقعاً چه کار دیگه‌ای می‌تونستم بکنم؟ ویل و آدم تو، ژاندر، وقتی این‌جا اومدن که تو به قدمی مرگ بودی. چه انتخاب دیگه‌ای داشتم؟»

اورمان گفت: «می‌تونستی ما رو رد کنی.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

اما مالکوم قبل از این که جمله او تمام شود سرش را به مخالفت تکان داد. او به سادگی گفت: «من به شفاذهندهام. من قسم خوردم زندگی ام رو وقف حرفه ام کنم. اگر شما رو رد می کردم، یه عهدشکن می شدم. متوجه شدی؟»

با ردی از لبخند غمگینی که به صورتش برگشته بود اضافه کرد: «شماها منو توی یه موقعیت غیرممکن گذاشتین.»

اورمان سر تکان داد. او حقیقت حرفهای مالکوم را تشخیص می داد، که در واقع دلیل اصلی پیش کشیدن این بحث با مالکوم همین بود: «من اینو می فهمم. اما می خوام بدونی، اوضاع توی آینده قراره متفاوت باشه. تو تحت محافظت قلعه مکینداو قرار می گیری.»

مالکوم در این مورد چند ثانیه فکر کرد. او گفت: «من از پیشنهادات قدردانی می کنم. اما اشکالی داره اگر همین جا توی جنگل بمونم؟ من به اوضاع و احوال این جا بیشتر عادت دارم. و در ضمن نمی تونم افرادم رو به حال خودشون رها کنم.»

اورمان به او گفت: «من هم همچین انتظاری نداشتم. فقط می خواستم بدونی، لازم نیست بیش تر از این، این جا پنهان بشی. من هر جور محافظتی که بخوای برات فراهم می کنم. و هر جور کمک کاربردی که بخوای در اختیارت می گذارم.»

هر دو مرد باحالتی رسمی دست دادند. مالکوم دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما مکث کرد.

اورمان بلافاصله گفت: «موضوع چیه؟»

شفاذهنده با اکراه گفت: «خب، من از این که چیزی رو درخواست کنم متنفرم. اما کم مونده که این اسکانداییها من رو هم قورت بدن و اون دوتا مرد جوون من هم مثل آفت ملخ به جون موجودی قهوه ای من افتادن.»

اورمان نیشخند زد: «بسپرش به من. من ژاندر رو می فرستم تا از روستای تامبل داون کریک آذوقه تهیه کنه. برای پرداخت قیمتشون هم می تونه دست تو کیسه پولم ببره. و حواست هست که...» و در حالی که نیش خندش به وضوح پهن تر می شد ادامه داد: «این کار حتماً قلب اونو می شکنه!»





مترجم: حسین پرویز

ویراستار تطبیقی: Fateme

ویراستار نگارشی: Leyla

آلیس فکر کرد: مزخرف‌ترین قسمت زندانی بودن بی خبری از وقایع اطراف است. بعد از این که پیام رسان باتل کرن را با خبر کرده بود، او آمدن مک هادیش و گروهش را دیده بود. پنجره سلول او نمایی از حیاط و دروازه اصلی قصر که آن‌ها از آن وارد می‌شدند در اختیارش می‌گذاشت.

اما به محض این که آن‌ها به درون قصر راهنمایی شدند آلیس در تپی از کنجکاوی رها شد. آن‌ها داشتند در مورد چه چیز بحث می‌کردند؟ نقشه‌اشان چه بود؟ ویل چطور با آن‌ها مقابله می‌کرد؟ اصلاً او از بودن اسکاتی‌ها در این‌جا خبر داشت؟

به عنوان یک قاصد دیپلماتیک، او به محرم اطلاعات محرمانه بودن عادت کرده بود. عدم فعالیت اجباریش و بی خبری‌اش از این که چه می‌گذرد به او فشار می‌آورد و این باعث می‌شد تا با بیچارگی اتاق کوچک دایره وار را قدم بزند.

به دنبال چیزی که حواسش را منحرف کند، جلوی دو میله‌ی وسطی پنجره زانو زد و آن‌ها را بررسی کرد. در چند روز اخیر او کارش را بر روی میله‌ها با اسیدی که برایش باقی مانده بود؛ شروع کرده بود. هر بار که کرن به دیدنش می‌آمد، نیم ساعتی را بعد از رفتنش صبر می‌کرد بعد اسید را در سوراخ کم عمق پای دو تا از میله‌ها می‌ریخت. او هر بار از مقدار کمی اسید استفاده می‌کرد، چرا که واکنش اسید روی آهن باعث ایجاد دودی تند می‌شد که حداقل یک ساعت وقت می‌برد تا از بین برود. این دلیلی بود که او چرا همیشه بعد از ملاقاتش با کرن باید روی میله‌ها کار می‌کرد.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداه

او دلیل می‌آورد که در این موقعیت‌ها احتمال کمی برای برگشتن کرن وجود داشت. هم‌بمنطور که اسید، آهن و ساروج دیوار را می‌خورد و قسمت‌های از بین رفته را با مخلوطی از صابون، خاک و زنگار می‌پوشاند. او قسمت‌های نرم شده با اسید را با احتیاط با قاشقش می‌کند و آن‌ها را برای استفاده مجدد گوشه‌ای بر روی هم انبار می‌کند. سه چهارم میله‌ها را اسید تا به حال خورده بود. دو یا سه بار استفاده از اسید بر روی آن‌ها باید کارشان را می‌ساخت. و هنوز مقدار زیادی از اسید برای انجام کار باقی مانده بود.

آلیس مطمئن نبود که بعد از خورده شدن میله‌ها چه کار کند. او از ارتفاع می‌ترسید و فکر پایین آمدن از دیوار بیرونی برج باعث می‌شد زانوهایش بلرزند. اما آماده بودن ضرری نداشت.

شاید می‌توانست یک بار دیگر ریسک کند. سر کرن با ژنرال اسکاتی گرم بود و احتمال کمی وجود داشت که او برای دیدن آلیس به این زودی‌ها پیدایش بشود. اما آلیس جلو این وسوسه مقاومت کرد.

براساس چیزهایی که می‌دانست، از کرن بعید نبود که او را جلو مک هادیش به نمایش بگذارد. آلیس با بی میلی تمام صابون، خاک و زنگار را جاسازی و سوراخ آهن را مخفی کرد. بعد برای این که دوباره برای این کار وسوسه نشود از پنجره دور شد، در تخت خواب دراز کشید و انگشتانش را پشت سرش گره زد.

او نخواهد. افکار در سرش می‌چرخیدند و حس بی‌فعالیتی و محرومیتش به این موضوع دامن می‌زد.

ساعت‌ها به کندی گذشت. او دوباره در اتاق قدم زد. دوباره روی تخت دراز کشید. اثاثیه را جا به جا کرد؛ یک میز، دو صندلی و یک تخت خواب. این کار خیلی طول نکشید. او به این فکر کرد که کمد لباس‌ها را هم جابه‌جا کند، اما به این نتیجه رسید که زیادی سنگین است. علاوه بر این صدایش هم ممکن بود نهمان‌ها را به آنجا بکشاند تا ببینند که او دارد چه کاری انجام می‌دهد، و هیچ علاقه‌ای به دیدن آن‌ها نداشت. او یکبار دیگر میله‌ها را بررسی کرد. یک بار هم شیشه کوچک اسید را آزمایش کرد که به مخفی‌گاهش در بالای سنگ سر در پنجره بازگردانده بود. آن را تکان داد تا ببیند چقدر از آن باقی مانده است. بعد کنترل خودش را به دست آورد و آن را کنار گذاشت.

در تخت خواب جابه‌جا شده‌اش دراز کشیده بود که صدای دستورهایی که فریاد کشیده می‌شد را شنید. با عجله بلند شد و به طرف پنجره رفت. گروه اسکاتی‌ها داشتند آن‌جا را ترک می‌کردند.

آلیس زمزمه کرد: «چه سریع.»

مک هادیش کمتر از شش ساعت این‌جا بود. صحبت او با کرن یا موفقیت آمیز بود یا نه. آن طوری که دو مرد دست هم را فشردند و کرن دست آزاد چپش را روی شانه اسکاتی گذاشت، آلیس حدس زد که حالت اول درست است. نگاهی به آسمان انداخت، روشنایی روز به سرعت داشت ناپدید می‌شد و آرزو می‌کرد که ویل می‌توانست ببیند این‌جا چه خبر است. او باید همان شب پیامی برایش می‌فرستاد. می‌دانست حتی زمانی که ویل خودش قلعه را تحت نظر ندارد، کسی را به جای خود بین درخت‌ها می‌گمارد که تمام علامت‌های نوری او را یادداشت کند تا ویل بعداً آنان را رمزنگاری کند.

پل متحرک و دروازه فلزی دوباره غرغزکنان کنان برای رفتن اسکاتی‌ها باز شدند. آلیس آن‌ها را که با دو آهسته از بین علف‌هایی که تا زانو می‌رسید عبور می‌کردند تا چند دقیقه نگاه کرد. آن‌ها به سمت شمال و راهی که آن‌ها را به مرز پیکتان می‌برد حرکت کردند. سپس بدنه برج شمال شرقی قلعه آن‌ها را از دید پنهان کرد.



کارآموز زنجر: محاصره مکینداو

نیم ساعت بعد، صدای چرخش کلید در قفل را شنید و کرن وارد شد. آلیس انتظار داشت او خوشحال و لاف زن باشد اما در عوض او به شکل عجیبی رام و مطیع به نظر می‌رسید.

وقتی آلیس سعی کرد اطلاعاتی راجع به مک هادیش از زیر زبان او بیرون بکشد، کرن سوآل‌هایش را نادیده گرفت و ترجیح داد خاطرات کودکی‌اش را تعریف کند. او در مورد سال‌هایی که در حومه قلعه مکین‌داو گذرانده بود حرف زد. این رفتار غیر منتظره و این هاله‌ی عجیب غم در وجود خیانت‌کارش آلیس را سردرگم کرده بود. سپس به آرامی فهمید.

کرن به جای این که از درست از آب در آمدن نقشه‌هایش احساس پیروزی کند، از این حقیقت احساس تأسف می‌کرد که به راه غیر قابل فسخی وارد شده بود که در آن از تمام چیزهایی که می‌شناخت و برای سال‌ها آن‌ها را عزیز می‌شمرد دور می‌شد. مسیری بی بازگشت.

ناگهان، مثل این که ترسیده باشد که زیادی حرف زده باشد ایستاد، بهانه‌ای آورد و رفت. آلیس همچنان بعد از رفتن او روی میز نشست. اتفاقات داشتند سریع‌تر از حد انتظار او پیش می‌آمدند. کمی بعدتر در طول شب کار روی میله‌ها را از سر گرفت.





مترجم: حسین پرویز

ویراستار تطبیقی: Fateme

ویراستار نگارشی: Leyla

نقشه‌ی کمین ساده بود. ویل جایی را در نزدیکی اردوگاه موقت‌شان انتخاب کرده بود؛ جایی که مسیر به راهی نسبتاً بلند و عریض بسط پیدا می‌کرد. گاندار و نه نفر از افرادش در دو طرف مسیر پنهان شده بودند. آن‌ها در ابتدای مسیر مستقیم ایستاده بودند؛ به گونه‌ای که هرگاه اسکاتی‌ها از جلو آن‌ها رد می‌شدند گرگ‌های دریا می‌توانستند از پشت سر غافلگیرشان کنند.

ویل و هوراس در انتهای مسیر مستقر شدند؛ جایی که می‌توانستند توجه دشمن را به خود جلب کنند. ایده‌ی اصلی این بود که در حوزه‌ی دید اسکاتی‌ها قدم بگذارند و آن‌ها را را متوقف کنند. سپس وقتی توجه اسکاتی‌ها به آن‌ها پرت می‌شد، اسکاندیایی‌ها از درختان پشت مهاجمین یورش می‌آوردند و به مهاجمین می‌فهماندند که تعدادشان کمتر است، محاصره شده‌اند و مقاومت کار بیهوده‌ای است. با این حال هنوز دو مرد جوان باید فکری به حال نه اسیری که می‌گرفتند می‌کردند. باید به نحوی آن‌ها را زندانی نگه می‌داشتند، اما ویل تصمیم گرفت بعداً با این مشکل سر و کله بزند.

او از تجربه‌های شخصی و دیدن و گوش دادن به هلت می‌دانست که معمولاً تنها حضور یک رنجر کافی است تا دشمن سر جایش می‌خکوب شود. در موارد بی‌شماری، گروه‌هایی بزرگتر از این یکی بدون جنگ تسلیم شده بودند. ویل انتظار نداشت چنین چیزی اتفاق بیفتد، اما فکر می‌کرد حضور یک رنجر حداقل می‌تواند گروه اسکاتی‌ها را مردد کند؛ و لحظه‌ی دودلی آن‌ها، به اسکاندیایی‌ها فرصت می‌داد وارد صحنه شوند و آن‌ها را خلع سلاح کنند.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل خودش را جلوتر از اسکاتی‌ها به مرز درختان رساند. همان‌طور که دستور داده بود یک اسکاندیایی آن‌جا نگرهبانی می‌داد. مرد همان‌طور که انگار رنجر ناگهان از بین نور مات گرگ و میش از هیچ‌کجا جلوی رویش تجسم پیدا کرده بود، روی جفت پا پرید. به تبری که پشت سرش به تنه‌ی یک درخت تکیه داده شده بود چنگ زد اما خوشبختانه ویل او را به موقع متوقف کرد.

او کلاه شنلش را عقب زد تا نگرهبان بتواند چهره‌اش را ببیند و گفت: «آروم باش! منم.»

اسکاندیایی گفت: «ریش گورلوگ، رنجر!»

اسکاندیایی در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «یا ریش گورلوگ! رنجر زهرام ترکید!»

گورلوگ یکی از خدایان کوچک اسکاندیایی‌ها بود که ریشی دراز، شاخ‌هایی خمیده و دندان‌هایی مثل دندان سگ داشت. در موقعیت‌های مختلف ویل این توصیفات را از اسکاندیایی‌های وحشت‌زده شنیده بود، اما الان وقتش را روی بررسی این مسئله تلف نمی‌کرد.

به اختصار گفت: «اونا تو راه‌اند، بیا بریم.»

اسکاندیایی نگاهی به عقب و محوطه‌ی باز جلوی قلعه انداخت. به شکل مبهمی توانست گروه کوچکی از مردان را که به سمت‌شان می‌آمدند تشخیص دهد. او به سمت رنجر برگشت، اما ویل داشت به طرف محل کمین می‌دوید.

اسکاندیایی شتابان او را دنبال کرد. مثل هوراس، او هم فریفته وضعی شده بود که شکل شنل‌پوش به نظر سوسوزنان از جلوی چشم ناپدید و هویدا می‌شد. او در تعقیب شمایل دوان جلوی‌ش در جاده‌ی باریک به مشکل برخورد بود.

هوراس در مکانی که مسیر پیچ می‌خورد منتظر بود. وقتی ویل به طور ناگهانی گویی از زمین کنارش ظاهر شد، به حالت آماده باش از جا جست.

او با عصبانیت گفت: «این کارو نکن!»

بعد وقتی که قیافه گیج ویل را دید توضیح داد: «تو که می‌دونی ماها نمی‌تونیم صدای اومدنت رو بشنویم و تازه به سختی می‌تونیم ببینیمت. به سر و صدایی تولید کن که ما بفهمیم اون جایی!»

ویل گفت: «ببخشید، اسکاتی‌ها تو راه‌اند.»

هوراس سر تکان داد. رنجش کوتاهش در جا فراموش شد. او به سمت درختان چرخید و گفت: «گاندار! شنیدی که؟ اونا دارن میان!»

خش‌خش حرکتی از سمت درختان برخاست و ویل شکل مبهمی از اسکاندیایی‌ها را دید که به موقعیت‌شان می‌رفتند. داشتند در اردوگاه مسطح استراحت می‌کردند. حالا بیشتر به خود مسیر نزدیک می‌شدند. ویل با دیدن این که آن‌ها به دستور هوراس کلاهخودهای شاخدار متمایزشان را از سر در آورده بودند سری به تأیید تکان داد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هیچ چیز سریع‌تر از چند تا کلاهخود شاخ دار که از بین بوته‌ها تکان می‌خورند یک کمین را خراب نمی‌کرد. گاندار با چهار نفر از افرادی که از بین درختان بیرون آمد. پنج نفر دیگر هم با چند متر فاصله از مسیر موضع گرفتند و برای انتظار مستقر شدند.

گاندار گفت: «خیله خب، هوراس. شنیدیم چی گفتی. چقدر تا اومدنشون مونده؟»

هوراس نگاهی منتظرانه به ویل انداخت، که او هم جواب داد: «شاید ده دقیقه. برید به موقعیت تون. و وقتی تو موقعیت قرار گرفتین از جاتون جنب نخورین.» او به دنبال راهی برای تأکید بر دستوراتش گفت: «به خاطر ریش و دندون‌های گورلوگ، باشه؟»

گاندار به او نیشخند زد و گفت: «خوشحالم می‌بینم زبون ما رو یاد گرفتی. نگران نباش. ما قبلاً هم تو کمین مردم نشستیم.»

او به چهار مرد همراهش اشاره کرد تا به سمت دیگر مسیر بروند، تا بدین طریق در هر طرف مسیر پنج نفر گذاشته‌باشد. قبل از این که درون بوته‌ها فرو رود با صدایی آرام گفت: «هر کی سر و صدا کنه من جمجه‌اش رو خورد می‌کنم، مفهومه؟»

هم سرایی غرغر مانند دیگران نشان داد که منظور او را گرفته‌اند. بعد اسکاندی‌های تنومند پشت بوته‌ها و درختان به آرامی از دید پنهان شدند.

ویل گفت: «بادتون باشه، ما اونو زنده می‌خوایم. اون کسیه که گروه رو رهبری می‌کنه. در ضمن نصف صورتش رو با خطوط آبی نقاشی کرده.»

هوراس زیر لب گفت: «چه جذاب!»

ویل به او چشم غره رفت و اضافه کرد: «و یه قدره‌ی گنده پشت شونه‌اش آویزونه.»

هوراس به مسخره شکلک کوچکی از نگرانی ساخت و گفت اضافه کرد: «خیلی جذاب نیست.» ویل او را نادیده گرفت. گاندار از بوته‌های کنار جاده بلند شد، که بیشتر شبیه بیرون آمدن یک وال از آب بود.

او گفت: «پس ما این مرد رو می‌گیریم. ببینم تو از این که چند نفری از افرادی کشته بشن قلبت می‌شکنه؟»

ویل گفت: «من ترجیح میدم تا جایی که میشه از خون و خونریزی اجتناب کنیم.»

اما ویل می‌دانست در موقعیت‌های این چینی اوضاع به ندرت کاملاً طبق نقشه پیش می‌رود. گفت: «هر کاری میتونین بکنین. صبر کنین تا من بهشون دستور ایست بدم. یکی دو لحظه زمان بدین تا من توجه‌شون رو جلب کنم، بعد برید پشت سرشون. اگر زمان بندی موند درست باشه باید بدون جنگ تسلیم بشن.»

جمله‌ی آخرش بیشتر از هر چیز دیگری برای روحیه دادن به خودش بود. قیافه گاندار شکی باقی نمی‌گذاشت که قانع نشده‌است.

او مشکوکانه گفت: «شاید اوضاع طوری بشه که تو میگی. اما حتی اگه به نظر بیاد اونا سر جنگ دارن، پسرهای من کتک کاری رو شروع میکنن.»

ویل سر تکان داد. او نمی‌توانست بیشتر از این چیزی بخواهد. در موقعیتی مثل این نمی‌توانست انتظار داشته باشد که اسکاندیایی‌ها برای این که او می‌خواهد از خونریزی اجتناب کنند ریسک‌های غیر ضروری را به جان بخرند.

او به اسکریل گفت: «به اندازه‌ی کافی منصفانه است. حالا قبل از این که سر برسن استتار کن.»



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

گاندار دوباره خودش را به زیر گیاهان کشید، که یک بار دیگر ویل را به یاد نهنگی انداخت که به سطح آب آمده باشد و دوباره به زیر آب برگردد. اما وقتی برای فکر کردن به این مسئله نداشت.

هوراس آستین او را کشید و با صدایی آرام گفت: «بیا بریم.» و به سمت دورترین نقطه‌ی جاده راه افتاد.

هوراس چند قدم درون درختان فرو رفت تا خود را از دید پنهان کند. ویل به سادگی در حالی که کلاه شنل را بر سر کشیده بود و شنل احاطه‌اش کرده بود در کناره‌ی مسیر ایستاد. او کمان را در دست چپش و چند تایی تیر بین انگشتان دست راستش نگه داشته بود. نگاهی به زیر گیاهان انداخت و متوجه شد هوراس سپر میناکاری شده سفیدش را با پارچه‌ای به رنگ سبز مات پوشانده است.

ویل با رضایت سری تکان داد. در نوری که به سرعت روبه تاریکی می‌رفت، هیچ انعکاسی از رنگ سفید برای هشدار دادن به اسکاتی‌ها وجود نداشت.

ناگهان با شنیدن صدای آمدن اسکاتی‌ها عصبی شد. صدایی مبهم از دویدن آهسته بر روی پوشش ضخیم برف خشک به گوش می‌رسید.

هوراس متوجه حرکت غیر ارادی او شد. به آرامی گفت: «دارن میان؟»

ویل به او هشدار داد: «هر لحظه ممکنه اینجا باشن. حالا ساکت باش.» ویل به آرامی باشلقش را عقب زد تا بتواند صداهای اطراف را بهتر بشنود. حالا می‌توانست صدای خرچ‌خرچ برف خشک زیر چکمه‌ها را به وضوح بشنود. کنار درختی تنومند مثل کنده‌ای بی حرکت ایستاد و مصمم به روزنه‌ای از میان درختان که پیچ بیست متر پائین‌تر جاده را نشان می‌داد خیره شد.

شمایل کسی هویدا شد. ابتدا در بارش برف و نور کم نامعلوم و محو بود، اما به زودی معلوم می‌شد که او ژنرال اسکاتی‌ها، مک هادیش است.

افرادش در فاصله‌ای نزدیک در چهار جفت به دنبالش می‌آمدند. ویل منتظر شد تا همه آنها پیچ مسیر را رد کنند. سپس قدم به میان جاده گذاشت، پیکانی را در کمانش به زه نشاند و زه آن را تا نیمه کشید.

او برای رفع هرگونه شبهه‌ای از ذهنشان داد زد: «رنجر پادشاه! سر جاتون بایستین.»

لحظه‌ای اسکاتی‌ها را شوک غافلگیری از ظاهر شدن شکل عجیبی که به طور ناگهانی جلویشان قابل رؤیت شده بود فراگرفت.

مک هادیش صدای دستور ایست را شنید اما هیچ توجهی به آن نکرد. کلمه‌ی "رنجر پادشاه" هیچ معنایی برای او نداشت. مثل این بود که ویل فریاد زده باشد "خرگوش‌های پادشاه".

در حقیقت نقشه عالی ویل خیلی خوب کار می‌کرد، فقط اگر اسکاتی‌ها نقششان را در آن می‌فهمیدند. در آروتن تنها حضور یک رنجر کافی بود تا به مسئله‌ای مثل این بدون شروع هیچ مبارزه‌ای رسیدگی شود. متاسفانه اسکاتی‌ها در کشور دوردست شمالی‌شان برخورد کمی با رنجرها داشتند؛ بنابراین هیچ ترسی نسبت به آنان نداشتند. حضور ناگهانی ویل باعث شده بود که میخکوب شوند و حالت جنگی به خود نگیرند.

ویل مکث اولیه اسکاتی‌ها را دید و کمی خیالش راحت شد. او پیش خود لبخند زد و در دلش از نسل‌های قدیمی رنجرها که چنین شهرت قابل توجهی را ساخته بودند تشکر کرد.

بعد همه چیز خراب شد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

مک هادیش لحظه‌ی غافلگیری را پشت سر گذاشت، دست راست او به سمت پشت شانهاش رفت و دور قبضه‌ی عظیم قداره‌اش چفت شد. آن را با چنان نرمی و روانی از غلاف خارج کرد که نشان می‌داد بی‌شک این اتفاق صدها بار در گذشته رخ داده است.

فریاد کشید: «نیچاهیتا نیارا!»

شمشیر عظیم را در هوا به اهتزاز در آورد و آن را دایره وار بالای سرش چرخاند. مردان او مثل فلزهایی متحرک از جا پریدند و کلمات او – فریاد جنگ طلبی طایفه مک هادیش – را منعکس کردند.

صدای فریاد از گلوی هشت نفر بلند شد، و مک هادیش به سمت پیکر مبهم در جاده‌ی رو به رویش هجوم برد. دو نفر از افرادش موقع حمله او با فاصله کمی پشت سرش آمدند. بقیه‌ی آنها به سمت گاندار و اسکاندی‌هایش چرخیدند که ناگهان سر و کله‌شان از زیر بوته‌ها و شاخه‌ها با تبرهای چرخان پیدا شده بود.

ویل با ژنرال اسکاتی مسلح و به نظر عصبانی رو به رو شد. به طور غریزی زه کمان را تا آخر کشید. در آخرین لحظه او نصیحت خودش را به اسکاندیایی‌ها به یاد آورد و درست قبل از رها کردن تیر هدف گیری‌اش را از مرکز سینه به سمت میچ راست تغییر داد.

پیکان ویل تاندون‌ها و اعصاب او را به سوزش انداخت. شوک ناگهانی ناشی از زخم پیکان تمام حواس دستش را از کار انداخت، بازویش را کرخت کرد و باعث شد مک هادیش قدرت کافی را برای نگه داشتن آن شمشیر عظیم نداشته‌باشد. با دادی وحشت‌زده از شدت درد، در حالی که میچ دست راستش را با دست چپ چسبیده بود دولا شد و اجازه داد تا قداره‌اش بر روی زمین بیافتد.

اما ویل اصلاً فرصتی برای تلف کردن با مک هادیش نداشت. آن دو اسکاتی دیگر تقریباً به او رسیده بودند. زه کمانش را عقب کشید، دومین پیکان را در یک حرکت شلیک کرد و یکی از آن‌ها را مرده به زمین انداخت.

بعد دومین نفر به او رسید. فریادی از سر نفرت و انتقام می‌کشید و شمشیرش را برای حرکتی مرگبار به عقب برده بود. ویل خود را به یک طرف پرت کرد، با شانه بر روی برف کلفت فرود آمد و غلت خورد. همان‌طور که می‌چرخید کمان همراهش را رها کرد و وقتی دوباره روی پاهایش می‌ایستاد با دست راست چاقوی ساکس را از غلاف بیرون کشید. اما حمله اسکاتی با سپر هوراس دفع شده بود. تیغه گیر کرد و پارگی بزرگی در پارچه ای که هوراس با آن سپر را پوشانده بود درست کرد.

اسکاتی وقتی هوراس در جواب با شمشیر به او حمله کرد، با سپرش شمشیر را نگه داشت اما اصلاً برای سرعت برق‌آسا و کورکننده‌ی شوالیه آرلوثنی آماده نبود. حتی وقتی خود را برای ضربه‌ی جواب آماده می‌کرد، فهمید که همین حالا هم از ریتم جنگ عقب افتاده و شمشیر مرد قذبلند تر دارد برای دومین بار به او یورش می‌آورد.

او به هر جان‌کندنی بود با سپرش ضربه هوراس را دفع کرد؛ در حینی که شدت ضربه به ساعدش آسیب زد نالید. بعد به طور باور نکردنی حمله‌ی سریع دیگری از زاویه‌ای متفاوت شروع شده بود و او مجبور بود آن را با شمشیرش دفع کند. حس می‌کرد انگار در حال نبرد با دونفر است.

وقتی شمشیرش با ضربه نهایی هوراس از دستش خارج و به میان درخت‌های اطراف پرتاب شد، از احساس ترس مواجهه با مرگ دل و روده‌اش پیچ خورد. کورکورانه به سمت خنجری که در بالای چکمه‌اش پنهان کرده بود دست برد، اما به محض اینکه این کار را کرد، هوراس شمشیرش را از نوک در زمین فرو کرد و با یک مشت محکم از سمت راست زیر چانه از مهاجم اسکاتی پذیرایی کرد. چشم‌های اسکاتی در کاسه سرش چرخید و زانوهایش خم شد. نهایتاً او بی‌هوش در بین برف‌های نرم سقوط کرد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل و هوراس در آن طرف جاده متوجهی صدای فریادهای جنگی و ضربه سلاح‌ها بر روی هم شدند. در یک مواجهه شش به ده، اسکاتی‌ها محاصره شده و در اقلیت بودند... اما به جنگیدن ادامه می‌دادند و دو نفر از اسکاندی‌ها را زخمی کردند. این موضوع احتمالاً یک اشتباه بود، چرا که آن‌ها با این کار خشم جنگی گاندار را تحریک کردند.

او تیرش را بالای سرش چرخاند، از بین طایفه‌ی اسکاتی‌ها راه خود را باز کرد و سپرهای نامناسب دست سازشان را داغان کرد. زمانی که بالاخره پذیرفتند اسلحه‌هایشان را پایین بیاوردند و درخواست بخشش کنند، فقط دو نفر از آن‌ها هنوز ایستاده بودند. گاندار که با خشم جنگی کر و کور شده بود، صدای آنها را نشنید. اما یکی از افراد او دستش را به دور اسکی‌لش آحلقه کرد و او را به طرف دیگری کشاند تا آرام شود.

بقیه‌ی اسکاندیایی‌ها دور هم طایفه‌ی اسکاتی‌های نجات یافته حلقه زدند، سلاح‌هایشان را از دستشان گرفتند و آن‌ها را وادار کردند تا زانو بزنند. هوراس و ویل نگاهی به هم انداختند و سر تکان دادند.

هوراس گفت: «خوب، این دقیقاً چیزی که ما برایش نقشه کشیده بودیم نبود.»

ویل از این که او نه از لفظ "تو" بلکه "ما" استفاده کرده بود واقعا ممنون بود. او چاقوی ساکس‌اش را غلاف کرد و گفت: «نه خیلی. اما حداقل تونستیم مک هادیش رو دستگیر کنیم.»

او چرخید تا جایی را که ژنرال به زانو افتاده بود و دست راست زخمیش را گرفته بود پیدا کند. یک لکه بزرگ قرمز روی برف‌ها بود.

اما اثری از مک هادیش نبود.

Skir²: در زبان اسکاندینایی به معنای کاپیتان کشتی است – ویراستار.





مترجم: حسین پرویز

ویراستار تطبیقی: Fateme

ویراستار نگارشی: Leyla

هوراس گفت: «این یارو کدوم جهنمی رفت؟ من تقریباً چشم ازش بر نداشتم.»

اما ویل از قبل روی جایی که ژنرال به زمین افتاده بود خم شده بود و چشمانش داشت رد واضحی را که اسکاتی فراری روی برف‌های تازه به جا گذاشته بود دنبال می‌کرد. علاوه بر رد پاها، که در حال حاضر با وجود نوری رو به افول دیدنشان سخت می‌شد، دنباله‌ای از قطرات روشن خون وجود داشت. او تعقیب و رهگیری را شروع کرد، سپس مکثی کرد و به قسمتی از جاده نگاه کرد که اسکاندیایی‌ها جنگجویان اسکاتی نجات یافته را دستگیر کرده بودند.

گاندار یک طرف ایستاده بود و یکی از افرادش که او را از جلو اسکاتی‌ها عقب کشیده بود مشغول آرام کردنش بود. ویل می‌خواست قبل از رفتنش مطمئن شود کسی مسئول زندانی‌ها هست.

او درخواست کرد: «اونا رو همونجا نگه دارین، باشه؟» به جنگجویی که هوراس حسابش را رسیده بود اشاره کرد و ادامه داد: «این یکی رو هم همینطور.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

یکی از اسکاندی‌ها جلو آمدو به طرز غافلگیرانه‌ای ویل، نیلز روپهندر را شناخت. مرد صورت زخمی که یکی از اولین کسانی بود که هوراس برای کمین انتخاب کرده بود. بر اساس تجربه‌ی هوراس، مردانی مثل نیلز، که در ابتدا نسبت به فرماندهی او بی‌میل و بی‌اعتماد بودند به محض این که با دلیل قانع می‌شدند، به وفادارترین افراد مبدل می‌گشتند.

نیلز گفت: «رنجر، تو برو دنبال اون یارو صورت آبی. تا برگردی حواس‌مون به این خوشگلا هست.»

ویل سری تکان داد و بعد به درون درختان رفت. هوراس با فاصله‌ای نزدیک دنبالش می‌کرد. وقتی ویل متوجه شد که کمانش را کنار جاده جا گذاشته است لحظه‌ای تأمل کرد. بعد با شانه بالا انداختن فکرش را کنار گذاشت. در قسمت‌های به هم فشرده جنگل تیر و کمان تقریباً بی‌استفاده بود. چاقوی ساکس و چاقوی پرتابی‌اش در این شرایط سلاح‌های بهتری بودند.

او با حالت نیم خیز شروع به دویدن کرد و در حالی که رد پای مک‌هادیش را ردگیری می‌کرد اخمی حاکی از تمرکز روی پیشانی‌اش نشست. در ابتدا، حتی با وجود تاریکی در حال گسترش، رد خون کار را آسان کرده بود. اما بعد ظاهراً ژنرال اسکاتی متوجه شده بود که دارد ردی به جای می‌گذارد که حتی یک کور هم می‌تواند آن را دنبال کند؛ و برای جلوگیری از جاری شدن خون دست زخمی‌اش را بسته بود. ویل این‌طور نتیجه گرفت که احتمالاً پارچه بزرگ چهارخانه‌ای که را روی شانه‌هایش می‌پوشید به دور دستش پیچیده‌است.

این فکر درست همزمان با دیدن میله‌ی شکسته‌ی تیری که به بوته‌ای در یک گوشه گیر کرده بود به ذهنش رسید. ویل به خود لرزید. حتماً بیرون کشیدن تیر کار دردناکی بوده است.

حالا بدون هیچ ردی از خون کار تعقیب مک‌هادیش مشکل‌تر می‌شد. در روشنایی روز با مهارت‌های ردیابی ویل، او می‌توانست رد پاهای به جا مانده روی برف را بدون مکث بخواند. اما حالا هوا تقریباً تاریک تاریک بود.

به علاوه، او فهمید مک‌هادیش سعی خودش را می‌کند تا آن‌ها را از مسیر تعقیب منحرف کند. گاهی یک جا می‌ایستاد و قبل از ادامه دادن به سمت و سویی به دورترین نقطه‌ای که می‌توانست می‌پرید. و به این ترتیب می‌توانست یک دوجین رد پای تقلبی از خودش به جای بگذارد. بعد با عقب عقب راه رفتن، پا گذاشتن روی رد پاهای قبلی، پریدن و یا آویزان شدن از شاخه‌های درختان اطراف مسیر می‌توانست به راه اصلی باز گردد و از آن‌جا واقعاً شروع به فرار کند. به این ترتیب می‌توانست بدون به جا گذاشتن هیچ رد پایی جهت خود را تغییر دهد.

اسکاتی می‌توانست با تغییر جهت به هر سمتی که دوست داشت و در هر زمانی که مایل بود حسابی با کار خودش تفریح کند.

در نور معمول روز، ویل قادر بود فوراً نشانه‌های بازگشت از مسیر را تشخیص دهد و ردپاهای تقلبی را نادیده بگیرد. اما در شبی زمستانی آن هم در میان جنگل، چاره‌ای نداشت جز اینکه هر ردپایی را که می‌دید دنبال کند. وقتی به نقطه‌ای رسید که رد پا زاویه‌ای تند به سمت چپ پیچ می‌خورد، ایستاد. غریزه‌اش می‌گفت که مک‌هادیش یک ردپای دروغین دیگر به جا گذاشته است.

متوجه شده بود که ظاهراً مرد به طور غریزی هر بار که ردپای دروغینی به جا می‌گذاشت به همان جهت کلی ثابت برمی‌گشت. او به خاطر مرز به طرف شمال می‌رفت. و شمال مستقیماً رو به رویشان بود، نه سمت چپ. ویل داشت وسوسه می‌شد که مسیر روبه رویش را ادامه دهد، و رد پای‌های به جا مانده در مسیر سمت چپ را نادیده بگیرد. در فضای رو به رویش مقداری آشغال زمینی، شاخه‌های افتاده و برگ‌هایی که برف را پوشانده بودند وجود داشت که می‌توانست با قدم گذاشتن روی آنها ردش را ببوشاند. احتمالاً آن سوی سنگ‌ها رد پاها دوباره ادامه پیدا می‌کردند.

اما اگر اینطور نبود، اگر همین مسیر واقعی بود، او دقیقاً با ارزشی را برای پیدا کردن دوباره این ردپا از دست می‌داد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل در حالی که به خودش مطمئن نبود تأمل کرد و حس می کرد که اسکاتی با گذشتن هر دقیقه از آنها دورتر و دورتر می شود.

هوراس پرسید: «از کدوم راه رفته؟» اما ویل بلافاصله به او اشاره کرد تا ساکت بماند. او صدای چیزی را از جنگل شنیده بود. صدا از روبه رو و سمت راست می آمد. ویل سرش را کمی به این طرف و آن طرف چرخاند و سعی کرد آن صدا را دوباره بشنود. او دست هایش را مثل کاسه پشت هر دو گوشش گذاشت تا کوچکترین صدایی را هم بشنود...

آن جا! فقط می توانست صدای بدنی را بشنود که راهش را از میان درختان باز می کرد و زیر گیاهان گیر افتاده بود. حق با او بود. مسیر سمت چپ یک رد تقابلی بود. و حالا می دید که چطور می تواند نسبت به مک هادیش برتری یابد. نه با دنبال رد پایش گشتن، بلکه با گوش دادن.

فوراً متوجه شد چطور می تواند نزدیک شدنش را از مک هادیش مخفی کند. هوراس را با اشاره فرا خواند، به جهتی که صدا از آن می آمد اشاره کرد و گفت: «اون از اون طرف رفته. می تونم صداشو بشنوم. پشت سرم بیا، اما ده، دوازده متر باهام فاصله داشته باش. و یک کم سر و صدا درست کن، باشه؟»

هوراس اخم کرد. ویل می توانست سوالی را که داشت در ذهنش شکل می گرفت ببیند و قبل از این که دوستش چیزی بپرسد، جواب داد: «اون صدای اومدن تو رو می شنوه، مال منو نمی شنوه.»

ویل در چشمان هوراس درک این مسئله را دید و دوباره به میان درختان فرو رفت. صدای دوستش را شنید که پشت سر او ردگیری را از سر می گرفت.

هوراس به اندازه ی کافی فاصله گرفته بود که صدای با زور مسیر باز کردن مک هادیش در بین درختان و بوته ها را نمی پوشاند و حالا ویل احساس می کرد که به فراری نزدیک شده است. سرعت قدم هایش را دو برابر کرد. خش خش حرکت مک هادیش واضح تر شد. در حالی که ویل فاصله ی خود و دوستش را زیاد می کرد، صدای هوراس به آرامی کم رنگ می شد.

این بار ناآگاهی اسکاتی ها از مهارت های رنجری داشت به نفع ویل تمام می شد. مک هادیش که هم چنان با سرعت بین درختان جلو می رفت، از این نزدیک شدن تعقیب کننده اش ناآگاه بود و نمی دانست که رنجرها می توانند در مناطقی مثل آن جا تقریباً بدون ایجاد کوچکترین صدایی حرکت کنند.

مک هادیش که می توانست صدای سر و صدای شدید شکستن شاخ و برگ جنگل را زیر پای کسی بشنود، متوجه نشده بود که او هوراس است. سپس هوراس با در نظر گرفتن چیزی که ویل در سر داشت، الهامی در ذهنش جرقه زد. او با صدای بلند به خودش دلگرمی می داد و با فریاد جهت هایی مبهم می گفت و دستوراتی می داد.

- از این طرف رفت! دیدمش! از این طرف پسرا!

هوراس هرچه به فکرش می رسید به زبان می آورد. کلمات اصلاً اهمیت نداشت، مهم فقط جهتی بود و هوراس عمداً از راه مستقیم ردگیری منحرف می کرد.

ویل صدای دوستش را شنید و با فهم این که چه کار می خواهد بکند لبخند زد.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

در فاصله‌ای نه چندان دور از ویل، مک‌هادیش هم لبخند زد. صدای فریادها حالا خیلی دور شده بود، به طرف غرب می‌رفت و ضعیف‌تر می‌شد. تعقیب کننده‌های او به تدریج داشتند ارتباطشان را از دست می‌دادند و با ردهای دروغینی که به جا گذاشته بود گیج می‌شدند.

ژنرال اندک زمانی در محوطه‌ی باز کوچکی توقف کرد و به تنه‌ی یک درخت تکیه داد. دستش با درد تیر می‌کشید و نفسش به خاطر تقلایش برای فرار و شوک ناشی از زخمی شدن به شماره افتاده بود. با احتیاط پارچه چهارخانه‌ی غرق به خون را از روی مچش کنار زد و میزان آسیب را بررسی کرد. سعی کرد انگشتانش را خم کند. هیچ حرکتی دیده‌نمی‌شد. شوک، دست زخمی‌اش را بی‌حس کرده بود.

او دوباره سعی کرد و این بار به نظر آمد حرکت کوچکی را حس می‌کند؛ که او را دلگرم کرد. تقلایی کرد و با بر طرف شدن کرختی دستش، دردی کور کننده داخل ساعدش زبانه کشید.

از شدت درد و حیرت به نفس‌نفس افتاد. اما با وجود این دلگرم شده بود. هر چیزی، حتی درد، بهتر از آن بی‌حسی ترسناک بود. اگر دست راستش برای همیشه از کار می‌افتاد این آخر کارش بود. بین اسکاتی‌ها، حتی ژنرال‌ها هم باید وارد مبارزه تن به تن می‌شدند. به عنوان تلاشی برای نادیده گرفتن درد، نفس عمیقی کشید. نگاهش را از دست زخمیش گرفت.

هیكلی سایه‌وار داشت به سمتش می‌آمد و کم‌تر از سه متر با او فاصله داشت. شاید دست مک‌هادیش از کار افتاده بود، اما واکنش‌هایش هنوز به تیزی تیغ بود. او تقریباً بدون این که فکر کند خودش را روی شمالی تیره و تار انداخت. دید که دست آن مرد به سمت کمرش رفت و متوجه شد دنبال اسلحه‌ای می‌گردد. با وجود این که یک دستش از کار افتاده بود، مک‌هادیش شانه‌اش را پایین آورد و آن را به شمالی شل پوش کوبید.

سرعت خالص حمله، ویل را غافلگیر کرد. در حالی که به اسکاتی نزدیک می‌شد، صدای ناله‌ی خفیفش را از سر درد شنیده و پریشانی واضحش را در حالی که برای تکان دادن دست راستش تلاش می‌کرد دیده بود. احساساتش برای مردی بود که کاملاً درمانده شده بود. حالا، ناآگاهی ویل از این مردان جنگجوی آتشین شمالی، باعث شده بود که دوباره اشتباه کند. یک دست زخمی باعث نمی‌شد یک جنگجوی اسکاتی از دور خارج شود. اسکاتی‌ها اگر لازم بود حتی با دست، پا، زانو، آرنج یا دندان‌هایشان می‌جنگیدند.

شانه مک‌هادیش درست به زیر جناغ سینه ویل ضربه زد و هوا با صدای انفجار هوف ماندی از سینه ویل خارج شد. ویل تلو تلو خورد، حس کرد پایش از زیر بدنش در رفت و از پشت روی لایه‌ی قطور برف سقوط کرد. برای لحظه‌ای دیدش را از دست داد و ناامیدانه بین برف‌ها به یک سمت غلت خورد. مطمئن بود که اسکاتی از این برتری نهایت استفاده را می‌کند. سپس وقتی دیدش واضح شد، دید که مرد به شکل عجیبی خم شده و زانوی راستش را بالا آورده، و با دست چپ به بالای چکمه‌اش دست می‌کشد.

این حقیقت که مک‌هادیش مجبور بود ضربدری با دست چپش چاقویش را از چکمه راستش در بیاورد، احتمالاً جان ویل را نجات داد. حرکتی زمخت بود و به ویل زمان داد تا دوباره روی پا بایستد.

تقریباً به محض ایستادن مجبور شد به طرفی ببرد تا از حمله‌ی برق‌آسای مک‌هادیش با دشنه اجتناب کند. ویل حس کرد که خنجر به راحتی شنش را شکافت و با کف پا لگدی به طرف زانوی چپ اسکاتی پراند. اسکاتی برای اجتناب از ضربه فلج‌کننده‌ی چرخان به طرفی رفت و با این کار به ویل زمانی را که لازم داشت داد تا چاقوی ساکسش را بیرون بکشد.

مک‌هادیش صدای شیطانی کشیده شدن فولاد روی چرم را شنید. و وقتی درخشش تیغه سنگین زیر نور مات را دید چشمانش را تنگ کرد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

آن‌ها ناشیانه حلقه زدند. دشنه تقریباً به درازی ساکس بود، هرچند که پهنای کمتری داشت. به طور معمول، آن‌ها باید در این وضعیت به هم نزدیک می‌شدند، دست حامل سلاح طرف مقابل را با دست آزاد خودشان می‌گرفتند و ماجرا را تبدیل به یک مبارزه‌ی قدرت می‌کردند.

اما این حقیقت که مک‌هادیش از دست چپش علیه دست راست ویل استفاده می‌کرد این کار را نشدنی می‌کرد. زیرا برای هر یک گرفتن دست حامل سلاح دیگری، به این معنی بود که طرف بی‌سلاح را به سمت دشمن بچرخاند و آن را در معرض حمله فوری قرار دهد.

در عوض آن‌ها مانند شمشیر زن‌ها دوئل می‌کردند. آن‌ها متناوباً تیغه‌هایشان را با سرعت جلو می‌بردند، به هم‌دیگر حمله می‌کردند و وقتی یکی حمله می‌کرد و دیگری دفاع، شمشیرهایشان به هم می‌خورد. پایشان را در برف می‌کشیدند تا مطمئن شوند که جای پایشان را از دست نمی‌دهند و جرئت نمی‌کردند پایشان را بلند کنند؛ مبادا که ناهواری‌ای روی زمین باشد. همان‌طور که به دور هم می‌چرخیدند، چشمان دو حریف از سر تمرکز تنگ شده بود. ویل قبلاً هرگز دشمنی را که به اندازه این ژنرال اسکاتی سریع حرکت کند ندیده بود. و به نوبه‌ی خود، مک‌هادیش هم هرگز قبل از این با دشمنی که بتواند با سرعت برق آسای او هماهنگ شود برخورد نکرده بود.

ویل با خود فکر کرد، *این مرد خیلی خیلی ماهره، چه دست چپ داشته باشه چه نداشته باشه.* می‌دانست اگر حتی برای یک لحظه تمرکزش به هم بخورد این اسکاتی دخلش را می‌آورد، دشنه از گاردش رد می‌شود و بین دنده‌هایش جا می‌گیرد. ویل فهمید امکانش وجود دارد که امشب همین‌جا کشته شود.

سعی کرد به سمت چاقوی پرتابی در غلاف پنهان شده‌ی زیر یقه‌اش دست ببرد. این حرکت تقریباً به قیمت جاننش تمام شد. باشلق شنلش جلوی حرکتش را گرفت. به محض انجام این اشتباه سعی کرد درستش کند. هم‌زمان مک‌هادیش با دشنه به سویش هجوم آورد. ویل با ناامیدی به عقب پرید و احساس کرد تیغ نیمه‌تنه‌ی چرمی‌اش را چاک داد. باریکه‌ای از خون از دنده‌هایش جاری شد. دهانش از ترس خشک شده بود. او به طرفین اسکاتی ضربه‌ای سریع زد و او را عقب راند. سپس دوباره چرخیدن را شروع کردند.

مشکلی که ویل با آن دست به‌گریبان بود، این بود که لازم داشت اسکاتی را زنده نگه دارد. عبوسانه فکر کرد، *نه که کشتنش کار آسونیه!* اما از طرف دیگر، مک‌هادیش چنین محدودیتی نداشت. او تنها یک هدف داشت: حریفش را با حداکثر سرعت ممکن به قتل برساند و قبل از آمدن نیروهای کمکی در جنگل ناپدید شود.

ویل با خودش فکر کرد: *هوراس کدوم جهنمیه؟؟؟*

او متوجه شد ممکن است جنگجوی جوان ارتباطش را با آن‌ها از دست داده باشد. با سر و صدا کردن تا جایی که می‌توانست و حرکت به سمت غرب باعث شده بود مک‌هادیش فکر کند آن‌ها را گمراه کرده و به ویل فرصتی که لازم داشت را داده بود تا به مک‌هادیش برسد. اما حالا این احتمال وجود داشت که هوراس اصلاً نداند او کجاست یا چه اتفاقی در حال وقوع است. ویل فهمید باید خودش به تنهایی از پس این کار بر بیاید، و این که شانس زیادی وجود داشت که این جنگ را ببازد، همین‌جا میان این درختان تیره و افسرده رها شود و خودش در برف‌ها رخنه کند.

حالا کلمات هلت به یادش می‌آمد: *اگه به باختن فکر کنی، احتمالاً می‌بازی.*

با تعجب فهمید که واقعاً دارد برای باختن آماده می‌شود. او به مک‌هادیش اجازه داده بود مبارزه را هدایت کند. تنها کاری که انجام می‌داد واکنش نشان دادن به حمله‌های حریف بود. حالا وقت آن بود که مهاجم باشد. وقت ریسک کردن بود.





مترجم: Alidarya

ویراستار تطبیقی: Fateme

ویراستار نگارشی: Leyla

وقتی مک‌هادیش روی برف یخ زده پا گذاشت، ویلفرستی را که می‌خواست به دست آورد. پای مک‌هادیش روی قسمتی یخ زده از برف رفت. پاهایشان در حین سر خوردن و حرکت برف را در محوطه کوچک کوبانده و کنار زده بود. کمتر از یک ثانیه حواس اسکاتی پرت شد و پایش روی قسمت یخ زده که تازه آشکار شده بود سر خورد.

فقط لحظه‌ی کوتاهی طول کشید، ولی ویل می‌دانست که این ممکن است تنها شانسش باشد. در حرکتی روان، جلو پرید و چاقوی ساکس را از پایین پرتاب کرد.

او قبلاً سرعت مرد اسکاتی را دیده بود و واقعاً آمیدی نداشت که پرتاب به گاردش نفوذ کند. در واقع برعکس چرا که هم‌چنان برنامه داشت اسکاتی را زنده دستگیر کند، هنگامی که تیغه درخشان به طرف مک‌هادیش پرت شد او دشنه را جلوی بدنش گرفت و در یک حرکت دفاعی بسیار سخت جلوی ساکس سنگین را در آخرین ثانیه گرفت. اما ساکس هدفش را به انجام رسانده بود، حواس مک‌هادیش را پرت کرده بود و دشنه را منحرف کرده بود. همان لحظه‌ای که اسکاتی چاقوی ساکس را با یک حرکت چرخشی زد، ویل بالای سرش بود، با دست راستش میج دست چپ ژنرال را مانند گیره آهنگری گرفت.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

اما مک‌هادیش مثل یک مار سریع بود. وقتی ویل او را گرفت، پیچ و تاب وحشیانه‌ای خورد، ویل را جلو کشید و تعادلش را از بین برد. در همان زمان با دانستن این که نمی‌تواند از دست راستش استفاده کند، بازوی راستش را زیر چانه‌ی ویل فشرد، از گلویش رد کرد و سر ویل را خفه کنان عقب زد.

با دست راستی که دراز شده بود و سرش که بیشتر و بیشتر عقب رانده می‌شد ویل می‌توانست حس کند که دستش دارد روی دست حامل چاقو شل می‌شود.

پوست اسکاتی با مقدار کمی روغن پوشیده شده بود، بی شک برای محافظت در برابر نفوذ سرما، و این باعث می‌شد نگه داشتن دستش سخت‌تر شود. مک‌هادیش دست چپش را به جلو و عقب پیچ می‌داد. ویل می‌توانست حس کند که دارد درون حرکت خودش گیر می‌افتد و می‌دانست تنها چند ثانیه مانده تا اسکاتی کاملاً از چنگش در بیاید.

ویل به سرعت دو مشت محکم به سمت راست و بی‌دفاع بدن اسکاتی زد و دنده‌هایش را هدف قرار داد. مک‌هادیش از درد غرید و فشار روی گلویش ویل کمتر شد. همین کافی بود تا دست راست مک‌هادیش را از روی گلویش کنار بزند و تعادلش را به هم بزند.

وقتی چنگ آهنین ویل دور دست زخمی مک‌هادیش بسته شد، او از شدت درد فریاد کشید و در یک حرکت غریزی خم شد تا از خودش حفاظت کند. حرکت تکان دهنده، دفاع ویل از بین برد، تعادلش را از دست داد و دست زخمی مک‌هادیش را رها کرد و پایش روی برف فشرده لیز خورد. تلوتلوخوران دور محوطه‌ی باز می‌چرخیدند و هر یک سعی می‌کرد برتری به دست بیاورد. دست حامل چاقوی مک‌هادیش هم‌چنان در چنگ ویل گرفتار بود و حالا اسکاتی داشت دوباره حمله می‌کرد. مک‌هادیش ساعد دست راستش را به طرف صورت ویل آورد. رنجر جوان خم شد، سپس توانست درست به موقع بدنش را بچرخاند تا از زانوی راست مک‌هادیش که به سرعت به طرفش می‌آمد جاخالی دهد. حالا تمام تمرکز ویل مستقیماً روی نگه داشتن دست حامل چاقوی آب دیده متمرکز شده بود. می‌دانست اگر چنگش باز شود کارش تمام است. حالا همه‌ی افکارش راجع به زنده نگه داشتن مک‌هادیش رفته بود. ویل فقط داشت به زنده ماندن فکر می‌کرد.

ویل موی دم اسبی بلندی را که از سمت چپ سر مک‌هادیش آویزان بود گرفت، آن را بالا کشید و سر اسکاتی را به راست کشاند. ژنرال اسکاتی فریادی از درد کشید، سرش را چرخاند و سعی کرد با دندان‌هایش دست ویل را گاز بگیرد. وقتی انجامش داد، ویل با پای چپش یک حرکت قیچی وار انجام داد که باعث شد پای ژنرال از زیرش در برود و روی برف‌ها بیفتد. ویل هم رویش افتاد و وزنش نفس ژنرال را برد.

دوباره چرخش و تکان خوردن دست حامل چاقوی مک‌هادیش را که در تقلا‌ی آزادی بود حس کرد. ژنرال تکان شدیدی خورد و هم‌زمان به راست چرخید؛ باعث شد موقعیت‌شان جا به جا شود طوری که این بار او بالا قرار گرفته بود و دشنه بالای گلویش ویل بود، و از آنجایی که اسکاتی تمام زور و وزنش را رویش گذاشته بود به آرامی به طرف پایین حرکت می‌کرد.

ویل با هر دو دستش دست چاقودار مک‌هادیش را گرفته بود و سعی می‌کرد چاقو را از خود دور کند. اما وقتی که متوجه شد اسکاتی چقدر قوی‌تر است حس پوچی از جنس ناامیدی او را فراگرفت. موقع ایستاده جنگیدن ویل یک برتری خیلی کوچک در سرعت و چابکی داشت؛ اما این جا، همه‌ی برتری‌ها برای اسکاتی بود.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل نامیدانه برای این که حریف را از خود پایین بیاندازد، لگد پراند و دست و پا زد. ولی مک‌هادیش، حرکات او را پیش بینی می‌نمود و آن‌ها را به راحتی کنترل کرد. هر بار که چاقو از او دور می‌شد ویل یک فرجه کوتاه به دست می‌آورد. سپس قدرت حیوانی مک‌هادیش بی رحمانه آن را به نقطه‌ی قبلی بر می‌گرداند و آن را با زور به طرف گلوی ویل می‌برد. و ویل داشت خسته می‌شد.

هنگامی که دشنه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، در حالی که درخشش دشنه چشمان ویل را گرفته بود، عرقی از سر ترس تقلا وارد چشمش شد. از پشت دشنه می‌توانست صورت مک‌هادیش را به شکل مبهمی ببیند که پشت رنگ‌ها گم شده بود. نوری از پیروزی در چشمانش بود و با فهم این که هر لحظه ممکن است کار تمام شود، لب‌هایش در یک لبخند درنده‌خو باز شد.

و بعد، زودتر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد کار تمام شد.

بنگ، بنگ!

قبضه برنجی و سنگین شمشیر هوراس دوبار با موفقیتی سریع به گیجگاه اسکاتی کوبیده شد.

ویل حس کرد که قدرت مک‌هادیش به طور ناگهانی تبدیل به هیچ شد؛ تنها چیزی که باقی ماند وزن بی جانش بود که حین بی‌حس شدن چشمانش به یک باره روی چاقو افتاد. با تکانی دیگر، ویل او را به طرفی انداخت و تلوتلوخوران روی پایش ایستاد. همان‌طور که از جسم روی برف دور می‌شد کمی بی‌تعادل بود.

هوراس به طرف دوستش رفت و دستش را دور شانه‌اش گذاشت تا در به دست آوردن تعادل کمکش کند.

در پنج دقیقه‌ی گذشته، هوراس کورکورانه و دست و چلفتی وار بین درخت‌ها و بوته‌ها حرکت می‌کرد و به سمتی می‌رفت که امیدوار بود جهت درست باشد. با خودش فکر کرد، *خدا رو شکر که تونستم درست به موقع برسیم.*

با نگرانی متوجه شد جلوی نیم تنه‌ی چرمی ویل پوشیده از خون است. پرسید: «سالمی؟»

دستش را از شانه ویل برداشت و او را چرخاند تا بتواند بهتر ببیند، و دنبال نشانه‌ای از زخم گشت.

ویل در واکنشی نسبت به مرگی که از بیخ گوشش گذشته بود سرفه کرد و عوق زد. می‌دانست که چه قدر به مرگ نزدیک بوده و پایش با فکر کردن به آن شل می‌شد.

نگرانی صدای هوراس را سخت‌تر کرده بود: «ویل! حالت خوبه؟»

سرباز جوان سرآسیمه دستش را به سینه و شکم ویل می‌کشید و سعی می‌کرد بفهمد که کجایش زخم شده‌است. مقدار زیادی خون جلوی نیم تنه‌ی چرمی‌اش را خیس کرده بود و باید سرمنشائی می‌داشت. ویل در حالی که هنوز کمی در شوک بود خشمگینانه به سؤال واکنش نشان داد. به هوراس پرید: «معلومه که حال خوب نیست، احمق! اون لعنتی تقریباً منو کشت! شاید نمی‌فهمیدی؟»

سعی کرد دست هوراس که جستجو می‌کرد را کنار بزند اما موفق نشد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هوراش آشفته پرسید: «کجاتو زخم کرده؟» می دانست که باید منشاء خون را پیدا کند و جلوی خون ریزی را بگیرد. می دانست که زخم های شکمی و نیم تنه ای معمولاً کشنده هستند و همان طور که به گشتن ادامه می داد ترسش بیشتر می شد.

ویل قدمی به عقب برداشت و با عصبانیت فریاد زد: «دست از سرم بردار! این خون مک هادیشه نه من!»

هوراس به او نگاه کرد، برای لحظه ای قضیه را نفهمید: «مال تو نیست؟»

- نه، به جایی که تیر به دستش خورده نگاه کن. تموم مدتی که داشتیم می جنگیدیم خونس روی من می ریخت. من خوبم.

و به شکلی بی منطقانه، درست پشت سر آرامشی ناگهانی، هوراس حس کرد عصبانیتش بالا می زند: «خون اون؟ چرا بهم نگفتی؟ داشتم از فکر این که داری مثل یه خوک زخمی خون ریزی می کنی سخته می کردم!»

ویل گفت: «مگه گذاشتی؟ به جونم افتاده بودی و منو این ور اونور می کشیدی و امثالهم!»

البته عصبانیت آن ها چیزی جز واکنشی به شوک و ترسی که هر دو حس کرده بودند نبود. اما چیزی از واقعی بودنش کم نمی کرد.

هوراس هم به او پرید: «بخشید! معذرت می خوام که واستون نگران بودم! دوباره تکرار نمی شه!»

ویل به سرعت جواب داد: «خب شاید اگه یه خرده زودتر می رسیدی هیچ مشکلی پیش نمی اومد. قسم به آتش، کجا بودی تا حالا؟»

- کجا بودم؟ تقریباً دیوونه شدم تا پیدات کنم! این طوری برای نجات جونت تشکر می کنی؟ بذار بهت بگم، به نظر نمی اومد که بهت خوش می گذره.

هوراس با نوک چکمه اش به بدن بی هوش مک هادیش اشاره کرد. صدایی از ژنرال اسکاتی بلند نمی شد. اما ویل آن قدر باوقار بود که وقتی فهمید حق با دوستش است متنبه شود: «بخشید هوراس. حق با توئه. جونمو نجات دادی و من ممنونتم.»

حالا نوبت هوراس بود معذبانه پا به پا شود.

- خب... اشکالی نداره. بهش فکر نکن.

دلیل خشم آشکار ویل را می دانست. این را در سربازان بسیاری که به مرگ نزدیک شده بودند دیده بود و می دانست که ویل قصد نمک شناسی ندارد.

دنبال راهی گشت که موضوع را عوض کند و فهمید که بهترین راه حل بی هوش در برفها افتاده است.

ادامه داد: «فکر کنم که بهتره اونو به گریمزدل ببریم.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

کنار جنازه خم شد و دستانش را گرفت تا او را روی دوشش بیاندازد، سپس فهمید که از دست راست مرد هنوز خون می‌آید.
گفت: «بهبتره زخمشو ببندیم و گرنه کل هیکل منو هم خونی می‌کنه.»

به سرعت نواری از پارچه‌ی شطرنجی برید و با آن مچ زخمی را بست. سپس با کمک ویل توانست وزن ژنرال را روی شانه
اش بیاندازد. با بی میلی چینی به بینی‌اش داد و گفت: «بوی کپک می‌ده، مگه نه؟»

ویل شانه بالا انداخت: «سرم یه‌خرده شلوغ‌تر از اونی بود که بفهمم.»





مترجم: Alidarya

ویراستار تطبیقی: Fateme

ویراستار نگارشی: Leyla

علاوه بر ژنرال بی هوش اسکاتی، سه نفر از گروه اسکاتی هم از جنگ وحشیانه‌ی بین درختان جان سالم به در برده بودند. دوتایشان سالم بودند؛ هر چند که یکی‌شان یک کبودی بزرگ روی فکش، جایی که هوراس زده‌بودش داشت. سومی به خاطر از دست دادن خون، نیمه بیهوش بود و تبر زخم عظیمی روی بازویش به جا گذاشته بود.

گاندار که آتش خشم دیوانه وار و کوتاهش فرو کش کرده‌بوده به دو اسکاتی سالم دستور داد که یک برانکارد برای همراهشان بسازند و او را تا کلبه مالکوم بیاورند. در حالی که آن‌ها مشغول این کار بودند او ویل را کنار کشید.

گفت: «یکی از اسکاتی‌ها فرار کرده، اگه بخوای می‌تونم چند نفر از افرادمو بفرستم دنبالش.»

ویل تاملی کرد. اسکاندیایی‌ها جنگجویان ماهری بودند، اما در توانایی آن‌ها برای تعقیب یک فراری در تاریکی شک داشت. ترجیح می‌داد هیچ کس از گروه مک‌هادیش فرار نکند، ولی می‌دانست انتظار زیادی دارد. در گیر و دار جنگ، فرار کردن به یک جنگل تاریک کار ساده‌ای است. حیف شد که مرد فرار کرد، اما مشکل خیلی بزرگی هم نبود. به مک‌هادیش که هوراس داشت با آه کوتاهی از سر آسودگی او را زمین می‌گذاشت اشاره کرد.

- ما کسی رو که دنبالش بودیم گرفتیم، بذار فرار کنه. نمی‌تونه بهمون آسیبی برسونه.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

وقتی که برانکارد آماده شد، هوراس دوباره مک‌هادیش را به دوش کشید. نیلز روپهندر پیشنهاد کرد به او کمک کند اما هوراس سر تکان داد. پاسخ داد: «شاید بعداً. فعلاً جاش خوبه.»

ولی تا فضای باز گریمزدل راهی طولانی بود و هوراس و اسکاندیایی‌ها نهایتاً به جایی رسیدند که ژنرال را به یک‌دیگر پاس می‌دادند و هر یک نوبتی او را حمل می‌کردند. دست آخر به هوش آمد و توانست راه برود، اما دستانش بسته و طناب دور گردنش به کمر بند هوراس بسته شده بود. هوراس چند بار شانه‌هایش را بالا پایین کرد، گردنش را چرخاند تا گرفتگی عضلات شانه‌اش باز شود.

هوراس به زندانی‌ها اشاره کرد و به نرمی از ویل پرسید: «قراره با اینا چیکار کنیم؟»

ویل نامطمئن گفت: «فکر کنم باید یه جور حصار درست کنیم. قطعاً باید براشون نگیهان بگذاریم.»

هوراس نالید: «سربازا حتما عاشقش می‌شن. اونا هیچ خوششون نمیاد وقتشونو به نگیهانی از زندانیا بگذرونن. غذا و نویشدنیسونو خیلی دوست دارن.» و به سربازان اسکاندیایی که جلوییشان راه می‌رفتند، شوخی می‌کردند و ریز ریز بین خودشان می‌خندیدند اشاره کرد.

ویل شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «چه بد! شاید بتونیم براشون یه جور بند درست کنیم، پابند آهنی یا یه چیزی مثل این. بعدش فقط یه نفر رو لازم داریم که مراقبشون باشه.»

هوراس موافقت کرد: «نباید خیلی کار سختی باشه.»

آخر شب بود که به گریمزدل رسیدند. ماه کامل در آمده بود و آن‌ها هنگامی که زیر پوشش کلفت درختان حرکت می‌کردند آن را نمی‌دیدند. هنگامی که از جنگل بیرون آمدند، باقی مانده درخشش آتش پخت و پز اسکاندیایی‌ها با نور کم‌رنگی محوطه را روشن کرده بود. چراغ‌هایی هم در پنجره‌ی کلبه مالکوم روشن بود. همان‌طور که آن‌ها وارد محوطه می‌شدند، در جلویی کلبه باز شد و نور مستطیلی درازی در محوطه تاریک پخش شد.

مالکوم برای خوش آمد گویی به آن‌ها از کلبه خارج شد و گفت: «شنیدم که دارین میان.»

هوراس و ویل لبخند خسته‌ای رد و بدل کردند.

ویل به مالکوم گفت: «باید می‌دونستیم که هیچ چیز از شبکه مراقبانت مخفی نمی‌مونه.»

مالکوم صورتش را کج و معوج کرد و گفت: «ترک عادت موجب مرضه!»

همان‌طور که حرف می‌زد به طرف برانکارد رفته بود و داشت اسکاتی زخمی را بررسی می‌کرد.

- بهتره اونو بیارین داخل خونه‌ام تا بتونم بهش یه نگاهی بندازم.

گاندار با بی‌علاقگی به اسکاتی نگاه کرد و به مالکوم گفت: «آخه چرا؟ اون دشمن ماست.»

چشمان مالکوم تا چشمان گاندار بالا آمد. نور سفت و سختی در چشمانش بود.

- برای من تفاوتی ایجاد نمی‌کنه، اون زخمیه.



کارآموز زنجیر: محاصره مکینداو

گاندار چند ثانیه زیر نگاه خیره‌اش ماند، سپس شانه بالا انداخت.

- راحت باش، اما اگه از من بپرسی وقت تلف کردنه.

وقتی که آن‌ها بیشتر وارد نوری که از خانه بیرون می‌آمد شدند مالکوم متوجه بانداژهای زمخت چند اسکاندیایی شد و دلیل رفتار سنگ دلانه‌ی گاندار را درک کرد. کاپیتان اسکاندیایی حس مسئولیت شدیدی نسبت به مردانش داشت.

با لحنی عذر خواهانه به گاندار گفت: «به مردان تو هم می‌رسم.»

گاندار با سر تکان دادن، موافقت خود را اعلام کرد و گفت: «ممنون می‌شم اگه این کارو بکنی.»

در طول این مکالمه، مک‌هادیش به اطراف زل زده‌بود و صحنه‌ها را به ذهن می‌سپرد. چشمانش روشن و باهوش بود و صورتش زیر آن نقاشی آبی اخم عمیقی به خود پذیرفته‌بود. مالکوم با علاقه او را بررسی کرد. گفت: «فکر کنم این مک‌هادیشه؟»

ژنرال وقتی متوجه اسمش شد. نگاه تندى به او کرد.

ویل به تأیید سر تکان داد.

- خودش، و باید بهت بگم که ما رو حسابی به زحمت انداخت.

برای یک لحظه زمانی را به یاد آورد که چاقوی مک‌هادیش پایین می‌آمد و به گلویش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. از یادآوری به خود لرزید.

مالکوم نور زیر کانه و محاسبه‌گر چشمان ژنرال را درک کرد و گفت: «هوممم. فقط تا وقتی بهش اعتماد دارم که بتونم بندازمش زمین.» به پانسمان زمختی که هوراس دور دست زخمی اسکاتی بسته بود نگاه کرد و گفت: «فعالاً خوبه، بعداً به نگاه دقیق‌تری بهش می‌ندازم.» سپس چرخید و کسی را از آن سوی فضای باز صدا زد: «تروبار! زنجیرها رو بیار!»

هیبتی عظیم درست در آن سوی فضای باز آشکار شد و لنگ لنگان به طرف آنها آمد. یکی از اسکاتی‌های زندانی قدمی به عقب برداشت و چیزی را از سر حیرت به خاطر هیکل بزرگ زیر لب زمزمه کرد. تروبار داشت با خود چند زنجیر آهنین می‌آورد. وقتی که نزدیک‌تر شد ویل دید که به زنجیرها به طوق چرمی محکم و کلفتی وصل شده است.

مالکوم گفت: «فکر کردم به چیزی نیاز داریم که اسیرامون را از شرارت دور نگه داریم، برای همین امروز بعد از ظهر به تروبار گفتم که این‌ها رو درست کنه.»

ویل و هوراس نگاه کوتاهی رد و بدل کردند، ویل گفت: «خوشحالم که یکی این کار به ذهنش رسیده بود.»

مالکوم لبخندی زد و گفت: «شما اونا رو اسیر کردین، من نگهشون می‌دارم.» سپس افزود: «تروبار لطفاً ببندشون.»

در ابتدا، اسکاتی‌ها از فرد غول آسا دوری می‌کردند، ولی وقتی یکی از اسکاندیایی‌ها با خشم به آن‌ها اخطار داد، پذیرفتند که طوق چرمی سنگین دور گردنشان بسته شود. تروبار به کمک دو اسکاندیایی زندانی‌ها رابه طرف یک درخت بزرگ به زمین افتاده برد. سپس به انتهای سلسله‌ی هر زنجیر بستنی آهنین وصل کرد تا آن‌ها را به درخت محکم کند.



کارآموز زنجیر: محاصره مکی‌نداو

مالکوم گفت: «برف قطع شده پس می‌تونن تو محوطه بخوابن. به این کار عادت دارن.» سپس نگاهی به مک‌هادیش کرد.

- به نظرم بهتره که ژنرال رو از بقیه جدا نگه داریم.

هوراس سر تکان داد و با لبخند کوچکی گفت: «فکر خوبی، به خاطر مقامش می‌تونه یک درخت جداگانه برای خودش داشته باشه.»

هنگامی که مک‌هادیش را هم به همان روش زنجیر کردند، چند نفر دیگر از اعضای جامعه مخفی مالکوم از میان درختان بیرون آمدند؛ مثل همیشه، برای گروه خسته‌ی کمین غذا و نوشیدنی آوردند. مالکوم با حس کردن اولویت‌های گاندار به دو اسکاندینایی مجروح رسیدگی کرد، زخم هایشان را کاملاً تمیز کرد، رویشان پماد زد و به شکلی کارآمد و تمیز دستشان را پانسمان کرد. سپس سراغ اسکاتی زخمی و هم‌چنان بیهوش رفت، زخمی که تبر در دستش ایجاد کرده بود را پاک کرد و به نرمی طرفین زخم را با نخ تمیزی به هم دوخت. هوراس با دیدن رد شدن سوزن از گوشت مرد به خود لرزید.

هنگامی که کار مالکوم به پایان رسید، تروبار اسکاتی را به تخت خواب سفری زیر ایوان منتقل کرد. او را در تخت گذاشت و رویش پتو کشید. سپس، ناخودآگاه یا خودآگاه، دور گردن مرد طوقه‌ی دیگری انداخت و آن را با زنجیر کوتاهی به تخت وصل کرد.

مالکوم که در چشمانش برقی می‌درخشید، گفت: «حالا هر کجا بخواد بره باید تخت رو هم با خودش بیره. شک دارم اصلاً سعیش رو بکنه.»

بقیه‌ی سربازان اسکاتی که افراد مالکوم به آن‌ها غذا داده بودند، خود را در پارچه‌های شطرنجی بزرگشان پوشانده و به درختی که به آن بسته شده بودند، تکیه دادند. تا کنون آن‌ها مطمئن شده بودند که قرار نیست کشته یا شکنجه شوند و داشتند درباره‌ی سرنوشتشان به عنوان یک اسیر فکر می‌کردند. در نتیجه، آن‌ها مثل همه‌ی سربازان رفتار کردند: از فرصتشان استفاده کردند تا کمی بخوابند. صدای خروپوفشان در سراسر محوطه شنیده می‌شد.

در مقابل، مک‌هادیش، راست کنار تنه‌ی دوم درخت نشسته و با چشمانی تیز محوطه را زیر نظر گرفته بود.

هوراس در حالی که تکه‌ای از گوشت کبابی بریان شده را که لای نان پیچیده بود می‌جوید، گفت: «اون نگرهبان لازم داره.»

در نزدیکی او، تروبار زیر لب غرغر نامفهومی کرد و با چشمانی که روی مک‌هادیش ثابت شده بود رفت و کنار او نشست. شبح سفید و سیاهی بی سر و صدا خودش را از سایه‌ها جدا کرد و محوطه را پیمود تا کنارش بنشیند. ویل با دیدنش لبخند زد.

ویل گفت: «اون سگ می‌تونه مراقبش باشه. اما احتمالاً بهتره که طی شب هم یک نگرهبان بذاریم. حداقل تو فضای باز و با این وضعیتی که هستن، نگرهبانی ازشون کار راحتی.»

مالکوم به آن‌ها پیوست، شان‌هایش را بالا و پایین می‌کرد تا عضلات بازو و کمرش که به خاطر خم شدن برای رسیدگی به مرد زخمی سفت و کوفته شده بودند از گرفتگی در بیایند.

او گفت: «تروبار می‌تونه چندساعتی مراقبش باشه. شما دوتا باید استراحت کنید. من ترتیب یک نگرهبانی چرخشی رو می‌دم.»

ویل قدردانانه لبخند زد و گفت: «موافقم، روز طولانی‌ای بود.»

چرخید و به طرف چادرهای خودش و هوراس رفت. سپس فکری به ذهنش رسید، ایستاد و به شفاگر نگاهی انداخت.



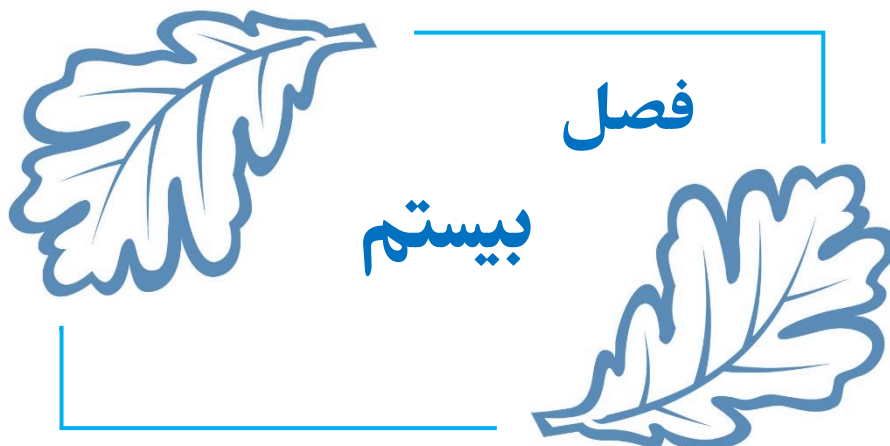
کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- کی می‌خواهی بازجوییش کنی؟

و با انگشت شست به مرد سفت و سخت نشسته‌ی وصل به تنه‌ی درخت اشاره کرد.

مالکوم بی‌درنگ پاسخ داد: «فردا شب. غافلگیری‌هایی که برای رفتن روی اعصابش در نظر گرفتم توی تاریکی خیلی تاثیرگذارتره.»





مترجم: saeed2

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیج

ویل بیرون خیمه‌اش، زیر نور خورشید صبح‌گاهی، چهارزانو نشست و به نامه‌ای که ایس شب گذشته فرستاده بود، نگاهی دقیق انداخت. مورتین، تمام شب مراقب حاشیه جنگل بود و با وظیفه‌شناسی خاصی، هیچ کدام از الگوهای نوری را که ایس ارسال می‌کرد، از قلم نیانداخته بود. او قبلاً در یک مهمانخانه کار می‌کرد و بعد از آن که صورتش به خاطر پاشیده شدن آب جوش از یک دیگ به شدت سوخت، پیش مالکولم آمده بود. البته در گزارشش چند اشتباه کرده بود، اما هنوز هم مفهوم کلی پیام به قدر کافی آشکار به نظر می‌رسید.

وظیفه‌ی هوراس، که حالا بیرون چادرش نشسته بود و هیچ کاری برای انجام دادن نداشت، آن بود که همه‌ی جزئیات را از نظر بگذراند؛ اما با دانستن میزان اهمیتی که ویل برای مخفیانه ماندن رمز پیام قائل بود، حرکت کرد تا غل و زنجیرهای مک هادیش و دو جنگجوی همراهش را بررسی کند. تدابیر امنیتی راضی‌کننده بود، سپس ایستاد تا سگ نگهبان را نوازش کند. سگ، دم سنگینش را چند بار به زمین زد. آن سگ، برخلاف نگهبانان عادی که هرچند ساعت شیفت خود را با دیگران تعویض می‌کردند، تمام شب را بدون وقفه نگهبانی داده بود و حالا هوراس می‌توانست تروبار را هم ببیند، که او هم در پست نگهبانی به سر می‌برد.

هوراس گفت: «آفرین بلکی، سگ خوب.» سگ در جواب یکبار دیگر دمش را به زمین کوبید و تروبار هم چشم‌غره‌ای رفت. هوراس می‌دانست که این غول به ندرت حرف زده بود. سق دهانش به شکلی معیوب رشد کرده بود و این، صحبت کردن را برایش به امری دشوار تبدیل می‌کرد. علاوه



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

بر آن، حرف زدنش به قدری نامفهوم بود که دیگران حرف‌هایش را به سختی متوجه می‌شدند و سؤال‌هایی که بعد از آن می‌پرسیدند، او را خجل و ناراحت می‌ساخت. گذشته از این‌ها به شدت از این که مجبور است تلاش زیادی کند، آزرده‌خاطر بود.

او گفت: «بلک...نی...»

هوراس مکشی کرد بعد متوجه منظورش شد. او قبلاً فهمیده بود که تروبار با اد کردن مصوت‌هایی مثل «ه» مشکل دارد. با شک پرسید: «اسمش بلکی نیست؟» و آن صورت خشمگین، در تائید تکان خورد. هوراس شانه‌ای برای عذرخواهی بالا انداخت، کمی رنجیده بود. حسی شبیه به این داشت که همه اسم انتخابی او برای سگ را مسخره می‌کنند. «خب، پس اسمش چیه؟»

تروبار مکشی کرد، سپس تمام تلاشش را کرد تا واضح حرفش را بیان کند: «شد... و». به طوری که صدای ی به جای ن به سختی در صدایش قابل تشخیص بود. هوراس دوباره فکر کرد و پرسید: «شدو؟»

صورت تروبار با لبخندی از هم شکفت. سری تکان داد و با خوشحالی تکرار کرد: «شد...ئو». از انتقال موفقیت‌آمیز این پیام راضی به نظر می‌رسید. سگ نیز، با شنیدن مجدد آن کلمه، دمش را به زمین زد. هوراس، با خود اندیشید که چطور آن سگ می‌توانست تا این حد نزدیک به زمین حرکت می‌کند ولی مانند یک سایه، ساکت و بی‌صدا باشد.

هوراس که از خلاقیت گول تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «اسم خوبیه.»

تروبار با کج خلقی گفت: «ازز... بلک بـتره»

هوراس ابروهایش را بالا انداخت: «خب، هرکسی به نظری داره.» سپس چرخید و از آن‌جا رفت تا ببیند آیا ویل رمزگشایی پیام را به پایان رسانده یا نه. درحالی که دور می‌شد، صدای خنده آرام تروبار را پشت سرش شنید.

وقتی هوراس وارد شد، ویل سریع چیزی را در جیب داخلی‌اش چپاند.

هوراس پرسید: «الیس چی گفته؟»

- در کل می‌خواسته دیدار با مک هادیش رو بگه، ولی خبرهایی هم برای اورمان داشت، فکر کنم پدرش مرده.

چهره هوراس در هم رفت. «کِرِن کشتش؟»

ویل شانه بالا انداخت. «نه مستقیماً. بیشتر شبیه به یه حادثه بوده، ولی خب، درمجموع تقصیره اونه. طبق گفته‌های الیس اون دیگه هرگز تسلیم نمی‌شه، تنها امیدشم نقشه‌ایه که با اسکاتی‌ها کشیده...»

- و فکر نکنم الیس از برنامه‌ی اونا خبر داشته باشه، هان؟

ویل سرش را تکان داد و گفت: «اگه شانس بیاریم، مالکولم می‌تونه اینو امشب از زیر زبون مک هادیش بکشه بیرون»

اما هوراس تردید داشت: «من که روی این حساب نمی‌کنم. مک هادیش خیلی دهنش قرصه... به نظر خودت، چی تو ذهن مالکولم می‌گذره؟»

- ابدأ هیچ ایده‌ای ندارم، منتظرم امشب بفهمیم. الان هم باید برم به اورمان راجع به پدرش بگم.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل به آرامی برخاست و دوباره نگاهی به کاغذ حاوی پیام انداخت، انگار داخل آن دستورالعملی برای راحت ابلاغ کردن این اخبار دردناک به اورمان نوشته بود! هوراس دستش را بر شانه دوستش گذاشت. گفت: «منم باهات میام.»

هیچ کار دیگری از دستش برای بهتر کردن اوضاع بر نمی آمد، اما می دانست که حضورش می تواند کمی حس آرامش و پشتیبانی برای ویل به ارمغان آورد.

ویل گفت: «ممنونم»

و سپس آن ها هر دو از فضای باز کمپ عبور کردند.

مک هادیش که به تمامی حرکات در فضای باز واکنش نشان می داد و متوجه رفتن آنها هم شد.

زمانی که ویل اخبار مربوط به مرگ سایرون را به اورمان داد، او، مالکولم و ژاندر در کلبه کوچکی نشسته بودند. اورمان به اجبار، آن خبر را پذیرفت. ویل برای آن که خبر را برایش قابل تحمل تر کند گفت: «الیس گفت که حداقل اون دردی حس نکرده. اون بیهوش بوده و در نهایت در خواب از دنیا رفته...»

اورمان گفت: «ممنونم که بهم گفتی. راستش خودم می دونستم این اتفاق میوفته. یه چیزی حس کرده بودم؛ یک جور غم، یک جور فقدان... قلباً می دونستم که پدرم باید مرده باشه.»

چشم های ژاندر هم از شنیدن آن خبر پر از اشک شده بود. او از زمانی که یک نوجوان بود، به خانواده سایرون خدمت کرده بود. البته ناراحتی اش به خاطر مهر و محبت به آن خانواده نبود؛ ژاندر برای مدت ها خدمتکار بود و همین دلیل بود که برای اربابش دل می سوزاند. ناراحتی او از نوعی احساس وظیفه نشأت می گرفت. مرگ سایرون نوعی خلأ در آن مرد کوچک ایجاد کرده بود، مثل از دست دادن یک دست یا پا.

اگرچه او در چند ماه گذشته به عنوان یک منشی به اورمان خدمت کرده بود، وفاداری درونی اش هنوز به سایرون تعلق داشت و همان گونه که ویل و هوراس طی چند برخورد قبلی با او متوجه شده بودند، شخصیت ژاندر با وفاداری عجین شده بود.

او سعی کرد تا از پس این خبر برآید مثل کاری که همیشه می کرد، از طریق پیدا کردن راهی برای خدمتگزاری به اورمان. کسی که اکنون، رسماً به ارباب دائمی او تبدیل شده بود.

- سرورم، آیا چیزی هست که بخواین براتون بیارم؟ کاری هست براتون انجام بدم؟

اورمان به نرمی شانه اش را فشرد.

- ممنونم ژاندر، ولی حق داری که غم زده باشی. اون قبل از اینکه من اربابت باشم، ارباب تو بوده و من می دونم که تو همیشه صمیمانه بهش خدمت کردی. فعلاً برای مدتی لازم نیست نگران من باشی و خودتو اذیت کنی.

صورت مباشر ریزنقش درهم رفت؛ و اورمان دریافت که مؤثرترین راهی که ژاندر با آن می توانست با اندوه کنار بیاید، این بود که خودش را مشغول انجام کاری برای اربابش کند.

اورمان گفت: «حالا که فکرشو می کنم... بهتره یه لیوان چای بنوشم؛ البته، اگه خیلی تو رو به دردسر نمی اندازه.»

چهره ی ژاندر به سرعت باز شد.



کارآموز زجر: محاصره مکینداو

جواب داد: «همین الان سرورم!» و نگاهی به دیگران کرد و پرسید: «کس دیگه‌ای میل نداره؟»

ویل و هوراس سعی کردند که تعجیشان را آشکار نکنند. آن مباشر کوچک در چند روز اخیر به عمد رفتاری تندخویانه با آنان داشت. مالکوم هم که متوجه نیاز او برای انجام دادن کاری شده بود به نرمی گفت: «منم یه لیوان میخوام ژاندار، اگه مشکلی نیست.»

ژاندر چند بار سر تکان داد و درحالی که دستانش را با انرژی به هم می‌مالید، با تقلا به سمت آشپزخانه کلبه رفت.

زمانی که مباشر از اتاق بیرون رفت، ویل از مالکوم پرسید: «خب، برای امشب چه نقشه‌ای کشیدی؟»

مالکوم پاسخ داد: «یک محوطه باز در شرق اینجاست. افراد من دارن اونجا چندتا چیز کوچیک نصب می‌کنند. مک هادیش رو به محض طلوع ماه می‌بریم اونجا.»

هوراس متفکرانه اخم کرد. مدتی می‌شد که روش مالکوم برای به حرف آوردن مک هادیش، ذهنش را مشغول کرده بود.

پرسید: «دقیقاً چی تو فکرته؟»

شفادهنده نگاهی به او انداخت. چهره مهربان معمولش حالا عاری از هرگونه احساس بود. «قصدم دارم مک هادیش رو با خرافات و ترس‌هاش روبه‌رو کنم. اسکاتی‌ها به یه سری از شیاطین و موجودات ماوراءالطبیعه اعتقاد دارن که من می‌تونم از اونا استفاده کنم.»

اورمان با علاقه به او نگاه می‌کرد، پرسید: «مگه تو می‌دونی اونا چی هستن؟»

مالکوم با اکراه شانه بالا انداخت: «خب، آره. یکی از افراد من سال‌های کودکیشو تو شمال مرز زندگی می‌کرده. اون با شیاطین و خرافاتی که تو فرهنگ اسکاتی‌هاست آشناست» سپس فکری به ذهنش رسید و نگاهی به ویل انداخت: «به نظرم امشب به تعدادی اسکاندیایی برای نگهداری نیاز داریم. از گاندار درخواست کن که برای این کار دو سه تا از خرافاتی‌ترین افرادشو در اختیار ما بذاره.»

ویل با تردید گفت: «باشه، بهش میگم. ولی، بهتر نیست که از نگهدارانی باهوش‌تر استفاده کنیم؟»

مالکوم سری تکان داد: «نه. ترس کاره خودشو می‌کنه. اگه مک هادیش ببینه که اسکاندیایی‌ها وحشت کردن، راحت‌تر می‌شه خودش رو ترسوند و خب، این خیلی مهمه که اون سربازا در حال نقش بازی کردن نباشن.»

ژاندر در همین لحظه برگشت، با دو فنجان چای داغ درحال بخار کردن روی سینی درون دستانش. ابتدا به اورمان تعارف کرد و او نیز با احتیاط فنجانی برداشت.

گفت: «ممنونم ژاندر. نمی‌دونم بدون تو چیکار باید می‌کردم.»

ژاندر لبخندی زد. حالتی که برای او غیرمعمول بود و باعث شد ویل و هوراس نگاهی از سر شگفتی به یک‌دیگر بیاندازند. در آن لحظه آن دو شاهد درسی مبنی بر «رهبری و مدیریت زیردستان» بودند.

مالکوم هم گفت: «منم ازت ممنونم» با قدردانی کمی از چای نوشید، سپس از ویل و هوراس پرسید: «فکر کنم شما دو تا می‌خواین امشب بیاین و یه نگاهی بندازین، مگه نه؟»

ویل پاسخ داد: «البته! این موقعیتو با دنیا عوض نمی‌کنیم.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

مالکوم سری تکان داد: «فکر می‌کردم همچین چیزی بگین. خب، زمانش که فرا برسه، تروبار رو خبر می‌کنم تا بیاد شما رو به محل قرار برسونه. خودم هم باید برم تا یکسری کار رو تو اون محوطه راست و ریست کنم.»

او نگاهی به فنجان چای انداخت و لبخندی زد: «البته، بعد از تموم کردن این چای بی نظیر.»





مترجم: saeedsaeed2

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Hana.asadi

تروبار گروه کوچک را در یکی از مسیرهای مشخص گریزمدل هدایت می‌کرد. مسیری که باریک، تنگ و پوشیده از گیاه بود و از زیر درختان تنومندی که برفرازش بود می‌گذشت. روی سطح زمین، عرض مسیر به زحمت به دو متر می‌رسید و بالاتر از آن، درختان همگی به سمت پایین خم شده بودند؛ همانند پرده‌ای سیاه که مانع دیده شدن آسمان و ستارگان می‌شد.

سپس از کنار علائم عجیب و سری، و هشدارهایی با جمجمه که استخوان‌هایی از آن‌ها بیرون زده بود، عبور کردند. مک هادیش به منظره بی‌تفاوت بنظر می‌رسید، اما دیدن آن منظره حس اضطراب را در صحبت‌های سه همراه اسکاندیایی القا کرده بود.

مسأله‌ی عجیب برای ویل این بود که جنگل کاملاً ساکت بود. هیچ صدایی از جانوران شب‌زی جنگل یا حتی صدای آرام پرواز جغدها یا خفاش‌ها شنیده نمی‌شد. هیچ صدایی نبود.

با این حال، آن سکوت به خاطر عدم وجود موجودات زنده نبود. درحقیقت حسی به آن‌ها درباره حضور موجودی بزرگ خبر می‌داد حسی که به او می‌گفت چشمانی از میان آن تاریکی نفوذ ناپذیر به آنان خیره شده‌اند؛ جایی درست خارج از محدوده روشن شده با آتش مشعل‌هایشان؛ انگار که خود جنگل، یک موجود شیطانی باستانی بود.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

ویل با این فکر به خود لرزید و شنش را محکم‌تر به دور خود پیچید. به خودش گفت که حتماً سکوت و تاریکی این جنگل باعث شده تا آن افکار وهم‌انگیز به ذهنش هجوم آورند. این‌جا چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. او می‌دانست که تمامی آن تصاویر و اشکال رعب‌انگیزی که در جنگل دیده بود یا در باره‌شان شنیده بود، همگی نتیجه‌ی حقه‌های مالکوم بوده‌اند. اما با این حال، جنگل بسیار قبل‌تر از آن که مالکوم در آن ساکن شود، وجود داشته. چه کسی می‌دانست که چه موجود اهریمنی باستانی‌ای می‌تواند در آن جنگل مخوف، جایی که هرگز نور آرامش بخش خورشید به آن نمی‌رسید، خانه کرده‌باشد؟

او زیرچشمی نگاهی به هوراس که کنارش در حال حرکت بود انداخت. چهره‌ی او زیر نور مشعلی که حمل می‌کرد، رنگ پریده به نظر می‌رسید. ویل با خودش فکر کرد که حتماً او هم جو خفقان‌آور جنگل را احساس کرده‌است.

آن‌ها به مسیر خود در میان درختان ادامه دادند. تروبار جلوی گروه حرکت می‌کرد و مک هادیش درست پشت سر او بود. مرد غول پیکر غل و زنجیرهای تنگی که در طول روز به پای مک هادیش بسته بود را با بست‌هایی کمی گشادتر تعویض کرده بود و طوری آن زنجیر را با یک دستش حمل می‌کرد که انگار وزنی نداشت. اما ویل و هوراس می‌دانستند که یک مرد معمولی برای حمل کردن آن باید نهایت زور خودش را به کار گیرد. این ساده‌ترین راه بود تا مطمئن باشند که مک هادیش فرار نمی‌کند. تمام کاری که تروبار باید انجام می‌داد آن بود که آن زنجیر آهنی با قطعات چوبی‌اش را رها کند، تا فرار مک هادیش به خزیدنی کورکورانه تبدیل شود.

سه سرباز اسکاندیایی درست پشت سر ژنرال اسکاتی حرکت می‌کردند، در حالی که سلاح‌هایشان را برای هر گونه حقه از جانب او بالا نگه داشته بودند؛ و البته، برای مقابله با هر موجود ماورایی که ممکن بود در کسری از ثانیه میانشان ظاهر شود.

هوراس و ویل شروع به صحبت کردند.

هوراس به آرامی پرسید: «چقدر دیگه تا فضای باز مونده؟» تاریکی جنگل داشت ناراحت‌کننده‌تر می‌شد، انگار که می‌خواست آنها را در برگیرد و هوراس خوشحال می‌شد اگر چشمش به لکه‌ای نمایان از آسمان می‌افتاد، یا اگر فضای بیشتری برای تنفس به دست می‌آورد.

ویل شانه‌ای بالا انداخت: «مالکوم گفت که نزدیکه. ولی این جوری که این مسیر داره پیچ و تاب می‌خوره، شاید حتی چند مایل دیگه هم باید بریم.»

درست زمانی که صدای صحبت آنان قطع شد، تروبار چرخید، نگاهی به آنان انداخت و انگشتش را برای ساکت کردن بر روی لبانش گذاشت. ویل و هوراس به هم نگاهی کردند و شانه‌ای بالا انداختند، اما دیگر صحبت نکردند.

چند متر جلوتر، تروبار دستش را بالا برد و همه متوقف شدند. او در حالی که مشعلش را برای بررسی محیط اطراف بالا گرفته بود، سری چرخاند و به طرفین نگاهی انداخت. به طور غریزی، دیگر اعضای گروه کوچک نیز این رفتار وی را تقلید کردند. ویل برای اولین بار متوجه شد که مک هادیش، حس معمولی‌توجهی به مسائل اطرافش را از داده‌است و به طور پیاپی نگاهش را به روی تروبار و تاریکی اطرافشان می‌اندازد.

ویل با خود فکر کرد که هر چه باشد، آن مرد هم بالاخره احساسات دارد.

سه سرباز اسکاندیایی زمزمه‌ای از نگرانی رد و بدل کردند؛ تا این که تروبار به سرعت برگشت و آن حالت امر به سکوت را دوباره به نمایش گذاشت. او شروع به حرکت کرد، سپس دوباره با شک و تردید ایستاد. حس نگرانی او، خود به خود میان اعضای گروه پخش شد. ویل، ناخودآگاهانه حس کرد که چیزی از پشت سرشان در تاریکی به سمتش می‌آید؛ اما وقتی به سرعت چرخید تا نگاهی به پشت سرش بیاندازد، جز تاریکی‌ای که ورای نور مشعلش ایجاد شده بود چیزی ندید.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

و بعد صدا شروع شد.

عمیق و موزون بود. صدایی همانند صدای نفس کشیدن چندین موجود عظیم الجثه. صدا از دو طرف و از پشت سرشان می‌آمد... و بعد از جلو... و کمی بعد فقط از سمت راست. موهای پشت گردن ویل سیخ شدند. او با خود فکر کرد که: بله؛ این خود جنگل است. جنگل زنده بود. با عصبانیت به خود نهبیب زد تا از شر آن افکار خرافی مسخره خلاص شود. او می‌دانست که مالکوم چگونه می‌توانست صدا را در جنگل هدایت کند. شفا دهنده، قبلاً به او شبکه‌ای از لوله‌های توخالی را نشان داده بود که از آنان برای پخش و تقویت کردن صدا در نقاط مختلف جنگل استفاده می‌کرد. ویل به خودش اطمینان داد که جایی در دل تاریکی، لوکا، دستیار مالکوم داشت درون لوله نفس می‌کشید و صدا از طریق شبکه‌ی لوله‌ها در میان درختان اطرافشان پخش می‌شد.

سپس، صدای تنفس به همان سرعت که آغاز شده بود قطع شد. تروبار دوباره حرکت کرد و مک هادیش و دیگر اعضای گروه با اکراه او را دنبال کردند. برای یک لحظه، ویل متوجه شد که اضطراب و ترس تروبار، چیزی جز یک نمایش خیره کننده - اینکه بترسد، وانمود کند که نگران باشد و تظاهر به اینکه مطمئن نیست باید ادامه بدهد یا نه - نیست. همان طور که مالکوم گفته بود، ترس خود به خود بین افراد منتقل می‌شد و دیدن تروبارغول‌آسا در حالی که وحشت کرده بود، برای ترساندن بقیه کافی به نظر می‌رسید.

تروبار دوباره ایستاد و سرش را به طرفین چرخاند و به صداها گوش داد.

صدا از همه طرف قابل شنیدن بود اما هیچ منبعی نداشت. صدایی که حالا فقط در منتها الیه بازه‌ی شنوایی انسان قابل تشخیص بود. صدای تنفس قطع شده بود. به جایش صدایی شبیه غرشی رعب‌انگیز بود که انگار از درون بدن یک موجود خارج می‌شد.

تروبار چرخید و با چشمانی گشاده شده از وحشت به گروه خیره شد.

فریاد زد: «**فَئَارُ كُنَّيْنِ !!!**» و برای این که منظورش را به نحو احسن به آنان بفهماند، به سرعت با قدم‌هایی نامنظم شروع به دویدن کرد. مک هادیش که تقریباً شوکه شده بود، برای لحظه‌ای ایستاد. سپس زنجیری که به قلاده‌ی دور گردنش بسته شده بود کشیده شد و او را تقریباً از زمین بلند کرد. به سختی خود را بازیافت و در حالی که تلو تلو خوران، سعی در حفظ تعادل داشت، به شدت به درختان اطراف برخورد کرد. او می‌دانست که اگر نقش بر زمین شود، تروبار منتظر او نخواهد ماند و پس از آن زنجیر، او را به بدترین شکل ممکن روی زمین خواهد کشید تا آن که از شدت فشار وارد شده از قلاده به گردنش خفه شود.

اسکاندیی‌ها به فرمان دیگری نیاز نداشتند. آن‌ها از پشت با سلاح‌هایشان به زُنرال فشار آوردند تا سریعتر حرکت کند و راه را برای آنان باز کند. ویل و هوراس هم، پس از لحظه‌ای تردید به تعقیب آنان پرداختند، تعقیب در مسیری پر افت و خیز و پر از مانع و ریشه‌هایی که از خاک بیرون زده بودند. آنان دویدند، در حالی که مشعل‌هایشان ردی آتشین و بارانی از جرقه‌ها را پشت سرشان بر جای می‌گذاشت.

ویل با خود فکر کرد که همه‌ی این‌ها، حقه بودند. همه برای گول زدن هستند. او می‌دانست که مالکوم و افرادش تمام روز مشغول آماده سازی آن‌ها بوده‌اند. با این که منطقیش به او می‌گفت که چیزی برای ترسیدن وجود ندارد، حس ترسی که در این جنگل سرد و تاریک به او القا می‌شد، قابل چشم پوشی نبود.

حال، صدای غرش تغییر کرده بود و به خنده‌ای شیطانی از ته گلو بدل شده بود. خنده‌ای به تلاش مذبوحانه‌ی آنان، برای فرار از آن جنگل تاریک.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌ن‌دو

در جلوی گروه، صدای زمخت تروبار که آنان را به عجله کردن و ادامه دادن راه ترغیب می‌کرد شنیده می‌شد. ویل از روی شانه‌اش نگاهی به پشت سرش انداخت، اما با وجود رد آتشی که مشعلش در هوا به جای گذاشته بود، نمی‌توانست بیش از دو یا سه متر پشت سرش را ببیند. دوباره، حس غیرقابل اجتناب وحشت به او هجوم آورد، حس این که موجودی عظیم‌الجثه در جایی تاریک از پشت سرش به دنبال او می‌آمد. پایش به ریشه درختی گیر کرد و به جلو سکندری خورد اما قبل از برخورد با زمین، دست هوراس را که بازویش را قاپید و او را محکم بالا کشید، حس کرد.

- حواست به جلو پات باشه!!

ترس گویی واگیر داشت. ویل توانست آن را در صدای مضطرب هوراس احساس کند. درحالی که هوراس هم آن را در نگاههایی که ویل به پشت سرش می‌انداخت دیده بود. هر دوی آنان اعتقاد خاصی به شهامت و شجاعت دیگری داشتند و بنابراین، دیدن وحشت هر یک توسط دیگری، بر وحشت دیگری می‌افزود. تاریکی شب، تنگی فضا و باریکی مسیر، همگی در تشدید ترسشان موثر بودند؛ و بالاتر از همه درجات ترس، ترس از محیط ناشناخته‌ی تاریک بود که از همه طرف آن‌ها را احاطه کرده بود.

حالا باز هم آن صدا تغییر کرده و از صدای قهقهه زدن به غرولندی بی‌کلام و عمیق تبدیل شده بود. صدایی مخلوط از ناامیدی و نفرت که به آنان می‌فهماند که هرچه آن بیرون در میان درختان به دنبال آنان بود، دیگر از آن موش و گربه بازی خسته شده بود و هر لحظه امکان داشت که برای کشتن اعضای گروه وارد عمل شود.

در همان موقع - در عین خوشحالی اعضای گروه - به همان محوطه بازی که به دنبالش بودند رسیدند. جایی که هم نور داشت و هم فضایی برای جابجایی راحت‌تر. و آن صداهای وحشتناک در دور دست‌ها قطع شدند.

افراد گروه بی‌توجه اطراف را نگاه می‌کردند و نفس نفس می‌زدند. همان‌طور که خودشان را باز می‌یافتند سینه‌هایشان بالا و پایین می‌رفت. محوطه‌ی باز به سختی بیست متر امتداد داشت ولی دست کم از میان فضای باز بالای آن، اعضای گروه توانستند به آسمان نگاهی بیاندازند و به خاطر رهایی از آن دیوار درختان شوم که محاصره‌شان کرده بود، احساس راحتی کنند. آتشی کوچک وسط محوطه‌ی باز روشن بود و طبیعتاً، بعد از آن تاریکی ناراحت‌کننده‌ی جنگل، حالا نور آتش دو برابر درخشان‌تر از حد عادی به نظر می‌رسید. از روی غریزه این‌جا را مثل پناهگاهی دیدند و همگی به سمت آتش پیش رفتند. همان موقع، هیبتی وارد روشنایی میان آنان و آتش شد، در حالی که دستش را به شکلی تحکم‌آمیزی بالا نگه داشته بود و سایه بلندش با زبانه کشیدن آتش سوسو می‌زد.

قدش بلند بود و هیكلش لاغر و چهار شانه. جامه‌ای سیاه، مزین به نوارهایی طلایی به تن داشت که شکل ماه و ستارگان دنباله‌دار روی آن دیده می‌شد. کلاهش لوله‌ای مانند بود و با سر تخت و لبه‌ای نازک و طلایی رنگ که در حدود ده سانتی‌متری دهنه‌اش قرار داشت، روی سر او جا خوش کرده بود. کلاهی نقره فام که با هر تکان کوچک سرش، نور سرخ آتش را روی درختان اطراف منعکس می‌کرد.

صورتش به طور کامل با رنگ‌های سیاه و نقره‌ای، در الگوهای بیگانه، پوشیده شده بود؛ به طوری که تنها چشمانش را می‌شد از میان آن چهره‌ی رعب‌انگیز تشخیص داد.

هیبت، دستانش را به دو طرف کشید و ویل توانست دو سرآستین کاملاً گشادش را ببیند که با ترکیب با فرم دستانش، شکلی همانند بال خفاش را پدید آورده بودند. و وقتی حرف زد صدای خشخش هیچ جای بحثی برای دیگران به جا نگذاشت.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

کسی که می‌بایست آنجا می‌بود مالکولم بود. همان شفادهنده‌ی دوست داشتنی که ویل او را می‌شناخت. حالا به جای او شخصیتی روبه رویشان ایستاده بود که توسط خود مالکولم برای بیرون نگاه داشتن مزاحمان از جنگل گریمزدل ساخته شده بود. ویل او را شناخت، مالکالام ساحر.





مترجم: پرسی

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Leyla

مالکالام بر سر دستیارش فریاد زد: «تروبارِ احمق، بهت گفته بودم قبل از طلوع ماه این‌جا باش؛ قبل از اینکه بیدار بشه!» همان‌طور که صحبت می‌کرد به سمت دایره‌ی درختان اطرافشان اشاره کرد. و بعد گروه کوچک و سست دوباره آن صدای خنده‌ی عمیق شیطانی را شنیدند. تروبار با شرم و ترس سرش را پایین انداخت.

او با درماندگی گفت: «متاسفم‌الباب.» اما هیچ نشانی از بخشش در چشمان درخشان جادوگر نبود.

- متاسفی؟ تاسف فایده نداره احمق. تو اونو بیدار کردی! حالا من باید از هممون محافظت کنم.

اسکاندیی‌ها با چشمان گشاد به این گفتگو گوش می‌کردند. آن چه ترسناک‌تر از اتفاقات رخ داده در جنگل می‌نمود، بی‌رحمی مالکالام در نبخشیدن اشتباه تروبار بود، نه ظاهر مالکالام.

اسکاندیی‌ها آن‌قدر می‌دانستند که مالکوم معمولاً با غول زشت، با مهربانی و کلمات نرم برخورد می‌کرد. اما این فرد کاملاً یک شخص دیگر بود. حالا که آن‌ها از جنگل خارج شده‌بودند، ویل کمی از خونسردی‌اش را بازیافته بود. با دقت نگاه می‌کرد. فهمید که مالکوم و تروبار برای مک‌هادیش نقش بازی می‌کردند. به هوراس نزدیک شد و زمزمه کرد: «باهاش کنار بیا.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هوراس سرتکان داد اما همان صدای اندک توجه مالکالام را به آن‌ها جلب کرد. دستش بلند شد و انگشت اشاره‌اش که به ناخن بلندی منتهی می‌شد، آن‌ها را نشانه رفت.

- ساکت شین احمقا! برای گپ زدن وقت نداریم! سرترکیش بیدار شده.

با بردن آن اسم، مک‌هادیش عکس العمل نشان داد. اسکاتی به صورت ناخودآگاه از ترس و وحشت اشک ریخت و روی زانوهایش افتاد. مالکالام به سمت او رفت، بالای هیبت کز کرده ایستاد و صحبت کرد.

- درسته، مک‌هادیش. اهریمن تاریک، سرترکیش تو این جنگل زندگی می‌کنه و ما رو در حالی که این‌جا ایستادیم تماشا می‌کنه. فک کنم بشناسیش! درنده‌ی اجساد و برنده‌ی اندام‌ها، نابودگری با دندون‌های خونین.

مکث کرد، صدای هق هق خفه‌ی ناشی از ترس اسکاتی شنیده می‌شد. او به واسطه‌ی قطعات سنگینی که به زنجیرش وصل بود خم شده بود و از ترس این‌که ممکن بود چه چیزی ببیند، از نگاه کردن به بالا خودداری می‌کرد.

مالکالام با قاطعیت حرفش را ادامه داد: «فقط نور آتیش منه که اونو از این محوطه باز دور نگه می‌داره. اما سرترکیش برای مدت زیادی عقب نمی‌مونه. نیروشو جمع می‌کنه، اون می‌دونه این شعله‌ها بزودی خاموش می‌شن.»

صدای خرخری همچون جوابی از محیط خارج کمپ شنیده شد.

مک‌هادیش به سرعت سرش را بالا گرفت. حتی از چند متر دورتر، ویل می‌توانست سفیدی چشمانش را ببیند که از ترس گشاد شده و در تضاد با صورت آبی نقاشی شده‌اش بود.

مالکالام گفت: «نباید وقتو هدر بدیم. من باید مواضع دفاعی مون رو بسازم.»

ژنرال ترسیده را نادیده گرفت و به دستیارش اشاره کرد.

- تروبار! اون مردها رو ببر اون‌جا.

تروبار اسکاندیایی‌ها را طبق دستور اربابش به کناره منطقه‌ی باز برد.

گرگ‌های دریا، همان‌طور که به کنار دیوار درختان پیشروی می‌کردند، در تاریکی چهره‌های کاملاً وحشت زده‌ای داشتند. آن‌ها ترجیح می‌دادند در وسط کمپ، نزدیک آتش باشند.

مالکالام به آنها دستور داد بنشینند. به پیروی از تروبار، چهارزانو روی زمین نشستند. سپس جادوگر، در حالی که وردهای غیرقابل درکی را زیر لب زمزمه می‌کرد، پودر سیاه رنگی را دور هر یک از آن‌ها به فرم یک دایره بزرگ روی زمین ریخت.

او به آن‌ها هشدار داد: «به حلقه دست نزدیک نشو. اگه حلقه تون شکسته نشه اهریمن نمی‌تونه به شما آسیبی برسونه.»

او ویل و هوراس را به نقطه‌ی دیگری از منطقه برد، به آن‌ها دستور داد روی زمین بنشینند. پودر سیاه بیشتری را روی زمین به دور آن‌ها ریخت. دوباره شروع به زمزمه و حرکت به دور ویل و هوراس کرد، سپس در وسط کارش گفت: «تلاش نکنید حدس بزیند من چی کار می‌کنم. با من بحث نکنید. فقط تا حد مرگ ترسیده به نظر بیاید.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل سر تکان داد. منطقی به نظر می رسید، فهمید اگر او و هوراس به آرامی آنجا بشینند و سعی کنند کارهای او را حدس بزنند جوی را که او سعی می کرد به وجود بیاورد، خراب می کردند.

مالکالام – در این حالت ابدأ شباهتی به مالکوم سابق نداشت – از آن‌ها دور شد و دایره‌ی سیاه دیگری را دور مکه‌هادیش کشید. حال مکه‌هادیش کمی حالش جا آمده بود و او را که به دورش دایره می کشید، تماشا می کرد.

مالکالام وقتی دایره تمام کرد به او خیره شد و گفت: «تا زمانی که این دایره کامل باشه داخلش در امانی، فهمیدی؟»

مکه‌هادیش سر تکان داد و به سختی آب دهانش را قورت داد، صورت مالکالام سیاه شد.

او دستور داد: «بگو، بگو که فهمیدی!»

اسکاتی گفت: «من... فهمیدم.» لهجۀ غلبش باعث می شد تشخیص کلماتش غیر ممکن شود.

ویل ابرو بالا انداخت. از زمانی که او را دستگیر کرده بودند این اولین باری بود که اسکاتی صحبت می کرد، نشان از این داشت که او می توانست زبان آرائون را بفهمد. اگرچه خودش فهمید که مطمئناً کسی که برای صحبت با کرن اعزام شده، می بایست زبانش را بلد باشد.

حالا مکه‌هادیش نه تنهال فظی، بلکه با عمل کردن به آن‌ها نیز، دستورات مالکالام را اجرا کرده بود.

انگار جادوگر داشت اسکاتی گردن کلفت را تحت تسلط می گرفت.

ویل به هوراس نگاه سریعی انداخت. دید جنگجوی جوان اخم کرده است، سرش را پایین انداخته و به نظر خیلی مشتاقانه خودش را بررسی می کرد. ویل رفتار دوستش را تقلید کرد و سرش را پایین آورد، کلاه شنلش را پایین آورد. از داخل تاریکی شنل می توانست بدون جلب توجه کار مالکالام را نظاره کند.

پیکر قد بلند به آن سوی محوطه باز می رفت. بازتاب نور از روی کلاه نقره‌ای رنگش در میان درختان سوسو می زد.

او رو به جنگل فریاد زد: «سه دایره‌ی سیاه کامل شدن، من عصای مقدسی از جنس چوب سیاه همراه دارم. ما در برابر تو کاملاً محافظت شدیم سرترکیش.»

در جواب، خرناسی خشمگین از جنگل بلند شد؛ از جنوب منطقه‌ای که مستقر بودند؛ همان مسیری که از آن آمده بودند. ناگهان نوری قرمز در میان درختان دیده شد. انگار از میان درختان در حرکت بود و لحظه‌ای محو و سپس دوباره ظاهر و هربار نزدیک تر می شد. محوطه را دور زد و به غرب آن حرکت کرد.

مالکالام از درختان دور شد و به طرف آتش، در مرکز محوطه رفت. ویل به بقیه نگاه کرد. تروبار و اسکاندی‌ها با چشمان درشت به جنگل خیره شده بودند و درختان را به دنبال نشانی از نورها یا هرگونه حرکتی می کاویدند. مکه‌هادیش نیز همین وضع را داشت.

ویل به مالکالام نگاه کرد و دید که او با دقت مکه‌هادیش را زیر نظر گرفته است. موقعی که او متوجه شد حواس اسکاتی کاملاً پرت شده است، از داخل جیب داخل شنلش یک بسته کوچک در آورد، به آتش نزدیک شد و بسته را روی ذغال‌های لبه آن انداخت.

یک نور قرمز دیگر در میان درختان بود که به طرف شمال غرب منطقه حرکت می کرد و از نقطه‌ای که نور ناپدید شده بود یک پرده باریک مه شروع به بلند شدن از زمین کرد، درست از میان خطوط درختان.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

مالکالام دوباره عقب رفت و به مک‌هادیش نزدیک شد.

او گفت: «عقب بمان سرترکیش. شعله‌های آتش و حلقه‌های قدرت، تو رو از این‌جا دور نگه می‌دارن.»

درست زمانی که این را گفت یک جرقه‌ی سرخ ناگهانی از آتش بلند شد؛ ویل فهمید، درست از نقطه‌ای که مالکالام بسته‌ی کوچک را انداخته بود.

تروبار، اسکاندایی‌ها و مک‌هادیش از ترس فریاد زدند. ویل و هوراس نیز با تأخیر فریاد زدند، سپس مه سرخ عجیب بالای آتش پخش شدند و شعله‌ها شروع به کاهش یافتن کردند؛ مثل اینکه داشتند فروکش می‌کردند. با مردن شعله‌ها، منطقه‌ی باز بیشتر و بیشتر در تاریکی فرو می‌رفت. قد بلند مالکالام جلوی دید را می‌گرفت، از آن سو بنظر می‌رسد که درختان به هم فشرده می‌شدند.

یکی از اسکاندایی‌ها فریاد زد: «یا پنجه‌ی گورلوگ، اون دیگه چه کوفتیه؟»

همه به سمتی که دستش اشاره می‌کرد نگاه کردند. در مرکز مه، در میان درختان در شمال، شعله‌هایی سرخ دیدند.

اما آن چیزی ورای نور ساده بود؛ شکل صورتی ترسناک بود که از میان مه پدیدار شده بود. برای یک ثانیه آن‌جا بود و بعد غیب شد، اما قیافه‌اش در خاطر همه‌شان ثبت شده بود. یک صورت مثلثی با حدقه‌های چشم تو خالی، دهانی سیاه، نیش‌هایی مانند سگ، ریش پیچ در پیچ و موهایی وحشی که دو شاخ منحنی از درون آن درآمد بود.

او رفته بود و قهقهه‌ی تاریکش شب را می‌شکست. خنده از تمام نواحی درختان اطرافشان به گوش می‌رسید و چشمان آن‌ها غیر ارادی آن را دنبال می‌کرد.

سپس درآسمان بالای محوطه، آن صورت دوباره ظاهر شد. این دفعه، مثل اینکه درون لامپی باشد می‌درخشید. به پایین شیرجه زد و دوباره بالا رفت. سپس به سمت درختان برگشت و در آن‌جا نور ناپدید شد.

مالکالام در تلاشی ناموفق سعی کرد آن را با عصای چوب سیاهش بزند. سپس با عصایش در مرکز مه، جایی که صورت زشت بار دیگر ظاهر شده بود اشاره کرد.

- برو سرترکیش! من به تو اجازه‌ی ورود نمی‌دم. برو!

قیافه دوباره ناپدید شد و افراد حاضر با تشکیل دوباره‌ی آن، فریاد دیگری از سر وحشت زدند. سیاه و سوسوزناناز داخل مه - ویل فهمید که در واقع روی مه بود - یک شکل عظیم در حال به وجود آمدن بود؛ غولی با یک کلاهخود شاخ دار بزرگ که یک تیر دندان دار را در دستش نگه داشته بود. سپس به سمت آن‌ها آمد و بعد تبدیل به هیچ شد.

جنگجوی شب؛ ویل فهمید همان چیز ترسناکی را دیده‌است که بار اول در جنگل گریمزدل دیده و او را ترسانده بود. چند روز بعد آلیس کشف کرده بود که آن چیزی بیشتر از توهم نبوده است که توسط مالکوم با استفاده از نورهای قلبی و یک پروژکتور شعبده بازی برای ترساندن مزاحمان ساخته شده بود.

آتش حالا چیزی جز یک توده ذغال نبود. مالکالام با سستی روی پایش ایستاد. عصای سیاهش را به سمت درختان گرفت.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

- عقب بایست! بهت هشدار می‌دم!

و بعد مجموعه‌ای از جرقه‌ها از درختان بیرون زدند و به دور آن‌ها چرخیدند. هنگامی که این اتفاق می‌افتاد، آن‌ها صدای سرتراکیش را برای اولین بار شنیدند که سخن گفت. صدایش عمیق و پرتنین بود که خون را به جوش می‌آورد.

- آتش خاموش شده و حلقه‌های قدرت ضعیف، من خون یکی از شما رو می‌خوام.

یکی از اسکاندیایی‌ها خواست بلند شود و تبرش را در دست گرفت، اما مالکالام دستش را بلند کرد و قبل از حمله او را متوقف کرد.

مالکالام با لحن تندی گفت: «همون جایی که هستی بمون احمق! اون گفت فقط و فقط خون یکی از ما رو می‌خواد. می‌تونیم اسکاتی رو بدیم بهش.»

مک هادیش با التماس فریاد زد: «نه!» صورت قرمز اهریمن برای اسکاندیایی‌ها ترسناک بود، اما برای مک هادیش خود وحشت بود. خرافات پایه‌ی همه‌ی ترس‌های اسکاتی‌ها بود. این از بچگی به آن‌ها تزریق شده بود. گوشت خوار، درنده‌ی اندام‌ها، سرتراکیش تمام این‌ها و بیشتر از این‌ها بود. او یک شیطان بود. شیطانی مطلق به اعتقاد اسکاتی‌ها. سرتراکیش فقط قربانی‌هایش را نمی‌کشت، او روح آن‌ها را می‌دزدید و از آن‌ها برای قوی‌تر شدن خودش تغذیه می‌کرد. اگر سرتراکیش روح تو را داشت، دیگر چیزی پس از آن وجود نداشت. دیگر آرامشی در آخر راه وجود نداشت. و همچنین دیگر خاطره‌ای از تو باقی نمی‌ماند. اگر کسی توسط سرتراکیش گرفته می‌شد خانواده اش مجبور بودند همه خاطراتشان با او را از ذهنشان پاک کنند.

با حرف‌های مالکالام مک هادیش فهمید فقط با یک مرگ وحشتناک رو به رو نیست، بلکه با یک فراموشی همیشگی روبه رو شده‌است.

به بالا و صورت غیر قابل تغییر جادوگر نگاه کرد که به سمت او قدم بر می‌داشت.

التماس کرد: «نه، لطفاً از من بگذرید.»

اما عصای چوب سیاه شروع به پاک کردن پودر دور حلقه‌ی سیاه کرد.

مک هادیش با درماندگی تصمیم به درست کردن آن گرفت. او پودر را با دستش به جای خود بر می‌گرداند. اما تلاش‌هایش در نهایت باعث گسترده شدن بیشتر شکاف شد. نفسش با هق هق از گلویش خارج می‌شد و اشک‌هایش که از وحشت از چشمانش می‌ریخت رنگ آبی صورتش را پاک می‌کرد.

سپس صورت دوباره در مه ظاهر شد، این بار واضح‌تر از قبل بود. لحظه‌ای سوسو زد و دوباره ناپدید شد.

مک هادیش به صورت نقاشی شده‌ی جادوگر نگاه کرد. همه‌ی اثرات غرور از صورت ژنرال اسکاتی رخت بر بسته بود.

او با آخرین امید گفت: «خواهش می‌کنم؟» و عصا از کار پاک کردن حلقه متوقف شد.

مالکالام گفت: «نه.»

مک هادیش روی زانوانش به جلو خم شد تا پیشانی‌اش به زمین رسید، ویل متوجه شد که او سعی می‌کرد در حلقه باقی بماند.

او گفت: «هرچی بخوای بهت می‌دهم، هر سوالی بپرسی. فقط اون اهریمنو دور نگه دار!»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

عصای مالکالام یک بار دیگر به سمت خط سیاه حرکت کرد. به آرامی پودر سیاه را پخش می‌کرد، یک رخنه‌ی دیگر در حلقه ایجاد می‌کرد و ژنرال خراب شدن بهشت امنش را به وسیله‌ی عصا تماشا می‌کرد.

او با صدایی که از ترس منقطع شده بود گفت: «خواهش می‌کنم...»

عصا از حرکت ایستاد.

مالکالام با صدای سردی گفت: «بهم بگو چه نقشه‌ای با کرن کشیدین؟»





فصل

بیست و سوم

مترجم: پرسی

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Leyla

مک‌هادیش نگاه کوتاهی به بالا انداخت. هنگامی که شرطش را شنید، تردید همراه با ترس روی صورتش نمایان شد. انتظار درخواست دیگری از جادوگر داشت؛ درخواست پول و قدرت، و یا هردو. اطلاعات تنها چیزی بود که انتظار نداشت مالکالام از او بخواهد.

مالکالام گفت: «سوال ساده‌ایه، بهم بگو چه نقشه‌ای دارین.»

علی رغم وحشتی که درونش را در برداشت، انضباطی که مک‌هادیش در طول سال‌های طولانی جنگیدن و فرماندهی یاد گرفته بود خودش را نشان داد تا نقشه‌هایی مثل این را درست مثل گنج - و نه کم ارزش‌تر - نزد خودش نگه دارد. فکش محکم شد و سرش را تکان داد.

عصای مالکالام کار پاک کردن را دوباره شروع کرد.

مک‌هادیش باورهای مردم خودش را می‌شناخت. می‌دانست که دایره‌ی سیاه رنگ تنها محافظ او در برابر سرترکیش است. می‌دانست که اگر شکاف دایره به اندازه‌ای می‌شد که دست شیطان داخل آن شود، همه چیز تمام بود.

سرترکیش او را جیغ کشان از داخل دایره بیرون می‌آورد و به تاریکی پشت درخت‌ها و بعد به تاریکی ابدی ماورای آن می‌برد.

مک‌هادیش می‌دید که شکافت بزرگ‌تر می‌شود. یک عمر زندگی با وفاداری و نظم در حال جدل با یک عمر زندگی با خرافات بود؛ و خرافات برنده شد. دست برد، ته عصا را گرفت و حرکتش را متوقف کرد.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌داو

در حالی که شانه‌هایش مغلوبانه فروافتاده بود، با صدای آرامی گفت: «بگو چی رو می‌خوای بدونی؟»

مالکوم گفت: «نقشه‌تون برای حمله. افرادتون چه قدرن و کی به این‌جا می‌رسن؟»

اسکاتی اینبار تردید نکرد. دیگر سودی در مقاومت نمی‌دید، پس به هم‌دستانش خیانت کرد.

- دویست نفر اول از قبیله‌های مک فروین، مک کنتیک و مک‌هادیش هستن، و فرمانده‌شون کلب فروین، جنگ سالار قبیله‌ی ارشده.

- نقشه‌تون تسخیر مکی‌داو و بعد به نورگیت هجوم می‌برید، درسته؟

مک‌هادیش با سر تایید کرد.

- مکی‌داو نقطه‌ی حیاتی ما و دژ قدرتمند ما خواهد بود. وقتی پاکسازی و تسخیرش کردیم می‌تونیم مرتباً افراد بیشتری رو به اون‌جا بفرستیم.

چند متر آن سوتر، ویل و هوراس نگاه‌های نگرانی رد و بدل می‌کردند. هردوی آن‌ها خطر حضور دویست مرد مسلح را در آن منطقه می‌دانستند، و آن دویست نفر تنها پیش قراول بودند. زمانی که جای پای خود را محکم می‌کردند، بقیه نیروها نیز به دنبالشان می‌آمدند.

عقب راندن آن‌ها نیاز به یک ارتش عظیم داشت و این ارتش باید از جنوب می‌آمد. ماه‌ها طول می‌کشید تا شاه دانکن بتواند ارتشی به اندازه‌ی کافی بزرگ آماده کند و به شمال بفرستد. تا آن موقع اسکاتی‌ها کاملاً مستقر شده بودند و ممکن بود عقب راندن آن‌ها به پیکتا غیرممکن شود، بخصوص اگر قصر مکی‌داو را هم داشته‌باشند. اگر به این موضوع رسیدگی نمی‌شد، می‌توانست نشانه‌ای از یک جنگ طولانی و طاقت‌فرسا باشد، بدون هیچ ضمانتی که نیروهای آرالئون پیروز می‌شوند. مرزهای آرالئون و پیکتا روی نقشه تقریباً پنجاه کیلومتر به سمت جنوب کشیده می‌شد.

اما آن‌ها پیش‌تر این مسئله را تخمین زده بودند. فقط یک سوال بود که باید جوابش را می‌فهمیدند و آن جواب ممکن بود کلید سرنوشت نورگیت باشد.

مالکوم پرسید: «کی؟» این بار مک‌هادیش تردید کرد. او هم مانند آن‌ها می‌دانست که این جوابی حیاتی است، و برای یک لحظه، وفاداری او خودش را نشان داد.

اما نه برای مدتی طولانی. مالکوم یک‌بار دیگر عصایش را به سمت خط سیاه باریک برد.

مک‌هادیش گفت: «سه هفته.» شکست در صدایش محسوس بود. «سه هفته از دیروز. کلب‌مک‌فروین همین الانشم نیروهاشو جمع کرده. اونا دارن به سمت مرزها پیش‌روی می‌کنن. عبور از گذرگاه‌های باریک اونا رو کند می‌کنه، اما ظرف سه هفته تو مکی‌داو هستن.»

مالکوم قدمی به عقب برداشت و پیکر نشسته روبرویش را بررسی کرد. شانه‌های فروافتاده، چشم‌های به زمین دوخته‌شده و ظاهر شکست خورده را دید. مک‌هادیش درهم شکسته بود، مردی که به افتخار خودش خیانت کرده بود و مالکوم قصد نداشت این حقیقت را با صدای بلند جار بزند. همچنین قصد نداشت به مک‌هادیش بگوید به او حقه زده است. کمتر به خاطر دلسوزی و بیشتر به خاطر این که می‌دانست ممکن است زمانی برسد که به اطلاعات بیشتر نیاز پیدا کند.

تنها گفت: «ممنونم.» سپس از جیب داخل لباسش پاکتی در آورد و با ریختن پودر سیاه بر روی زمین برای پوشاندن شکاف، حلقه را تقویت کرد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

سپس به سرعت به سمت باقیمانده‌های آتش رفت و یک پاکت دیگر را روی ذغال‌ها ریخت. آتش با یک صدای ووف عمیق دوباره زبانه کشید و شعله‌های زرد آن روشنایی را تا آسمان بالای گرمزدل گستراند. او به سه اسکاندی نگاه کرد که این پروسه‌ی خوفناک را در سکوت نگاه می‌کردند.

گفت: «جامون امنه، حالا سرت ر کیش نمی‌تونه به ما آسیب برسونه.»

هنگامی که این را به زبان آورد تنش از بدن اسکاندی‌ها بیرون رفت. آن‌ها اسلحه‌هایشان را کمی شل‌تر نگه داشتند، گرچه ویل متوجه شد اسلحه‌ها را رها نکرده‌اند. از پشت سر مالکوم صدایی غیر منتظره را شنیدند. مک‌هادیش گریه می‌کرد. اما این که از سر شرم بود یا آسودگی کسی نمی‌توانست بگوید.

آن‌ها باقی شب را همان جا گذراندند. مالکوم در طول ساعات تاریکی هرگاه که لازم بود با آن ماده‌ی اسرار آمیزش آتش را دوباره برمی‌افروخت. هنگامی که اولین پرتوهای روز از سر درختان تابید آن‌ها روی پاهایشان ایستادند و به سمت کمپ درمانگر برگشتند. در سکوت سفر می‌کردند. حتی در روشنایی روز، گرمزدل مکانی شوم بود که ایده‌ی داشتن مکالمه را می‌خشکاند، همچنین اتفاقات شب قبل هنوز در ذهن آن‌ها تازگی داشت.

سرانجام به کمپ درمانگر رسیدند. بقیه اسکاندی‌ها برای خوش‌آمد گویی به آن سه نفر یک مهمانی کوچک برگزار کردند، در حالی که سربازان اسکاتی با کنجکاو‌ی به ژنرالشان نگاه می‌کردند که روی زانوانش فرو افتاده بود، نگاهش را از آن‌ها می‌دزدید و تروبار زنجیرهای سنگینش را جایگزین می‌کرد. خشکی و غرور از زبان بدنی مک‌هادیش حذف شده بود. او یک مرد خرد شده بود.

مالکوم که آرایش جادوگرش را پاک کرده بود و ردای خاکستری عادی‌اش را پوشیده بود برای ویل و هوراس دست تکان داد و به سمت چادرش حرکت کرد.

او گفت: «باید صحبت کنیم. اورمان از شنیدن اخبار ناراحت می‌شه.»

دو مرد جوان با او موافقت کردند و به دنبال او به طرف چادر رفتند. هنگامی که وارد چادر گرم شدند درمانگر با خوشحالی روی یکی از صندلی‌های چوبی دسته‌دارش نشست.

در حالی که آسودگی در صدایش مشخص بود گفت: «اوه، این جوری بهتره، من برای این نقش بازی کردن‌های توی جنگل دارم پیر می‌شم. شماها هیچ نظری ندارید که پوشیدن چکمه‌های بلند و تظاهر کردن به یه جادوگر شیطانی بودن چه قدر سخت می‌تونه باشه.»

او به سختی روی صندلی جابه‌جا شد و روی قسمت مورد علاقه‌ی پشتش نشست.

- و بعدش اون‌جا که نایجل اجازه داد اون صورتک پرنده شیرجه بزنه، نزدیک بود سرمو قطع کنه. مجبور شدم به یه طرف بپریم که زنده بمونم، برای همین فکر کنم کمرم رو هم شکستم.

اورمان و ژاندر بخاطر صحبت‌های مالکوم از اتاق درونی وارد شدند. اورمان به تک‌تک آنها نگاه کرد.

او پرسید: «سفر موفقیت آمیزی بوده؟!»

مالکوم شانه بالا انداخت اما بعد آرزو کرد کاش این کار را نکرده بود، چرا که از درد کمرش به خودش پیچید.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هوراس جواب داد: «می‌شه این طور گفت. مالکوم اسامی افراد، تعدادشون و برنامه زمانی‌شون رو به دست آورد، همش کمتر از بیست دقیقه وقت گرفت.» به سرعت اضافه کرد: «و خفن تر از همه‌ی اینا: مک‌هادیش و دوستای اسکاندیایی‌مون رو تا حد مرگ ترسوند.»

مالکوم پوزخند زد: «فقط اونارو؟»

هوراس به آرامی اعتراف کرد: «خب راستش تو باعث شدی منم یه کم عصبی بشم.»

ویل اضافه کرد: «و من. و می‌دونم بیشتر این توهमत چجوری ساخته شدن.»

هوراس خرناسی کشید: «به هر حال همش یکم از من جلوتر بودی.»

ویل از مالکوم پرسید: «صورت شیطان روی مه و جنگجوی غول پیکر توهم‌های معمولی تو بودن، مگه نه؟»

هوراس خرناس کشید: «معمولی!»

مالکوم هوراس را نادیده گرفت و به سوال ویل جواب داد: «درسته. مه دوتا هدف داشت، اولاً صفحه‌ایه که روش تصویر می‌ندازم و دوماً تصویرها رو پراکنده و تحریف می‌کنه تا واضح دیده نشن. اگه مک‌هادیش می‌تونست اونارو واضح ببینه متوجه می‌شد تا چه حد قلایبی هستن. حدس زدن خیلی مهمه، اگه بیننده جاهای خالی رو خودش پر کنه تاثیرش خیلی بیشتر از چیزیه که من می‌تونم انجام بدم.» او کاملاً به خاطر ساخت تکنولوژی‌ای برای ایجاد توهमत به خودش می‌بالید و به افتخار کم رضایت نمی‌داد.

ویل ادامه داد: «نورهای بین درختا روهم قبلاً دیده بودم. به هر حال وقتی برای الیس پیام می‌فرستادیم ازشون استفاده کردیم. اما چطور تونستی اون صورتک پرنده رو که تقریباً بهت برخورد کرد درست کنی؟»

- آه، درسته، ازش خیلی راضی بودم، گرچه نزدیک بود باعث شکستمون بشه. منو نایجل تمام بعد از ظهورمون رو صرف ساختنش کردیم. اون فقط هفده سالشه اما یه هنرمند واقعیه. اون صورتک فقط یه فانوس کاغذی با صورتیه که روی چوب سیاه کنده شده؛ ما روی یه سیم سوارش کردیم و سیم رو بالای منطقه نصب کردیم که توی تاریکی نامرئی بود. البته قرار بود تصویر بعد از ظاهر شدن به سمت درخت‌ها بره و ناپدید بشه.»

ویل گفت: «اما... انگار توی جرقه‌ها پرواز می‌کرد.»

مالکوم با اشتیاق سرتکان داد.

- آره، اون یه حقه‌ی کوچک شیمیایی بود که من چند سال پیش یاد گرفتم. ترکیبی از سولفور و سنگ نمک و...» مکث کرد. با این که حسابی به خودش مغرور شده بود اما قصد نداشت همه جزئیات را به آنها بگوید.

- یه کمی از این و یه کمی از اون و ترکیبی به وجود میاره به شدت مشتعل می‌شه، یا اگه محدودش کنین منفجر می‌شه.

هوراس گفت: «خیلی موثر بود.» او بیاد آورد چه طور صورتک از آسمان ظاهر می‌شد و با جرقه قرمزی بالای درختان ناپدید می‌شد. «فکر کنم همون ضربه‌ی آخر رو به مک‌هادیش زد!»

مالکوم جواب داد: «تقریباً داشت باعث شکستمون می‌شد. همون طور که گفتیم یه کم پایین تر از چیزی که انتظار داشتیم پرواز می‌کرد و دیدید که تقریباً داشت به من می‌خورد. می‌تونست منو به سیم‌ها بزنه و شنمو آتیش بزنه. اگه مک‌هادیش اینو می‌دید می‌فهمید همش نقشه بوده.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل گفت: «همیشه همین طوره، مرز شکست و پیروزی به اندازه‌ی مو باریکه.»

مالکوم با سر تایید کرد.

اورمان که صبورانه داشت به وقایعی که شب گذشته برای آن‌ها رخ داده بود گوش می‌کرد، با خود فکر کرد وقتش شده که کمی وارد جزئیات شود.

او پرسید: «خب حالا وضعیت چطوره؟»

هوراس جواب داد: «خوب نیست. یک گروه دویست نفره از قبایل اسکاتی اون طرف مرز دارن به این سمت میان و تو کمتر از سه هفته به این جا می‌رسن.»

ویل گفت: «پس باید مکین داو رو قبل از اونا تسخیر کنیم.»

اورمان، ژاندر و مالکوم، همگی با سر تایید کردند. کاملاً واضح بود.

و بعد هوراس نکته‌ای بسیار اساسی و حیاتی را مطرح کرد: «و قراره مجبور بشیم صد نفر بیشتر برای این کار پیدا کنیم.»





مترجم: مهرنوش

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیج

ویل پرسید: «شبیخون چطور؟ این جوری می‌تونیم با تعداد افراد کمتری انجامش بدیم؟»

هوراس سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: «هنوزم چند نفر برای مشغول نگه داشتن مدافعان لازم داریم. این که حمله روز یا شب باشه خیلی فرقی نمی‌کنه. باید تعداد افرادمون بیشتر از اونا باشه.»

آن‌ها درباره‌ی این مشکل از صبح زود و بعد از اتمام جلسه در کلبه مالکوم صحبت می‌کردند، اما تاکنون هیچ راه حلی پیدا نکرده بودند. دو دوست تصمیم گرفتند سوار بر اسب از میان جنگل به نقطه‌ای برگردند که بتوانند قلعه را بررسی کنند تا ببینند آیا نقطه ضعفی در استحکامات آن وجود دارد یا نه.

اسب‌هایشان را چند متری دورتر از حاشیه جنگل ترک کردند و باقی مسیر را پیاده ادامه دادند. آن‌ها در امتداد جاده از سمت شرق نزدیک شدند، درست مثل وقتی که ویل برای نجات آلیس تلاش کرده بود. مسیرشان از میان یک گودی کوچک می‌گذشت که به قدر کافی برای پنهان کردن آن‌ها از باروهای قلعه کافی بود. وقتی جاده به سمت بالا متمایل شد و به یک بلندی رسید، زانو زدند. قلعه‌ی وحشتناک که در کمتر از دویست متری آن‌ها قرار داشت ویل را به یاد یک هیولای قوز کرده و منتظر می‌انداخت.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

سپس با بدخلقی دسته‌ای علف خشک و یخ زده را که از میان برف سر برآورده بود بیرون کشید و گفت: «چرا همیشه منفی‌بافی؟ یه وقتایی اگه ذهنتو منعطف نگه داری خیلی بهتر کمک می‌کنه.»

هوراس به سمت ویل چرخید. این یک حرکت عمدی بود که ویل با آن آشنایی داشت.

هوراس گفت: «من منفی‌بافی نمی‌کنم، و انعطاف ناپذیرهم نیستم. فقط می‌خوام با حقایق روبه‌رو شم.»

ویل پیشنهاد داد: «خب، بیا با چیزهای دیگه رو به‌رو بشیم.»

هوراس که عصبانیتش آشکار بود گفت: «ویل، تو نمی‌تونی حقایق رو فقط به این خاطر که از شون خوشت نمیاد نادیده بگیری. حقیقت اینه که محاصره یه کار خیلی دقیق و یه علم خیلی سازمان یافته‌است، و قوانین و راهنمایی‌هایی وجود دارن که بعد از سال‌ها آزمون و خطا و تجربه نوشته شدن. اگه قراره قلعه رو محاصره کنیم باید تعداد افرادمون بیشتر از مدافعان باشه، نه کمتر. این یه حقیقته، چه خوشت بیاد، چه نیاد.»

ویل که به نوبه‌ی خود عصبانی بود گفت: «می‌دونم، می‌دونم. فقط احساس می‌کنم به جای گفتن این که به سه برابر افراد مدافع نیاز داریم، کارای بیشتری می‌شه انجام داد.»

هوراس حرفش را قطع کرد: «چهار برابر.»

ویل حرکتی ناشی از دلخوری کرد: «خب، چهار برابر! و بعد ما جنگ رو می‌بریم. این باعث می‌شه هر جور ایده یا ترفند خلاقانه از معادله خارج بشه و همه چیز به نفرت وابسته شه. پس تیزهوشی و ابداع چی می‌شه؟ خودتم می‌دونی که اونا هم قسمتی از نقشه نبرد هستن.»

هوراس شانه‌ای بالا انداخت.

- اون بخشش تخصص توئه، نه من.

ویل می‌دانست که مشکل همین بود. وقتی نوبت به نقشه کشی برای جنگ می‌رسید، مردم از رنجرها انتظار نوع‌آوری و تیزهوشی داشتند. اما او از زمانی که هوراس از جنوب رسیده بود با این مشکل دست و پنجه نرم می‌کرد، و هنوز به هیچ راه کاری نرسیده بود. به تلخی فکر کرد به چگونگی رنجری تبدیل شده‌است.

شاید بدترین قسمت همه‌ی این‌ها این بود که احساس می‌کرد ایده‌ای در ضمیر ناخودآگاهش به دور از دسترس در حال پرواز است. باید توسط چیزی که طی چند روز گذشته دیده یا شنیده برانگیخته شده باشد، اما با وجود تلاش‌های سختش نمی‌توانست روی آن انگشت بگذارد. این تنها باعث می‌شد او بیشتر احساس بی‌لیاقتی کند.

هوراس گفت: «خب، یه چیزو می‌دونیم، اگه قراره بهشون حمله کنیم از این سمت نخواهد بود.»

ویل با حرکت سرش تایید کرد. محوطه‌ی باز آن جا برای رد شدن بیش از حد وسیع بود. به محض این که نیروهایشان از پوشش حاشیه‌ی جنگل خارج می‌شدند در دید کامل افراد قلعه قرار می‌گرفتند.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

حمله از این سمت گزینه‌ی غافلگیری را در خود نداشت. تا وقتی مهاجمان به دیوارها برسند، یک سوم نفراتشان را توسط تیرهای مدافعان از دست خواهند داد.

هوراس انگار که ذهن او را خوانده باشد از این فرصت استفاده کرد تا به نکته‌ای که قبلاً بیان کرده بود اشاره کند.

او گفت: «یه دلیل دیگه که به تعداد افراد بیشتری نیاز داریم: ممکنه با حمله از همچین محوطه‌ی بازی تعداد زیادی از افراد رو از دست بدهیم.»

ویل افسرده سر تکان داد و گفت: «خیلی خب. فهمیدم.»

به بالا، به پنجره اتاق الیس در برج نگریست، چشمانش را نیمه بسته کرده بود تا تمرکزش بیشتر شود. پرده‌ی سنگینی که برای دور نگه داشتن باد استفاده می‌شد عقب کشیده پشه‌بود و پنجره یک مستطیل سیاه رنگ در امتداد دیوار سنگی خاکستری به وجود آورده بود. بعد فکر کرد که چیز سفیدی دیده‌است، انگار که یکی از جلوی پنجره رد شد تا آن را ببندد. تنها می‌توانست الیس باشد.

پرسید: «دیدیش؟» هوراس که داشت پل متحرک و اتاقک نگهبان را بررسی می‌کرد، با کنجکاوای به او نگاه کرد.

- چپو دیدم؟

ویل به او گفت: «فکر کردم یه چیزی تو پنجره اتاق الیس دیدم. یه چیز سریع و سفید رنگ. انگار که از جلوی پنجره رد شده باشه.»

هوراس به پنجره بالا نگاه کرد، اما هیچ نشان دیگری از حرکت وجود نداشت. پنجره‌ی باز هم یک سوراخ تاریک در دیوار بود. او شانه‌ای بالا انداخت.

گفت: «احتمالاً خودش بوده.» ناامیدی دوستش را درک می‌کرد. آزاددهنده بود که بدانند الیس تنها 200 متر با آن‌ها فاصله دارد و آن‌ها هیچ کمکی از دستشان برای او برنمی‌آید. هوراس متوجه شد این مسئله برای رنجر که می‌دانست او را پشت سر جا گذاشته است تا تنهایی با خطر مواجه شود، بدتر هم بود.

ویل گفت: «حیف که نمی‌تونم براش علامت بفرستم. فقط این که بدونم ما اینجا هستیم. می‌تونه یه کم روحیه‌شو بالا ببره.»

- مشکل این جاست که این جوری کرن هم خبردار می‌شه.

ویل اندوهناک گفت: «می‌دونم. امشب براش پیغام می‌فرستم. فقط برای این که بدونم ما فراموشش نکردیم.»

هوراس تصمیم گرفت الان زمان آن است که حواس دوستش را از این افکار تیره پرت کند. او به سمت جنوب، جایی که زمین‌های باز بیشتری در مقابل قلعه قرار داشت نگاه کرد. سپس گفت: «اون طرفم خیلی خوب به نظر نمی‌رسه. ایده‌ای داری؟»

همان‌طور قوز کرده، تا زمانی که بار دیگر زیر برآمدگی قرار گرفتند عقب عقب برگشتند، سپس ایستادند و برف‌های نم‌زده را از زانوان و آرنج‌هایشان تکاندند. ویل به سمت غرب اشاره کرد.

گفت: «مسیر غربی بهترین شانس ماست. جنگل اون طرف خیلی نزدیک دیواراست.»

هوراس گفت: «خب، پس بیا یه سر بزنیم.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

آن‌ها به سمت اسب‌های بسته‌شده برگشتند، سوار شدند و به سمت شمال حرکت کردند. در بین درختان باقی ماندند، جایی که سایه‌ها آن‌ها را از هر کسی که روی دیوارهای قلعه نگهبانی می‌داد پنهان نگه می‌داشت. هوراس احساس می‌کرد روحیه‌اش کم‌کم فروکش می‌کند. قلعه به نظر تسخیر ناپذیر می‌رسید. حتی با یک نیروی عظیم شکستش کار سختی بود. با داشتن کمتر از سی مرد هیچ راهی برای موفقیت نمی‌دید. با این حال افکارش را بر زبان نراند چرا که می‌دانست ویل چطور عکس العمل نشان می‌داد.

به علاوه، او استیصال نرفته‌ی ویل را حس می‌کرد. هوراس به توانایی ویل بر فائق آمدن به مشکلات حل ناشدنی ایمان داشت. هرچه باشد ویل یک رنجر بود، و او توسط هلت – برترین رنجر شناخته‌شده – آموزش دیده بود. و هوراس می‌دانست که رنجرها، ایده‌هایی دارند؛ ایده‌هایی بسیار هوشمندانه که به نظر می‌رسید از هیچ کجا ظاهر می‌شوند. دیده بود که ویل قبلاً این کار را کرده‌است، و احساس می‌کرد اکنون هم یک ایده در حال شکل‌گیری است، بدون این که چگونگی آن را بداند. تنها منتظر بود تا دوستش آن را تشخیص و توسعه‌اش دهد.

و اگر واقعاً چنین چیزی در جریان بود، هوراس با گفتن افکارش و این که هیچ شانس در موفقیتشان نمی‌بیند آخرین امیدهایشان را هم از بین می‌برد.

خیلی ساده، آن‌ها مجبور بودند به خاطر ایس و پادشاهی موفق شوند. وقتی کلب مک‌فرودین دوپست مرد خود را در طی سه هفته از میان درختان عبور می‌داد، قلعه‌ی مکینداو را در دستان نگهبانانی می‌دید که مصمم بودند راهش را سد کنند.

بعد، آن اسکاتی‌ها با همان مشکلی مواجه می‌شدند که هوراس و ویل الان با آن مواجه بودند. آن‌ها تعداد مردان لازم برای محاصره را در اختیار داشتند، اما نه تدارکات لازم برای یک حمله‌ی طولانی را داشتند و نه ماشین و اسلحه‌های مخصوص محاصره را، چون انتظار نداشتند که مجبور باشند مکینداو را تصاحب کنند. تصور می‌کردند که هنگام رسیدن آن‌ها، قلعه در دست دوستان است، و عدم وجود خطر قلعه‌ی دشمن در پشت سرشان به آن‌ها آزادی این را می‌دهد که در سرزمین‌های پایین دست آرالتون پرسه بزنند و حمله و چپاول کنند.

صبح همان روز ژاندر به همراه یکی از افراد مالکوم گریمزدل را ترک کرده بود. نقشه‌ی آن‌ها این بود که با پیاده سفر کردن در این سرزمین بتوانند از ایست‌های جاده‌ای کرن بگذرند. وقتی این کار انجام شد، امیدوار بودند از یکی از مزارع منطقه اسب بخرند، یا اگر لازم شد بدزدند. ژاندر حامل نامه‌ای از شرح موقعیت مکینداو و نقشه اسکاتی‌ها برای حمله به قلعه نورگیت بود. این گزارش توسط اورمان امضا و با انگشتر ارباب قلعه‌ی مکینداو مهر شده بود. در نتیجه، علاوه بر مکینداو که روی خطوط تامین آن‌ها قرار داشت، و انکار نقطه‌ی قوت، اسکاتی‌ها امیدوار بودند که با دورنمای نیروهای کمکی که از سمت غرب وارد می‌شدند مواجه شوند. سرعت در برنامه‌ی اسکاتی‌ها ضروری بود، و هر گونه تأخیری در برنامه‌ی آن‌ها می‌توانست برایشان سرنوشت ساز باشد.

این باعث شد که هوراس به مشکل کنونی‌شان برگردد: یافتن راهی برای تصرف مکینداو با کمتر از سی مرد. وقتی دوباره قلعه را در تصرف می‌گرفتند، شک نداشت که می‌توانست نیروی فعلی‌شان را با استخدام مجدد اعضای نگهبانی که کرن اخراج کرده بود افزایش دهد. شاید آن‌ها برای حمله به قلعه نام نویسی نکنند، اما به محض این که قلعه در دستان اورمان قرار گیرد خبر در سراسر منطقه می‌پیچد و هوراس مطمئن بود که اغلب نگهبانان قدیمی بازخواهند گشت. هر چه باشد، آن‌ها سرباز بودند و کار بالارزش کمی در این زمستان سخت برای انجام دادن داشتند.

اما همه این‌ها باید ظرف مدت سه هفته آینده انجام می‌شد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل با گفتن "همین جاست" افکارش را قطع کرد. آن‌ها به سمت شمال، به همان نقطه‌ای که کمین مک‌هادیش و مردانش را گرفته بودند، اسب راندند. بعد به سمت چپ به میان درختان رفتند. اکنون که به غربی‌ترین حاشیه‌ی جنگل رسیده بودند حرکت در آن سخت‌تر شده بود. در این قسمت از جنگل درختان به گونه‌ای درهم رشد کرده بودند که غیر قابل نفوذ شده بود، در نتیجه مجبور شدند به سمت محوطه‌ی باز حرکت کنند.

هوراس دید که در سمت چپ، جنگل تا 50 متری قلعه جلو رفته بود. می‌توانست درک کند که چرا سازندگان اصلی قلعه آن را به این شکل رها کرده‌اند. تمیز کردن جنگل کار بسیار سختی بود. و طبیعت خود جنگل عبور تعداد زیادی از مردان به همراه ابزارآلات، اسلحه‌ها و ماشین‌های محاصره‌ی قلعه را غیر ممکن می‌ساخت.

هوراس متفکرانه چانه‌اش را خاراند.

- خب، برای یه بارم شده، تعداد کممون یه مزیت به حساب میاد.

بعد به سمت درختان و بوته‌های انبوه اشاره کرد.

- متنفرم از این که مجبور بشم بیش‌تر از سی مرد رو از اون‌جا عبور بدم.

ویل سرش را تکان داد و گفت: «فقط باید یه راهی پیدا کنیم که کرن فکر کنه ما با صد نفر نیرو داریم از سمت شرق حمله می‌کنیم.» هوراس شانه‌ی بالاداخت.

- یا جنوب. هر چیزی که اونا رو از باروی غربی دور کنه.

ویل گفت: «بذار یه چیزی ازت بپرسم.» صدای متفکرانه‌ی او باعث شد هوراس بلافاصله به صورتش نگاه کند. شاید بالاخره ایده داشت ظاهر می‌شد.

او بی‌درنگ گفت: «ادامه بده.» و ویل در حالی که کلماتش را به دقت انتخاب می‌کرد گفت: «اگه بتونیم حواس اونا رو از این دیوار پرت کنیم، می‌تونیم فقط با یه نردبون کار رو پیش ببریم؟»

هوراس نگاهی متعجب انداخت: «فقط یکی؟ به طور معمول بهتره که هرچند تا می‌تونی با خودت داشته باشی. این جوری، به وسطم دافعان نقب می‌زنی.»

- بگو ببینم، اگه اونا به سمت دیوار جنوبی کشونده بشن، و اونا تا وقتی که ما بالای دیوارها رسیده باشیم اومدن مارو ندیده باشن، اون وقت دونفر از افرادمون می‌تونن برای مدتی، تا وقتی بقیه افراد از نردبون بالا میان، معطلشون کنن، مگه نه؟

هوراس پرسید: «دو نفر از ما؟ فک کنم منظورت خودم و خودتی.»

ویل با سر موافقت کرد. گفت: «من اون بالا بودم. مسیر روی باروها باریکه. اونا فقط یک نفر یک نفر می‌تونن به ما حمله کنن.» سپس به هوراس یادآوری کرد: «یادم میاد من و تو به خوبی تونستیم تاموچایی‌ها رو تو هالاشولم عقب نگه داریم.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- درسته، اما اینا همه به رسیدن به دیوار بدون دیده‌شدن بستگی داره. حتی اگه بتونیم حواس بیشتر مدافعان رو با حمله به دیوار جنوبی پرت کنیم همه‌شون که نمی‌رن. هیچ‌کس اون قدر احمق نیست. و ما 50 متر برای دویدن جلومون داریم، تازه باید یه نردبون پنج متری رو هم با خودمون حمل کنیم. قبل از این که یه سوم راهو پشت سر بذاریم لو می‌ریم.»

ویل لبخند زد.

- مگه این که از قبل اونجا باشیم.





مترجم: امیرکسرا

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Leyla

اورمان، مالکوم، گاندار و هوراس در کلبه‌ی مالکوم دور یک میز نشسته بودند. ویل همانطور که با قدم زدن‌های رفت و برگشتی‌اش اتاق کوچک را طی می‌کرد، گفت: «هوراس گفت تقریباً به یه چیزی حول و حوش صد نفر نیاز داریم که به قصر حمله کنیم؛ یعنی تقریباً سه برابر نیروهای مدافع.»

بقیه در ازای این حرف منطقی تنها سری تکان دادند.

- یعنی در واقع ما می‌تونیم با سی تا مرد وارد قلعه بشیم، اگه بقیه‌ی نیروها، مدافعی رو از محل حمله‌ی اصلی ما دور کنن. درسته؟

ویل برای پاسخ به هوراس نگاه کرد. جنگجو سری تکان داد.

- آره، تقریباً یه همچین چیزی.

- پس ما فقط با سی مرد می‌تونیم حمله رو هدایت کنیم؟

ویل بر این موضع مصر بنظر می‌رسید.

سه مرد حاضر تنها می‌توانستند با تکان سر موافقت کنند و از یکی به دیگری نگاه کنند. مالکوم که خودش هرگز تجربه‌ای در این زمینه‌ها نداشت؛ اورمان با کلیات مشکلات پیش رو برای محاصره کردن یک قصر آشنا بود؛ گاندار هم بسیار مشتاق این بود که بداند چطور یک نیروی سی نفره



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

که همه خدمه‌ی یک وولف‌شیپ هستند، قصد دارند یک قصر تقریباً نفوذناپذیر را تسخیر کنند. دانستن این موضوع بالاخره در آینده به کارش می‌آید.

- آره.

هوراس با آرامش ادامه داد: «ولی هنوزم به اون بخش دیگه‌ی نیرو نیاز داریم که گمراهشون کنن. ولی متاسفانه نداریمشون!» هوراس حرفش را تمام کرد و دست به سینه اطراف اتاق را طوری از نظر گذراند که انگار آن نود سرباز جایی همین گوشه کنارها قایم شده اند!

- خب شایدم بهشون نیاز نداشته باشیم. شاید فقط به یه نفر نیاز داشته باشیم.

ویل کاملاً مصمم به نظر می‌رسید.

گاندار به حالتی تمسخر آمیز خرناسی کشید.

- پس بهتره اون یه نفر یه جنگجو از وسط جهنم باشه!

ویل لبخندی به کاپیتان اسکاندی زد.

- اوه همین طوره. اون یه مرد غول پیکره. من قبلاً دیدمش، قدش به ده متر می‌رسید.

جرقه‌ی فهم و درک صورت مالکوم را روشن کرد، ولی سه نفر دیگر متوجه چیزی نشدند.

مالکوم پرسید: «منظورت جنگجوی شبه؟»

ویل سر تکان داد و به سمت هوراس چرخید که داشت متفکرانه صحبت‌های انجام شده را بررسی می‌کرد.

ویل گفت: «معنیش اینه که یک حمله‌ی شبانه درپیش خواهد بود. فکر می‌کنی مشکل بزرگی توش وجود داشته باشه؟»

هوراس شانه بالا انداخت. هنوز داشت در ذهنش چیزی را که ویل گفته بود بررسی می‌کرد. اگر جنگجوی شب در آسمان بیرون قصر مکینداو ظاهر می‌شد، چه واقعی بود چه نه، آن حواس پرتی‌ای که نیاز داشتند را برایشان فراهم می‌کرد.

اورمان چانه‌اش را متفکرانه خاراند. البته که درباره‌ی جنگجوی شب شنیده بود، اما هرگز آن را با چشمان خودش ندیده بود.

اورمان پرسید: «اون واقعاً چقدر بزرگه؟»

مالکوم پاسخ داد: «خیلی درشته، همون طور که ویل گفت قدش می‌تونه تا ده متر هم باشه، که این ارتفاعش بستگی به مسافتی داره که من تصویر رو پخش کنم. هرچقدر بتونم تصویر رو در فاصله‌ی دورتری نمایش بدم، قدش بلندتر می‌شه. ولی چرا فقط به جنگجوی شب بسنده کنیم؟ من می‌تونم حتی چندتا شکل دیگه هم بهش اضافه کنم. صورت سرترکیش برای شروع خوبه. و یک اژدها یا ترول.»

اورمان اطرافیان میز را از نظر گذراند.

- یه چیزی یکم برام گنگه. این سرترکیش چیه؟

مالکوم جواب داد: «اون یک اسطوره‌ی شیطانی اسکاتیاییه که ما ازش استفاده کردیم تا مک‌هادیش رو باهش بترسونیم.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

اورمان هنوز متقاعد نشده بود.

- درسته که روی مک‌هادیش کار کرد، ولی تو مکینداو عقاید آرالئون پابرجاست. اونا سر کر... سر کرنیت... حالا هرچی که اسمش هست رو نمی‌شناسن و نمی‌تونن حتی فرقتشو با یک کاسه پودینگ سیاه تشخیص بدن.

هوراس مداخله کرد: «نگران نباشین. لازم نیست کسی بشناستش که بخواد ازش بترسه! قیافه‌اش وقتی تو مه ظاهر می‌شه به قدر کافی دهشتناک هست.»

مالکوم فوراً اضافه کرد: «مشکل این ایده دقیقاً همینجاست! من به مه نیاز دارم تا بتونم اشکال رو درونشون ظاهر کنم. برای همین اون محل تو جنگل رو انتخاب کرده بودم. یک رود کوچیک از قسمت شمال سرچشمه می‌گیره که مه مورد نیاز ما رو تامین می‌کرد. درست مئه مرداب سیاه.»
ویل احساس کرد ایده‌اش مثل قصری از دومینو از هم واپاشیده. آن قدر به بطن مسائل وارد شده بود که بطور کامل از اساسی‌ترین چیز غافل شده بود. بدون مه، نه نمایشی در کار خواهد بود و نه حواس پرت کردنی.
مالکوم نومییدی را در صورت ویل خواند و لبخند دلگرم کننده‌ای زد.

- البته مشکل حادی نیست. فقط کافیه سیری لوله تا محلی که می‌خوایم مه رو ایجاد کنید نصب کنیم، بعد کافیه که آب رو از درون اونها به بیرون پمپ کنیم و با یک یا دو محلول شیمیایی مخلوطش کنیم و اونوقت تا زمانی که هوا به قدر کافی سرد باشه، چیزی که از انتهای لوله‌ها خارج می‌شه همون مه مورد نیاز ماست.

روحیه ویل برگشت. نظریه‌اش بار دیگر روی کار آمده بود.

- چقدر طول می‌کشه لوله‌ها رو کار بزاریم؟

مالکوم پاسخ داد: «احتمالاً دو شب. مجبوریم بعد از غروب ماه کارمون رو شروع کنیم. ولی نباید افراد زیادی رو با خودمون ببریم وگرنه دیده می‌شیم. توی این گیر و دار تنها چیزی که کم داریم اینه که دوستون باتل یک گروه برای تحقیق بفرسته و بفهمه داریم چیکار می‌کنیم!»

گاندار با شنیدن نام باتل زیر لب غرغری کرد. ویل از گوشه‌ی چشمش او را دید. مرد درشت هیكل اسکاندی او را به یاد یک خرس بزرگ، قدرتمند و زمخت ولی در عین حال سریع و کشنده می‌انداخت. ویل در دلش خندید، بسیاری دیگر از مردان اسکاندی هم تقریباً همین شکل بودند. نژاد آن‌ها بسیار شبیه خرس بود! با خود به این نتیجه رسید که وقتی زمانش برسد نباید همراه گاندار از نردبان‌ها بالا برود! وقتی به این موضوع فکر می‌کرد به یادش افتاد که مسائل مهم‌تر دیگری هستند که باید نگرانیشان می‌شد.

- نردبون هم لازم داریم.

ویل به سمت مالکوم چرخید.

- می‌شه از مردمت کمک بگیریم تا بسازیمشون؟

مالکوم سری تکان داد و بعد ویل به گاندار نگاه کرد.

- به افراد تو هم نیاز داریم گاندار.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- من همین فردا اونا رو می فرستم دنبال این این کار. چندتا لازم داریم؟

هوراس و ویل نگاهی میان هم رد و بدل کردند.

هوراس گفت: «نکنه بازم نظری داری که فقط یدونه نیازمون بشه؟»

ویل سرش را تکان داد.

- هنوز دارم روش کار می کنم. ولی به هر حال بهتره یک تعدادیم برا مبادا داشته باشیم. خودت چی فکر می کنی؟

شوالیه‌ی جوان همان طور که به موضوع فکر می کرد ناخن یکی از انگشتانش را می جویید.

هرچه بیشتر بهتر. او این را می دانست که هرچه تعداد نردبان هایشان بیشتر باشد سرعت بالا رفتن مردانش از برج و پیوستن شان به نبرد نیز بیشتر می شد. ولی با تمام این ها، او از محدودیت هایشان هم مطلع بود.

سرانجام گفت: «مجبوریم افراد رو به قسمت غربی جنگل بفرستیم. این موضوع باعث اتلاف وقت و انرژی می شه. بنابراین فکر می کنم بیشترین حدی که بتونیم آماده کنیم چهار تا باشه. تقریباً برای هر نردبون هفت نفر مشغول می شن.»

ویل به گاندار و مالکوم نگاه کرد که هر دو از سر موافقت سر تکان می دادند.

ویل گفت: «پس شد چهار تا. هرچند شک دارم وقتشو داشته باشیم که بیشتر بسازیم! و همون طور که تو هم اشاره کردی حرکت دادن یک نردبون پنج متری داخل اون جنگل به هم تنیده مکافات بزرگیه.» سپس به سمت مالکوم چرخید و گفت: «می دونی، الان به ذهنم رسید شاید بهتر باشه یه چیزی مئه اون نورهایی که توی اون محل نصب کردی هم داشته باشیم.»

مالکوم سرش را به مخالفت تکان داد.

- برای این کار به سیم کشی هوایی نیاز داریم. درست کردن همچین چیزی توی فضای باز مکینداو اونم بدون دیده شدن خیلی سخته.

اورمان اضافه کرد: «و اگه دیده بشید همه می فهمن که همه اینا یه حقه است و اونوقت تمام نقشه هاتون نقش بر آب می شه.»

ویل که موضوع را فهمیده بود سری به تایید تکان داد.

- درسته. اما فکر کنم یه راهی باشه که اونا رو تو ارتفاع و تو آسمون بفرستیم و بعد منفجرشون کنیم. واقعاً تماشایی می شه، باور کنید.

مالکوم گفت: «بزار روش فکر کنم. احتمالاً می تونم یجور وسیله‌ی منجنیق مانند دست و پا کنم تا اونارو باهش پرتاب کنیم. و گذشته از این باید تو یک موقعیت مکانی مناسب توی جنگل مخفی بشیم.»

ویل با هیجان رو به افزایشش تایید کرد: «دقیقاً. حواس پرتی بیشتر به نفع ماست و اشیاء پرنده‌ی درخشان منفجر شونده به طور قطع تمام چیزیه که لازم داریم!»

او به صورت های اطراف میز نگاه کرد و بازتاب هیجان و امید را در صورت تک تکشان دید.

- خب، دیر وقته و من هنوز باید یه پیام برای الیس بنویسم. پیشنهاد می کنم ادامه‌ی جلسه رو به یک شب دیگه موکول کنیم و به انجام

کارهای فردا صبح رسیدگی کنیم. خیلی کارا هست که باید انجام بدیم.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

نجواهای موافقت افراد شنیده شد و همه از جای خودشان بلند شدند. اورمان احساس بی مصرف بودن می کرد.
زیر لب به خود گفت: «اشیاء پرنده‌ی درخشان منفجر شونده! این رنجر آدمای خیلی عجیبی هستند.»





فصل

بیست و ششم

مترجم: امیرکسرا

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Leyla

الیس همان طور که دوباره پیام کدگذاری شده را می‌خواند، لبخندی زد.

دیشب هم وقتی ویل پیام را برایش فرستاده بود آن را خوانده بود، اما آن را نگه داشته بود تا امروز صبح، قبل از آن که آن را درون آتش شومینه بیندازد، در روشنایی روز نیز یک بار دیگر بخواند.

اکنون روبه روی شومینه ایستاده بود و داشت به برگه‌ی کاغذ نگاه می‌کرد که درون شعله‌های شومینه اول تیره می‌شد و سپس از شکل می‌افتاد. اگر چه کاغذ از بین رفته بود اما امیدی که پیام به همراه داشت در قلب او جای گرفته بود. پیام از طرف ویل بود و الیس فهمید که مطمئناً ویل مایل‌ها مسیر را در دل جنگل خطرناک و درهم تنیده‌ی گریمزدل طی کرده تا نیمه شب پیام را به او برساند.

هیچ فوریتی در کار نبود. هیچ دستور العمل مهمی برای انجام دادن دربر نداشت. تنها برای دلگرم کردن و افزایش اعتماد به نفس و روحیه‌ی او بود. تا بداند که فراموش نشده.

متن پیام معمای مستتری در خود داشت.

ما به مهمون از سرزمین کابلنوسکین داریم.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

او برای چندین دقیقه این قسمت را بررسی کرد. اسم به کار رفته به‌طور غیرعادی برایش آشنا بود و او درمیان خاطراتش به جستجو پرداخته‌بود. و بعد، ناگهان به پاسخ رسیده‌بود. کابلنوسکین نام یک شخصیت در داستان‌های دوران کودکی او و ویل بود؛ زمانی که آن‌ها در اتفاقی کوچک در ردمونت بودند. او گابلینی شیطان صفت بود که در کوه‌های پیکتا، مکانی دور در شمال زندگی می‌کرد. پیام به گونه‌ای نبود که به راحتی، برای هرکسی که با داستان قدیمی آن آشنا نیست، قابل تشخیص باشد. مثلاً برای کرن. ویل آشکارا داشت جوانب احتیاط را نسبت به احتمال این که به طور اتفاقی پیام به دست او بیفتد، رعایت می‌کرد. ولی الیس منظور متن را فهمید. ویل یک نفر از پیکتا را دستگیر کرده بود و تنها کاندیدای ممکن که به ذهن او می‌رسید، ژنرال اسکاتی بود، کسی که همین چند روز پیش از مکی‌نداو دیدار کرده‌بود.

حداقل الیس امیدوار بود که معنی آن همین باشد.

خیلی هم وراجه .

اگر ایده‌ی الیس درست می‌بود، پیام می‌گفت که ویل و همدستانش جزئیات نقشه‌ی کرن را از زیر زبان او بیرون کشیده‌اند. و این دلیل لبخند زدن الیس بود.

اما باز هم حقایق دیگری نیز در لفافه، درون متن گنجانده شده بود.

قسمت آخر متن هم با وجود محدودیت‌های یک پیام رمز دار و با وجود این که بسیار خلاصه و کوتاه بود طوری طراحی شده‌بود که روحیه‌ی او را تقویت کند و به او یادآوری کند که دوستانی در نزدیکی خودش دارد. و اکنون می‌دانست که این دوستان چیزی بیشتر از تنها یک دوست قدیمی در جنگل خارج از این جا بودند. از زمانی که ویل را از بابت کارایی سنگ درمقابل هیپنوتیزم کرن خاطر جمع ساخته بود، این دومین حقیقت دلگرم کننده
برایش بود.

آخرین خط پیام بدین شرح بود:

با عشق از طرف وی^۳ و کیکر و دوست گنده بکش.

کیکر، این اسم را قبلاً شنیده بود. حتماً ویل می‌خواسته با آوردن این نام چیزی به او بگوید. شاید نوعی جانور بود؟ اسمش شبیه نام جانوران بود. یک سگ؟ نه، سگ‌ها که رم نمی‌کنند.^۴ اسب‌ها رم می‌کنند. و بعد یک‌بار دیگر همه چیز برایش واضح شد. کیکر نام اسب جنگی بود که هوراس می‌راند. پس هوراس این‌جا بود!

به تمام این اخبار فکر کرد، فکر کردن به آن‌ها برایش مثل پوشیدن یک کت در هوای سرد، دلگرم کننده بود. ویل و هوراس هر دو داشتند با هم کار می‌کردند؛ ویل با ذهن باهوش و فعالش و هوراس قابل اعتماد، پردل و جرئت و یکی از وفادارترین جنگجویان تاریخی که آرالوئن به خود دیده‌بود. هیچ شکی نداشت که آن دو با هم می‌توانستند کرن و هر تعداد از اسکاتی‌ها را شکست دهند.

در دلش برای کرن احساس تاسف کرد و یک‌بار دیگر لبخند بر لبانش جاری شد. سپس صدای چرخش کلید، درون قفل در را شنید.

^۳ویل

^۴کیک به معنی جفتک انداختن و لگد پرانی است.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

فوراً به آتشدان نگاه کرد و مطمئن شد که نامه کاملاً سوخته و خاکستر آن را کمی به هم زد تا پودر شود، سپس فوراً به سمت در چرخید و همین‌طور که در باز می‌شد لباسش را تکاند.

کرن بود، کاملاً مشخص بود که اوست. برای همین ایس بطور خودکار دستش را پشتش برد، با انگشتانش به جستجوی سنگ آسمانی درخشان سیاه پرداخت، آن را یافت و در مشتش نگه داشت. ولی خبری از جواهر آبی رنگ کرن نبود، برای همین کمی آرام شد. ظاهراً فقط آمده بود تا باز هم یکی دیگر از آن گفتگوهایش را با او داشته‌باشد.

- امروز صبح خیلی خوشحال به نظر می‌رسید، بانوی من.

ایس فهمید که تا کنون لبخند بر لب داشته و هنوز بابت پیامی که خوانده هیجان‌زده است. و اگر اکنون سعی در مخفی کردن آن لبخند بکند اشتباه بزرگی مرتکب می‌شود و کرن بلافاصله مظنون می‌شود. او در وهله‌ی اول می‌خواست بداند علت خوشحالی ایس چیست. بنابراین ایس لبخندش را حفظ کرد و به سمت پنجره چرخید.

- روز خیلی زیباییه جناب کرن. دیدن این صحنه حتی برای یک زندانی هم باعث می‌شه روحش جلا پیدا کنه.

حق با او بود. آسمان آن روز رنگ آبی زیبایی داشت و در پس زمینه‌ی بسیار درخشان آن حتی رد محوی هم از یک ابر مشاهده نمی‌شد. و هوای سرد بیرون، به مناظر بیرون وضوح بسیار زیادی داده‌بود، به‌طوری که اشیاء بسیار دور، مثل جنگل و طبیعت وحشی آن و زمین‌های پوشیده از برف اطراف قصر، آن قدر نزدیک به نظر می‌رسیدند که گویی تنها نیاز است دستت را دراز کنی تا لمسشان کنی.

کرن به او لبخندی زد و به سمت پنجره رفت تا منظره را با چشم خودش نگاه کند. و بعد یک پایش را روی طاق پنجره گذاشت. برای یک لحظه ایس ترسید که می‌آید او وزنش را روی میله‌هایی بیاندازد که به تدریج با اسید لقشان کرده بود. درست در دقایق آخر، او با دستش به دیوار کنار پنجره تکه داد.

- درسته، خیلی زیباست.

کرن کمی صدایش را آرام‌تر کرد و ادامه داد: «فکر کنم الان زمان خیلی دوست داشتنی‌ای تو کل کشور باشه.»

رد پای اندوه دوباره در صدایش محسوس بود؛ چیزی که ایس در ملاقات‌های اخیرشان هم متوجه آن شده‌بود. ایس می‌دانست که او به خاطر خیانتش با خود در کشمکش است. ابدأ آسان نیست که از یک طرف تا این حد به کشوری علاقه داشته باشی و از سوی دیگر آن را دو دستی به دشمنانش تقدیم کنی.

البته او می‌دانست که این برای خود سرزمین تفاوتی نخواهد داشت. همچنان زیبا و وحشی و نیرومند باقی می‌ماند و به کسی که آن را کنترل می‌کند بستگی ندارد. ولی کرن می‌دانست که به هر حال همه چیز نیز کاملاً مثل قبل نخواهد بود. اما دیگر انتخابش را کرده‌بود و نمی‌توانست از راهی که قدم در آن نهاده‌بود به عقب بازگردد. ایس صبورانه او را تماشا کرد که خودش را جمع و جور کرد و پایش را از روی لبه‌ی پنجره برداشت و به سمت ایس چرخید. تلاشش برای پنهان کردن اندوه و لبخند زدنش کاملاً مشهود بود.

- تو دختر فوق‌العاده‌ای هستی ایس. می‌تونی حس مثبت نگری و خوشحالی رو حتی وقتی همه چیز علیه تو هست حفظ کنی.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

او شانه‌ای بالا انداخت.

- هیچ مزیتی تو نگرانی برای چیزهایی که عوض نمی‌شن وجود نداره، جناب کرن.

کرن دستش را تکانی داد.

- لطفاً اجازه بده رسمی نباشیم. منو کرن صدا بزن. درسته که ما در دو جناح مخالف قرار داریم ولی دلیلی نمی‌بینم که نتونیم با هم دوست باشیم.

دلیلی نمی‌بینی! البته به جز این حقیقت که من یکی از فرستادگان پادشاه هستم و تو یک خائن به کشورت. البته ایس این را به زبان نیاورد. ایدیه خوبی نبود او را علیه خودش تحریک کند و هیچ چیزی از این کار عایدش نمی‌شد. و از طرفی وانمود کردن به دوستی می‌توانست اطلاعات زیادی برایش به ارمغان بیاورد.

- توی همچین روز زیبایی چطور می‌تونم مخالفت کنم؟

در پاسخ، لبخند عریض کرن نمایان شد و او ردی از آسودگی را در چهره‌ی وی دید، حتماً از قبل هم توقع داشته که پیشنهاد دوستیش رد نشود.

بالاخره کرن گفت: «می‌دونی، داشتم به این فکر می‌کردم که... تا حالا به این فکر کردی که وقتی اسکاتی‌ها بیان چه اتفاقی برای تو می‌وفته؟»

ایس شانه بالا انداخت. «فکر نکنم بخوای منو بدی بهشون؟»

برای یک لحظه احساس سرمای ناشی از ترس را در سراسر وجودش حس کرد. شاید این همان چیزی بود که کرن داشت برایش نقشه می‌ریخت. به راستی درباره‌ی این که بعداً چه بر سرش می‌آمد فکر نکرده بود. به هر حال مطمئن بود ویل - و حالا با همراهی هوراس - با یک نقشه او را از این مکان نجات می‌دهند.

کرن از سوالش متعجب شده بود و باعث شد ترس ایس به سرعت کنار رود.

- البته که نه! من به هیچ وجه بانویی با ویژگی‌های منحصر به فرد تو رو به اون قوم وحشی نمیدم!

ایس به او یادآوری کرد: «اونا متحداتن.»

- شاید، اما فقط از روی اجبار. انتخاب دیگه‌ای نداشتم.

- فکر می‌کنی اونا مثل تو با همچین عبارات درخشانی درباره‌ت صحبت می‌کنن؟

- اگه غیر از این باشه تعجب می‌کنم. بین من و اونا هیچ علاقه‌ای نیست. فقط یک توافق بین ما وجود داره. منم وانمود نمی‌کنم که قضیه بیشتر از ایناست، اونا بهم احتیاج دارن و به خاطر خدماتم بهم پول می‌دن. من تو هر چیزی که اونا از آرالوئن به غنیمت بیرن سهمی خواهم داشت.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

الیس با حالت همدردی گفت: «باید خیلی وحشتناک باشه که در آینده هیچ دوست نزدیکی نداشته باشی و اطرافیان همه هم‌نشین‌هایی بالاچار باشن.»

کرن از این که او آینده را برایش باز کرده بود خوشش نیامد، صحبت‌های الیس را به عنوان همدردی در نظر نگرفت و با سردی او را نگریست.

- من برای همیشه این جا نمی‌مونم. وقتی به اندازه‌ی کافی پول دستم بیاد به گالیکا یا تاتلند می‌رم و برای خودم ملک و زمین می‌خرم. مثل یک بارون زندگی می‌کنم و به هیچ دوستی نیاز نخواهم داشت.

ایده‌ی او راهکار رایجی بود. شاهان گالیکا و تاتلند مقام بارون را به افراد ثروتمند می‌فروختند. البته در آرالوئن تصاحب این عنوان تنها بسته به خدمات و وفاداری شخص بود.

غم نهفته در کلمات کرن باعث شد الیس جمله‌ای بگوید تا با آن آخرین تیر خود را هم پرتاب کند.

- آه کرن، متوجه نیستی که قراره چی به سر زندگیت بیاد؟ تو داری درباره‌ی یک عمر تنهایی و زندگی در تبعید صحبت می‌کنی، حتی با این که خودت انتخابشون می‌کنی.

کرن کمی شق و رق شد.

- من می‌دونم دارم چیکار می‌کنم.

- می‌دونی؟ واقعا این طوره؟ هنوزم دیر نشده. هنوز ژنرال‌های اسکاتی به این جا نرسیدن. باید دنبال نیرو بفرستی تا بهت توی نگه داشتن قلعه در برابر اونا کمک کنن. مکینداو یک مانع خیلی محکمه و اونا جرئت نمی‌کنن با وجود همچین قلعه‌ای پشت سرشون یک قدم هم به آرالوئن نزدیک بشن.

- انگار فقط مسئله‌ی خیلی کوچیک مردن سایرون رو فراموش کردی. هرچند من نمی‌خواستم اون اتفاق بیوفته ولی به هر حال این مسئله در راستای تلاش من برای خیانت به کشورم اتفاق افتاده. فکر نکنم شاه خیلی ملایم با این قضیه برخورد کنه. شاید بهت...

اما کرن با بلند کردن دستش از ادامه دادن الیس جلوگیری کرد.

- گذشته از این موضوع افرادم هم وسطه. من بهشون قول دادم پول بدم و این پول قرار بود از طرف اسکاتی‌ها بیاد. اگه من سر معاملم با اونا نمونم چجوری قراره به افرادم پول بدم؟ و اگه من پولشون رو ندم فکر می‌کنی با این فریبی که خوردن تا چه حد می‌تونن سخاوتمندانه برخورد کنن؟

الیس می‌دانست که حق با اوست. حتی قبل از این مکالمات هم می‌دانست، اما انگار تنها شنیدن از زبان او حقیقت را آشکار می‌کرد.

- بگذریم. قرار بود درباره‌ی آینده‌ی تو صحبت کنیم، نه مال من. شاید لازم باشه دو یا سه سال با اسکاتی‌ها کار کنم تا پولی رو که لازم دارم به دست بیارم. ولی وقتی برم فکر می‌کنی چه اتفاقی برات می‌افته؟



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌ناداو

او هیچ جوابی برای این نداشت. کاملاً می‌دانست که اگر به هر دلیلی ویل و هوراس موفق به نجاتش نشوند، او سال‌های متمادی را در زندان سپری خواهد کرد.

هیچ امیدی برای آزادی نخواهد بود. سفر به خاطر شغلشان مجبور بودند وارد موقعیت‌های نامطمئن و خطرناک شوند. آن‌ها با هوششان زندگی می‌کردند و به خاطر احترام دیگران به جایگاهشان و قدرت شاهی که آن‌ها را تحت حمایت دارد، زنده می‌ماندند. و اگر قرار باشد دانکن برای آزاد کردن یکی از سفیرانش بهایی بپردازد، بعد از این در مملکت مرسوم خواهد شد که هر آدم گدا گشنه و یک لاقبایی به فکر اسیر کردن یک سفیر بیفتد تا از این راه از آرالوئن پولی به جیب بزند.

و تمام دیپلمات‌های مشغول در این حرفه به خوبی می‌دانند که اگر دستگیر شوند، نباید توقع هیچ کمکی از پادشاهی داشته باشند.

اما انتقامی در کار خواهد بود. اگر یک سفیر صدمه ببیند، شاه دانکن و مشاورانش از فرد خاطی انتقام بسیار وحشتناکی خواهند گرفت. در گذشته هم چندین بار چنین کاری کرده بودند. و این گونه از تکرار این کار توسط دیگران به راحتی جلوگیری می‌شد.

پس اگر می‌توانست از بابت گرفتن انتقامش خاطر جمع باشد. در همین لحظه متوجه شد که سکوتش به سوال کرن، بیش از حد طولانی شده.

- فکر کنم بتونم به جوری از پشش بریام.

کرن به مخالفت سرش را تکان داد.

- ایس، شاید تو بتونی با رفتار و حرفات منو فریب بدی، ولی شک دارم بتونی خودتم فریب بدی. تو به اندازه کافی باهوش هستی که بدونی به عنوان زندانی من، از امتیازات ویژه‌ای برخوردار هستی. اما اسکاتی‌ها هیچ دلیلی نمی‌بینن که به چنین رفتاری با تو ادامه بدن. تو برده‌شون می‌شی، یک خدمتکار. ارزش تو برای اونا براساس مقدار کاری که بتونی انجام بدی محاسبه می‌شه. تورو به مرزهای شمالی می‌برن و اونجا می‌فروشتن. اون جا اصلاً جایی نیست که دلت بخوای توش باشی، باور کن. خونه‌های خود اسکاتی‌ها به اندازه‌ی کافی ابتدایی هست که زنده موندن بردگانشون تقریباً غیرممکن باشه.

ایس شق و رق شد و خود را با تمام قدش بالا کشید.

به سردی گفت: «این نهایت لطف توئه که منو با تمام این‌ها رو به رو کردی.»

کرن سرش را تکان داد، به او لبخند زد و سعی کرد آرامش کند.

- من فقط دارم با حقایق رو به روت می‌کنم. اینارو باید قبل از این که پیشنهادم رو مطرح کنم می‌گفتم. در واقع تنها پیشنهاد موجود.

- پیشنهاد؟ چه پیشنهادی؟

کرن می‌دانست که با پیش کشیدن موضوع زندگی او توانسته توجهش را جلب کند. ولی ایس نمی‌توانست فکرش را هم بکند که او درباره چه چیزی صحبت می‌کند.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

- تو می‌تونی همسر من بشی.
 - همسرت بشم؟ چرا باید همسر تو بشم؟
- بالا پایین شدن صدایش به خوبی نشان می‌داد که از این پیشنهاد جا خورده‌است.
- کرن شانه بالا انداخت. اکنون لبخندش به خاطر پاسخ او محو شده بود. اما دوباره آن را حفظ کرد و ایس مصنوعی بودن آن را متوجه شد.
- اون قدر هم پیشنهاد ظالمانه‌ای نیست. به عنوان همسر من، اسکاتی‌ها باید احترامی که شایسته‌ش هستی برای تو قائل باشن. و تو آزادی خودت از این قلعه رو بدست میاری.
- سپس یک دستش را به سمت پنجره تکان داد.
- و می‌تونی به اطراف این جا هرطور که مایلی رفت و آمد کنی.
 - یعنی بهم اعتماد می‌کنی که فرار نکنم؟
- ایس هنوز از ایده‌ی گستاخانه و شرم آور مبهوت بود.
- به کجا؟ یادت نره که اسکاتی‌ها همه‌ی دور و بر ما رو احاطه می‌کنن. اونا می‌خوان این جا رو تصاحب کنن. قصدشون یه حمله‌ی کوچیک نیست. از طرف دیگه اگه تو با من ازدواج کنی، در واقع می‌شه گفت که... همدست من محسوب می‌شی.
 - منظورت اینه که منم نشون یه خائن رو به خودم بزنم؟
 - این قدر بد به قضیه نگاه نکن ایس. یادت باشه که ما برای همیشه این جا نمی‌مونیم. تو گالیکا تو همسر یک بارون خواهی بود.
- ایس با این که می‌دانست نباید او را با خودش دشمن کند و باید با او خوش‌مشربانه برخورد کند، اما آنقدر گستاخی او بیش از حد بود که نتوانست احساساتش را کنترل کند.
- فقط یک مشکل خیلی کوچیک هست. این که من عاشق تو نیستم. راستشو بخوای، حتی ازت خیلی هم خوشم نمیاد.
- کرن دستش را به نشانه‌ی بی‌اهمیت جلوه دادن تکانی داد.
- واقعاً این قدر مهمه؟ تا حالا چند تا ازدواج بین مردم در سطح خودمون دیدی که بر پایه‌ی عشق باشه؟ تو اکثر موارد، راحتی بیشتر، فاکتور اصلیه. و گذشته از تمام اینا فکر نمی‌کنم من اون قدرها هم موجود بدی باشم، هستم؟
- کرن هنوز سعی داشت او را نسبت به این پیشنهاد نرم کند.
- سطح خودمون؟ بزار بهت بگم سطح من چیه. من یک سفیرم، من خانواده‌ای ندارم. مردمی دارم که نسبت بهشون حس وفاداری، دین و حتی عشق دارم. پس به عنوان کسی که سطحش پایین‌تر از توه می‌گم که به عقیده‌ی من عشق مهم‌ترین عامل تو ازدواجه.»
- صورت کرن از عصبانیت تیره شد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- تو به اون رنجره فکر می‌کنی، نه؟ می‌دونستم یک چیزی بین شما دوتا ست.

الیس سال‌های زیادی سیاست را آموزش دیده بود و یاد گرفته بود که خواسته‌اش را با سیاست و سرعت به عمل بنشانند. اما اکنون تمام آن سال‌ها تمرین را فراموش کرده بود.

- این به تو هیچ ربطی نداره. حقیقت اینه که من احتمالاً می‌تونم پنجاه نفر پیدا کنم که دوست داشتنشون راحت‌تر از دوست داشتن تو باشه. شوالیه‌ها، رنجرها، سفیرها، کاتب‌ها، آهنگرها، هتل‌دارها، و حتی اصطبل‌دارها. چون در نهایت همشون نسبت به تو یک برتری دارن، این که اونا خائن نیستن!

الیس می‌توانست ببیند که حرف‌هایش مثل یک چاقو او را از هم می‌درید. کرن عصبانی شده بود و در اوج خشمش به سمت در رفت. وقتی به در رسید، به عقب و به الیس نگاه کرد.

- خيله خوب. ولی این حرفات یادت باشه، وقتی روی دست‌ها و زانوها افتادی و داشتی از بارون و هوای سرد توی روستاهای اسکات یخ می‌زدی، وقتی داشتی دستشویی‌ها رو تمیز می‌کردی یا به خوک‌ها غذا می‌دادی، یادت باشه که می‌تونستی همسر یک بارون باشی!

کرن فکر می‌کرد این آخرین حرف میانشان است، اما همان‌طور که در را باز می‌کرد از پشت سرش جواب او را شنید.

- ارزشش رو داره.

کرن برای بار آخر برگشت و به چشم‌های الیس خیره شد. دیگر هیچ خوشرویی در روابطشان در کار نخواهد بود. الیس از خط قرمزی در روابطشان عبور کرده بود که دیگر هرگز نمی‌توانست از آن برگردد.

- لعنت بهت.

کرن این را گفت و در را پشت سرش بست.





مترجم: امیرکسرا

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Leyla

هوراس از بالای شانه‌ی ویل به طرح ناموزونی که دوستش کامل کرده بود، نگاه کرد.

اخم‌هایش را درهم کشید، وسیله‌ای که ویل طراحی کرده بود شبیه یک ارابه بود با این تفاوت که محل حمل‌اشخاص یا اشیاء، وارونه رسم شده بود.

ویل از او پرسید: «چی فکر می‌کنی؟»

- فکر می‌کنم اگه بخوای چیزی توی این گنبد ارابه بزاری بلافاصله سر می‌خوره و میوفته پایین.
- قرار نیست چیزی توش بزارم. قراره خودمون رو توش بزارم.
- پس با این شرایط، خودمون بلافاصله سر می‌خوریم و میوفتیم پایین.

ویل نگاهی به او کرد و با مدادش به قسمتی از نقاشی اشاره کرد و توضیح داد: «خیلی ساده‌ست. دوتا چرخ داریم، محورها، اسکلت بدنه زیرش و یک سقف هم روش. و وقتی زیرش قرار می‌گیریم و حرکتش می‌دیم، سازه هم حرکت می‌کنه.»

- آهان. خب پس سر نمی‌خوریم! ولی اصلاً چرا باید بریم داخلش؟



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل گفت: «برای اینکه اگه نریم زیرش تو فضای باز قرار می‌گیریم و می‌تونن با سنگ و تیر و تبر ما رو هدف بگیرن.» سپس به هوراس نگاه کرد تا ببیند آیا باز هم سوالی دارد یا نه. اما نگاه هوراس اکنون جلب نقاشی بود و اخمی کم‌کم بین ابروهایش شکل می‌گرفت.

ویل ادامه داد: «خوبیش اینه که می‌تونیم تو زمان کوتاهی جدا یا سرهمش کنیم.»

«خب، پس این خاصیتشه.» لحن هوراس به گونه‌ای بود که انگار می‌گفت این وسیله چیزی جز یک دستگاه چرخ‌دار نیست.

ویل به عقب تکیه داد. «از این که اینقدر بدبین باشی خوشتم میاد، نه؟»

هوراس دست‌هایش را از هم باز کرد تا نشان دهد کار دیگری نمی‌تواند بکند.

- ویل، من یه جنگجوام. هیچ ایده‌ای ندارم که تو با این وسیله چی تو ذهنه داری. حالا داری بهم می‌گی باید داخل این ارابه که اسکلتش سر و ته ساخته شده حرکت کنیم و توقع داری هیجان‌زده بشم. گذشته از اون، نقاشی چرخ‌ات افتضاحه.

ویل یک‌بار دیگر به دید خریدار به طرحی که کشیده بود، نگاه کرد و سعی کرد از دریچه‌ی نگاه هوراس به آن نگاه کند. شاید حق با دوستش بود، اما ویل هنوز هم بر این باور بود که دوستش بیش از حد انتقاد می‌کند.

- چرخاش اون قدر هم بد نیستند.

هوراس مداد را از او گرفت و با آن به تصویر چرخ سمت چپ اشاره کرد. «این حداقل یه چهارم از اون یکی بزرگ‌تره.»

- این پرسپکتیوه. سمت چپی نزدیک‌تره پس بزرگ‌تر دیده می‌شه.

هوراس گفت: «اگه پرسپکتیو باشه و اگه به این اندازه بزرگ باشه ارابه‌ی تو تقریباً پنج متر عرض داره. این همون چیزیه که تو می‌خوای؟»

ویل یک بار دیگر نقاشی را بررسی کرد. «نه، شاید فقط دو متر عرض. و سه متر هم طول داشته باشه.» سپس بلافاصله اقدام به کوچک‌تر کردن چرخ‌ها کرد. «بهتر شد؟»

- باید یکم گردتر باشن. این چرخا نمی‌تونن بچرخن، باید انتهاش رو یکم گردتر کنی.

ویل وقتی حس کرد دوستش تعمداً خودش را به کند ذهنی می‌زند، شدیداً عصبانی شد. «باشه. بیا خودت با دست خالی یه دایره‌ی کامل و بی‌نقص بکش ببینم! بزار ببینیم تو چقدر خوب انجامش می‌دی! این فقط یه طرح اولیه است، فقط همین. لازم نیست فوق‌العاده باشه.»

مالکوم در همان لحظه وارد اتاق شد. او تاکنون داشت به وضعیت مک‌هادیش رسیدگی می‌کرد تا مطمئن شود ژنرال به قدر کافی محکم به تنه‌ی درخت بسته شده تا فرار نکند.

وقتی از کنار میز می‌گذشت به تصویر نگاهی انداخت. «اون چیه؟»

هوراس گفت: «یه ارابه که راه می‌ره! میری زیرش و دیگه تبرا بهت نمی‌خورن و اونوقت می‌تونن بری بیرون و قدم بزنی!»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل چشم غره‌ای به هوراس رفت و تصمیم گرفت او را نادیده بگیرد. به مالکوم رو کرد. «فکر می‌کنی چندتا از افرادت می‌تونن اینو برای من بسازن؟»

درمانگر متفکرانه اخمی کرد. «شاید. ما چندتا چرخ ارابه داریم ولی همشون یه اندازه‌ن. واقعاً لازمه این یکی این قدر از اون یکی بزرگ‌تر باشه؟»

حال، ویل چشم غره‌اش را نثار مالکوم نمود. هوراس یک دستش را روی صورتش گرفت تا جلوی قهقهه‌ی در شرف وقوعش را بگیرد.

ویل گفت: «این پرسپکتیوه. هنرمندان خوب با استفاده از پرسپکتیو نقاشی می‌کنن.»

«آها. اگه تو می‌گی پس حتما درسته.» مالکوم طرح را برای چند ثانیه‌ی دیگر نیز بررسی کرد. «و لازمه که چرخ‌ها اینطوری؛ این قدر کج و کوله باشن؟ چرخای ما یه کم گردترن. فکر نکنم این چرخا در مجموع خیلی راحت چرخ بخورن.»

مالکوم قبل از ورود برای چند دقیقه بیرون در فال گوش ایستاده بود و برای همین می‌دانست دو دوست درباره‌ی چه چیزی بحث می‌کنند. هوراس دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و از درون سوراخ‌های دماغش خرناس‌کنان می‌خندید و شانه‌هایش تکان می‌خوردند. مالکوم نیز دیگر نتوانست قیافه‌ی جدی خودش را حفظ کند و به هوراس پیوست و هر دویشان به‌طور غیر قابل‌کنترلی خندیدند و ویل با چهره‌ای سرد به آن‌ها نگاه کرد.

«خدایا، خیلی جالبه. نمی‌دونم چرا من این همه سختی کشیدم تا ادای یه ژانگولر رو دربیاریم وقتی دوتا خوشو مثل شما این جا داشتیم؟ حالا می‌فهمم که...» با تاکید بیشتری حرفش را ادامه داد: «...که چرا مردم می‌گن کم‌دین‌ها احمقن.»

مالکوم و هوراس با تلاش بسیار، خرناس‌ها و خنده‌هایشان را کنترل کردند، مالکوم اشک‌هایش را پاک کرد. و سپس به سمت هوراس گفت. «آههه. خیلی خوبه که آدم روزشو با خنده شروع کنه.»

«الان اول روز نیست.» ویل برای تایید حرفش به بیرون اشاره کرد.

مالکوم در پاسخ گفت: «به هر حال دیر شروع کردن بهتر از هرگز شروع نکردنه!»

ویل می‌خواست چیزی بگوید اما هوراس حس کرد که باید زمام امور را در دست بگیرد. سپس با لحنی جدی گفت: «ویل، چرا بهمون نمی‌گی این وسیله قراره چی کار کنه؟»

هوراس می‌دانست که ایده‌ی جالبی در سر او بوده. هرچقدر هم که نقاشی بد بود مطمئناً خدش‌های به ایده وارد نمی‌کرد. هوراس هرگز ندیده بود دوستش ایده‌ی بدی داشته باشد.

- قراره ما رو تا نزدیک دیوار غربی ببره. ما و نردبونمون رو.

هوراس یک بار دیگر اخم کرد. «می‌خوای با این وسیله تا دیوار بریم و سقفش از ما ازمدافعان بالای دیوار حفاظت کنه، درسته؟» سپس سرش را به مخالفت تکان داد و ادامه داد: «نه، خیلی طول می‌کشه، ویل. اونا وقت کافی دارن که باخبر بشن و وقتی ما از زیر سقف این وسیله بیاییم بیرون اونا آماده و منتظرن.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- خودم می‌دونم. ولی همون طور که خودتم گفتی اگه ما سعی کنیم پیاده از مرز درختای جنگل با جاده، به سمت دیوارا بریم وقت زیادی می‌بره و اونا زمان کافی دارن تا روی دیوارا آماده‌ی مبارزه با ما بشن.
- خوب پس؟ بردن این چرخ تقریباً اون زمان رو دو برابر می‌کنه. درسته که در طول مسیر ازمون محافظت می‌کنه ولی هنوزم فکر نکنم...

ویل حرف او را قطع کرد و گفت: «می‌خوام باهات نصف مسیر تا دیوار رو بریم. بعد یه کم کجش می‌کنیم و یکی از چرخاش جدا می‌شه.»
مالکوم پرسید: «فایده‌ش چیه؟»

- «بزارید از اولش بگم. ما قطعات رو سر مرز درخت‌ها سرهم می‌کنیم. نردبونمون رو روی سقفش سوار می‌کنیم.» سپس با دستش به تصویر نردبان روی سقف ارابه اشاره کرد. «بعد وقتی ظهر شد، من و هوراس و چهار نفر از اسکاندیایی‌ها داخلش می‌شیم و اونو به سمت دیوارا هل می‌دیم.»
- بعد از ظهر؟ اونا حتماً مارو می‌بینن و بعد شروع می‌کنن به...
- ویل دستش را بلند کرد و هوراس را ساکت کرد.

- همین‌طور پیش می‌ریم تا تقریباً دوازده متری دیوار، اون وقت یکی از چرخارو جدا می‌کنیم و ارابه رو به سمت کج می‌کنیم. این جوری مدافعان فکر می‌کنن که با پرتاب وسایلشون تونستن ارابه رو خراب کنن. بعد چهار مرد ما با سرعت خیلی زیاد میان بیرون و به سمت جنگل فرار می‌کنن. باید یک چیزی شبیه به زره هم براشون درست کنیم.»
- مالکوم سر تکان داد: «ایده‌ی خوبی به نظر می‌رسه.»

- هوراس فهمید یک چیز در نقشه‌ی ویل از قلم افتاده است. «گفتی چهار نفر دیگه عقب نشینی می‌کنن. ما چی پس؟»
- ویل پوزخندی زد. «ما همون جا تو ارابه می‌مونیم. اونا نمی‌دونن که ما هم اون تو هستیم چون از اول ندیدن چند نفر داخلش شدن.»
- برق ناشی از فهم و درک چشمان هوراس را روشن کرد. «پس ما دوازده متر از دیوار فاصله داریم... با یه نردبون!»
- ویل به موافقت سر تکان داد. «تمام کاری که باید بکنیم اینه که برای چند ساعت، ساکت منتظر بمونیم. اون وقت اونا به منظره‌ی ارابه‌ی کج و نردبون روش بی‌تفاوت می‌شن و نادیده می‌گیرنش. بعد وقتی مالکوم نمایشش رو تو جنوب شروع می‌کنه، حواس همه رو به خودش معطوف می‌کنه و اون وقت ما می‌ریم بیرون و با نردبون به سمت دیوار می‌ریم.»
- هوراس حرف او را کامل کرد: «...و قبل از اینکه کسی متوجهش بشه ما اون بالاایم.»
- ویل لبخندی زد. «خودشه!»





مترجم: امیرکسرا

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Leyla

هوراس از حرکت ایستاد و تیرک‌های چوبی را که به همراه داشت به تنه‌ی یکی از درختان، حایل کرد. این جا درختان زیادی وجود داشتند چرا که مسیر عبور آن‌ها از داخل جنگلی به هم تنیده و پر درخت بود. او با گوشه‌ی پیرهنش عرق پیشانی‌ش را پاک کرد و دست به کمر ایستاد تا خستگی در کند.

به ویل گفت: «حرکت کردن خیلی سخته.»

ویل به تایید سر تکان داد. «کندتر از چیزی که انتظار داشتم پیش می‌ریم. حتی فکر نکنم بقیه‌ی افراد بتونن تا این جا برسن.»

سپس با صدای بلند به تروبار، که داشت جلوتر در مسیر درهم تنیده حرکت می‌کرد تا راه عبوری در میان گیاهان برای آن‌ها باز کند، گفت: «تروبار! توقف می‌کنیم!»



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

پسر گول‌پیکر سری به نشانه‌ی فهمیدن خم کرد و جایی در میان مسیر نشست. شدو^۵، دوست همیشگی‌اش نیز به سمتش رفت تا کنارش بنشیند و او را تماشا کند. ویل لبخند تلخی برای خودش زد. به‌راستی که شدو نامی درخور برای سگ بود، او تقریباً مثل سایه‌ی دوم آن موجود بزرگ هیبت محسوب می‌شد.

کمی عقب‌تر، در طول مسیر، اسکاندایی‌ها بارهایشان را از روی شانه پایین گذاشتند و روی زمین نشستند تا اندکی استراحت کنند.

فضای باز کافی برای دورهم نشستن وجود نداشت، برای همین هرکس هر جای راحتی را که در مسیر باز شده می‌یافت برای نشستن انتخاب می‌کرد. مشک آب میانشان دست به دست شد و مردان همان‌طور که ماهیچه‌هایشان را استراحت می‌دادند از آن می‌نوشیدند و کم‌کم شروع به صحبت با هم کردند.

ویل داشت به پیشروی طاقت‌فرسایشان فکر می‌کرد. او به حرکت کردن در جنگل و میان درختان عادت داشت و حتی این مسیر درهم تنیده را هم خودش پیدا کرده‌بود. آن‌ها مجبور بودند از این مسیر عبور کنند تا به مسیر درستشان برسند. اما پیشروی در تصورات، متفاوت با واقعیت بود. پروسه‌ی پیشروی با مشکلاتی مواجه بود، حتی با وجود تروبار که با یک داس بزرگ، جلوتر حرکت می‌کرد و سبزی‌ها و گیاهان درهم تنیده را قلع‌و‌قم می‌کرد. و تازه این موقعیت وخیم‌تر از این‌ها بود، بخصوص با وجود بارهای سنگینی که افراد حمل می‌کردند. نامش را "ارابه‌ی معکوس" گذاشته‌بودند. چوب‌بست‌های بدنه، قطعات سقف و تکه‌های بدنه و چرخ‌ها جدا شده بودند تا بردن آن به غرب مکی‌نداو، از میان درختان آسان‌تر شود.

گاندار راهش را از میان مسیر باریک به سمت دو دوست که در حال استراحت بودند طی کرد. نیمی از یک نردبان را با خود حمل می‌کرد که آن را از دوشش به گوشه‌ای سُراند تا خودش را به آن دو برساند.

گاندار گفت: «خیلی دیگه مونده؟» و بعد با پشت دستش عرق صورتش را پاک کرد و مشک آبی را که هوراس به طرفش دراز کرد گرفت.

هوراس به دروغ گفت: «فقط یکم دیگه مونده.» گاندار نیز به او پوزخند زد.

گاندار گفت: «حالا می‌فهمید چرا ما سفر کردن با کشتی رو ترجیح می‌دیم.» هوراس و ویل به نشانه‌ی تفهیم سر تکان دادند.

ویل گفت: «بعداً منم همین کارو می‌کنم. اینطوری دسترسی به دریای استورم‌وایت راحت‌تر می‌شه. افرادت چطورن؟»

گاندار با خود سری تکان داد، یک رهبر خوب همیشه می‌بایست به فکر اوضاع و احوال افرادش باشد.

- به ریز غر می‌زنن و زیر لب فحش می‌دن و بیشتر مواقع دارن چیزی رو که بهشون سپرده شده حمل می‌کنن. به عبارت دیگه، حالشون خوبه! اگه به اسکاندایی‌ی غرغر نکنه باید مطمئن باشی که به مشکلی پیش اومده!

هوراس از جایش بلند شد و کش و قوسی به ماهیچه‌های گردن و کمرش داد. «شاید بتونیم به کم به باربرا کمک کنیم.» تقریباً در هر برهه از زمان، فقط نیمی از اسکاندایی‌های همراهشان مجبور بودند علاوه بر زره و سلاحشان، با خود محموله‌های ارابه را نیز حمل کنند. پس می‌شد به



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

طور منظم، با تعویض جای افراد از میزان خستگی آن‌ها کم کرد. ویل می‌دانست که هوراس از کسی نخواسته بود تا جایش را با او عوض کند، اما گاندار متوجه این مسئله شد.

«آهای، یکی از شما تنبلی فلک زده که اون پشتین بلند شه بیاد اینجا و کمک کنه ژنرال خستگی درکنه!» گاندار با فریاد به سمت افرادش این را گفت. کلمه‌ی ژنرال در واقع لغتی شوخ‌طبعانه برای نامیدن هوراس بود. و اگرچه این کلمه به شوخی ادا می‌شد اما در پشت لحن و نحوه‌ی ادا کردن آن، احترام به وی نیز ضمیمه شده بود.

هیبتی تنومند از آن‌سو، راه خود را از مسیر باریک به سمت آن‌ها باز کرد. ویل قبل از آنکه جزئیات چهره‌ی فرد برای دیگران مشخص شود، می‌دانست چه کسی است.

نیلز روپهندر گفت: «بدینشون به من ژنرال.»

ویل با خود درباره‌ی اخلاق عجیب اسکاندیایی‌ها اندیشید. از زمانی که هوراس با کلاه نیلز، بر سرش کوبیده و بینی‌اش را با ضربه‌ی کف دستش شکسته بود، نیلز به یکی از طرفداران پر و پاقرص شوالیه‌ی جوان تبدیل شده بود.

هوراس به او گفت: «هیچ جوهره نمی‌تونم به‌خاطر این که از شرشون خلاص شدم ازت معذرت بخوام!» و سپس صفحات سنگین چوبی را به دست او داد.

نیلز آن‌ها را گرفت، به راحتی روی شانه‌ی خود گذاشت و چرخید تا به جایگاهش باز گردد. ویل که اکنون روی پاهایش ایستاده بود از مسیر چوب‌ها کنار رفت تا جلوی افتادن سرش از شانه‌هایش به وسیله‌ی الوارهای چرخان را بگیرد. حرکت ناگهانی ویل باعث شد نیلز یک بار دیگر بچرخد تا ببیند باعث چه اتفاقی شده، و این حرکتش موجب شد انتهای چوب‌ها با کلاه‌خود گاندار برخورد کنند.

کاپیتان ولف شیپ با عصبانیت گفت: «محض رضای لوکا! نگاه کن داری چیکار می‌کنی.»

نیل دوباره چرخید تا از او عذرخواهی کند، این بار ویل کمی زودتر حرکت چوب‌ها را دید و بدون این که از جایش تکان بخورد تنها با خم شدن از مسیر چوب‌ها جاخالی داد.

این موقعیت می‌توانست تا آخر روز ادامه پیدا کند، اما درست در فرصتی مناسب، هوراس جلو رفت و انتهای تیرک‌ها را در دست نگه داشت و از جلو و عقب رفتن نیلز جلوگیری کرد. سپس به او گفت: «فقط همین جوهری نگهشون دار، خوب؟»

نیلز پوزش خواهانه نگاهش کرد و گفت: «نمی‌دونم چجوری این اتفاق افتاد.»

گاندار داشت کلاهش را به دقت بررسی می‌کرد که حالا یک تورفتگی جدید به آن اضافه شده بود. سپس گفت: «وقتی به مکینداو رسیدیم بذارین اول اون از نردبون بالا بره، با وجود اون تیرکا مطمئنم صف مدافعان رو تو یه چشم بهم زدن ناکار می‌کنه!»

نیلز گفت: «متاسفم اسکیرل، ندیدم که این جایید. رنجر رو هم ندیدم.»

گاندار به او گفت: «نکته همین جاست! قبل از این که بخوای مثل یک دختر گاوچرون وسط مراسم رقص تو فصل بهار، دور خودت چرخ بزنی، بهتره از روی شونه‌های لعنتیت دور و بر تو نگاه کنی.»



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

نیلز که به نظر کاملاً شرمنده می‌رسید، سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد. «من برمی‌گردم به جای خودم.» به نظر عصبی می‌رسید تا هرچه زودتر خودش را از زیر نگاه‌های خیره‌ی دیگران دور کند. همان‌طور که از مسیر باریکِ بازشده، به جایگاه خودش برمی‌گشت دیگران توانستند اصوات عصبانی و عذرخواهانه را که نیلز زیر لب زمزمه می‌کرد، بشنوند. ویل به بقیه خیره شد. «بهبتره قبل از اینکه خسارت بیشتری به افرادمون وارد بشه حرکت کنیم.» سپس کمی صدایش را بالا برد و گفت: «تروبار، دوباره به مسیرمون ادامه می‌دیم، لطفاً.» غول سری تکان داد، به روی پاهایش ایستاد و به سمت جلو حرکت کرد. داس او به سرعت و به طور منظم بالا و پایین می‌رفت تا راه عبوری برای آن‌ها باز کند. سگ نیز در کنار پایش در سکوت حرکت می‌کرد.

همان‌طور که راه می‌افتادند، گاندار پرسید: «خیلی دیگه مونده؟»

هوراس چرخید و به او نگاه کرد: «می‌خوای تا اون‌جا همش این سوالو بپرسی؟»

گاندار لبخندی زد. «اوه، من هنوز حتی شروع نکردم.»

کمی از عصر گذشته بود که به مقصد رسیدند. افراد قطعات ارابه و نردبان را زمین گذاشتند، جلو رفتند، کنار درختان ایستادند و قلعه را زیر نظر گرفتند. تا به حال هیچ اسکاندیایی تا این حد به آن نزدیک نشده بود.

ویل هشدار داد: «برگردید تو سایه‌ها، نباید بفهمن ما اینجایم.»

کسی حرفی نزد اما هشدار واقعاً لازم نبود. در طول این سال‌ها اسکاندیایی‌ها بارها به دژها حمله کرده بودند و با تمام جزئیات یک حمله آشنا بودند. همان‌طور که داشتند قلعه را بررسی می‌کردند، برخی از آن‌ها دودل شدند.

هیچ کدامشان تا به حال حمله‌ای مشابه این نداشتند، دست کم نه با یک ولف‌شپ خرد شده. آن‌ها معمولاً به برج‌های محاصره شده و ضعیف حمله می‌کردند، ولی مکی‌نداو از قبل پابرجا بوده، بزرگ‌تر و قوی‌تر از هر چیزی که تا به حال با آن روبه رو شده بودند.

گاندار نیز همان احساس نامطمئن مردانش را داشت. «امیدوارم نقشه‌ت بگیره.»

هوراس با اطمینان گفت: «می‌گیره.»

ویل با خود اندیشید، امیدوارم، به مردان اطرافش نگاه کرد. «حالا می‌تونیم یه کم استراحت کنیم. اگه یه کم بیشتر به خط درختا برگردین من تقریباً دوازده متر عقب‌تر فضای مناسبی برای استراحت دیدم. الان دیگه کاری نیست که بخوایم انجام بدیم. مالکوم و تیمش آخرین لوله‌ی انتقال مه رو امشب کار می‌زارن، و ما تمام فردا رو مشغول سرهم کردن ارابه خواهیم بود.»

گروه سپاس‌گزارانه به عقب، به محل استراحت، عقب نشستند.

ویل ساعتی شمانه‌دار را برداشت و آن را تنظیم کرد که در زمان مقرر، خودش و هوراس صبح زود بیدار شوند تا علامتی از طرف مالکوم دریافت کنند که نشان می‌داد همه چیز آماده و کامل است.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ساعاتی بعد، هردویشان روی زمین مرطوب بر روی شکم‌هایشان لم داده بودند. گاندار نیز به آن‌ها پیوست. از این جا تا قلعه حدود پنجاه متر فاصله بود و از این فاصله، قلعه، هیبتی تاریک و بدشگون در دل شب به نظر می‌رسید.

آن‌ها می‌توانستند کورسوی نورهایی را که منشأشان فانوس‌های نصب شده در طاقچه‌ها بود، بر بالای دیوارهای باروها ببینند. ولی با وجود آن‌ها باز هم مساحت‌های بسیاری در تاریکی فرورفته بود و نگهبانان، گاه‌گاه از کنار نواحی روشن عبور می‌کردند.

ویل گفت: «خیلی بی‌احتیاطن، می‌تونم همین الان چند نفرشونو از بین ببرم.»

هوراس نگاهی به او انداخت و پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه بکنی.» اما ویل مخالفت کرد. «نمی‌خوام بفهمن اینجاییم، تازه اگه من به یکیشون تیراندازی کنم بقیه دیگه از جلوی نور رد نمی‌شن.»

هوراس با بی میلی گفت: «شاید، ولی باز من اونا خطر بزرگی محسوب نمی‌شن.»

گاندار به طور ناگهانی گفت: «اون جا رو.»

در آن سوی قلعه، یک کیلومتری جنوب، نوری قرمز در آسمان شروع به بالا رفتن کرد، سپس منفجر شد و به هزاران جرقه‌ی ریز درخشان تبدیل شد. هرسه‌شان می‌توانستند نجوای نگهبانان متعجب را از دیوارهای قلعه، بشنوند.

ویل گفت: «مالکوم آماده‌ست. بنابراین، فرداشب شروع می‌کنیم.»

گاندار پرسید: «خیلی دیگه مونده؟» و پوزخندی به پهنای صورتش زد.





مترجم: امیرکسرا

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Leyla

علامت قرمز از روی دیوارهای مکین داو به خوبی دیده شد. به دلیل نداشتن شناخت درست درباره‌ی آتش بازی و ترکیبات شیمیایی مواد آتش‌زا، نگهبانان احساس خطر کردند و سلاح‌های خود را آماده نگه‌داشتند. نگاه‌هایشان به جنوب بود تا شاید منشأ این افسونگری را پیدا کنند.

کرن از خواب عمیقش بیدار شده بود، به سرعت خودش را به سمت باروها رساند و در دل تاریکی شب خیره شد تا شاید پرواز نور قرمز تکرار شود و آن را ببیند، ولی خبری از تکرار آن نبود. وقتی یک ساعت گذشت و خبری از فعالیت بیشتر نشد، احساس کرد احتمالاً اعلام خطر اشتباه بوده و حتماً یکی از همان نورهای نزدیک جنگل گریزدل بوده که در شب‌ها دیده‌می‌شوند.

قبل از این که به تخت خود بازگردد نگاهی اجمالی به خطوط دفاعی انداخت و روی قسمت غربی متوقف شد. جایی که جنگل تا نزدیکی‌های قلعه پیشروی کرده بود. اکنون جان باتل در آن قسمت بود.

کرن پرسید: «حرکت غیرعادی‌ای از این سمت نبوده؟» متوجه شد که باتل هم به تازگی به واسطه‌ی اعلام خطر برای سیگنال قرمز، از خواب بیدار شده‌است. پایین لباس خوابش در شلوارش بود و مشخص بود که با عجله زره زنجیر بافش را روی لباس‌ها پوشیده. باتل سرش را تکان داد و به قسمت تاریک جنگل در کنار دیوارها خیره شد. تقریباً پنجاه متر بین دیوار و جنگل فاصله بود.

- نه، هیچی.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

کرن به آن سمت از باروها اشاره کرد و گفت: «این قسمت خطرناکه.»

باتل در هفته‌های گذشته تمام نواحی اطراف را بررسی کرده بود و جواب داد: «ولی کسی نمی‌تونه هیچ قوای بزرگی از اون قسمت جنگل عبور بده. حتی اگر این کار رو بکنه هیچ‌وقت نمی‌تونن به موقع و قبل از این که با خیر بشیم نیروها رو سازمان‌دهی کنن.»

کرن اندکی متقاعد شد، اما کافی نبود.

- شاید. ولی تا وقتی حرکتی اون سمت نباشه من بهش مشکوکم. نمی‌فهمم چرا هیچ‌وقت سایرون دستور نداد اون درختا رو قطع کنن.

باتل به او جواب داد: «برای اینکه این کار سال‌ها طول می‌کشید و به صدها مرد برای این کار نیازه. باور کنید، اون درختا خودشون یکی از بهترین استحکامات دفاعی برای ما محسوب می‌شن. اون جا فقط یه جنگله.»

- هوممممم. به هر حال می‌خوام تا آخر شب این قسمت تحت نظر باشه. خودتم همین‌جا می‌مونی؟

باتل خمیازه‌ای کشید. «من می‌خوام برگردم به تختم.»

چشمان کرن تیره شد.

«سوال یا پیشنهاد نبود، دستور بود.» صدایش سرد بود.

باتل با ناراحتی خودش را جمع و جور کرد و گفت: «خیله خب، سرورم. تا صبح تو پستم می‌مونم.»

کرن گفت: «خوبه.» روی پاشنه‌هایش چرخید و به سمت پلکان رفت. برای چندمین بار در دلش آرزو کرد که ای کاش جانشینش بیشتر مسئولیت پذیر بود و بیشتر آمادگی انجام مسئولیت‌های رهبری را می‌داشت. او امیدوار بود باتل خودش پیشنهاد دهد تا آن‌جا بماند و از فشار و تنش روی فرمانده‌اش بکاهد، نه این که منتظر بماند تا به او دستور داده شود. آه عمیقی کشید. کرن تخمین زد که تقریباً دوسالی طول می‌کشد تا بتواند عنوان و متعلقات یک بارون را در گالیکا بخرد. حس کرد زمان به او دروغ‌های سختی می‌گوید. در دل، دختر بلوندِ زیبا را لعنتی کرد که پیشنهاد ازدواجش را رد کرده بود. دست کم دختر می‌توانست هم‌نشین مناسبی برایش باشد.

پشت سر او روی استحکامات، لب‌های باتل تکان می‌خوردند و در سکوت، فرمانده‌اش را نفرین می‌کرد.

از زمانی که ویل و هوراس علامت مالکوم را دیده بودند، شبشان را در آرامش سپری می‌کردند. هردویشان به ماندن در کمپ‌ها و بیرون از خانه عادت داشتند. آن‌ها چادرهای کوچکیشان را عقب‌تر از خط درختان برپا کرده، به درونشان خزیده و تا صبح فردا خوابیده بودند.

چراکه می‌دانستند که آن شب خبر دیگری در کار نخواهد بود.

علامت ارسال شده، سیگنال شروع حمله نبود، بنابراین آن‌ها می‌توانستند کمی استراحت کنند. فردا صبح، دشمنان بزرگشان، بخاطر کم خوابی، خسته بودند و انتظار چیزی را نداشتند. آن‌ها برنامه ریخته بودند تا حمله‌ی نمایشی خودشان را اواخر بعدازظهر آغاز کنند. ویل می‌دانست که هر چه



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌ن‌دو

زمان می‌گذشت دلشوره‌اش بیشتر می‌شد، و با گذشت دقیق این احساس دل‌آشوبی افزایش می‌یافت، تا جایی که آرزو می‌کرد کاش به جای این که منتظر بماند، مشغول انجام کاری شوند.

و همین‌طور هم شد. آن‌ها ارابه و نردبان را سرهم بندی کردند و سپس مسیر حرکت آن را از بوته‌ها تا جلوی محوطه‌ی شروع درختان باز کردند، حرکتش دادند و به کنار خط درختان بردند. اما آماده شدن آن‌ها خیلی زود انجام شد، تازه وسط روز بود و هنوز چهار ساعت دیگر باید صبر می‌کردند.

ویل زیر یک درخت نشست و سعی کرد چرت بزند تا بتواند آشوب درون معده‌اش را آرام کند. به هوراس که چند متر آنطرف‌تر ایستاده بود نگاه کرد؛ او نگران به نظر نمی‌رسید، داشت با چهار اسکاندیایی که قرار بود با آنها بیایند صحبت می‌کرد. هوراس انگار نگاه ویل بر خودش را حس کرده‌بود، چرا که به دوست قدیمی‌اش نگاه کرد، به او لبخند زد و برایش سری تکان داد.

ویل از میزان آرامش هوراس متعجب شد. او نمی‌دانست که هوراس نیز همین موضوع را درباره‌ی ویل با خودش مطرح کرده و همین احساس را در عضلات معده‌اش تجربه می‌کند.

روشنایی روز به پایان بود.

ویل برای دهمین بار ارابه را چک کرد تا مطمئن شود چرخ سمت چپ به درستی وصل شده تا در لحظه‌ی مورد نیاز بتوانند آن را جداکنند و طوری به نظر برسد که انگار به قسمتی مهم از ارابه صدمه وارد شده. او روی سقف را هم به دقت چک کرد تا درزی باقی نمانده‌باشد که یک تیر از آن به داخل وارد شود. سپس به سراغ چهار اسکاندیایی رفت تا مطمئن شود همه چیز را به خوبی متوجه شده‌اند.

« باید قیافه‌ها تون وحشت زده بنظر برسه.» وحشت برای اسکاندیایی‌ها احساسی نبود که به راحتی آن را درک کنند و برایش آماده‌باشند. بنابراین ویل حرفش را اصلاح کرد. « باید کاملاً ترسیده به نظر برسین.» به چشمان چهار اسکاندیایی نگاه کرد که از حالت پرسشگرانه به حالتی ناراحت و ناخشنود تغییر می‌کرد. ویل اضافه کرد: « فقط وانمود کنید ترسیدین.» و بعد آن‌ها موافقت کردند. او زره‌هایشان را به خوبی بررسی کرد. ویل مجبور به انجام این کار بود چرا که نباید در این زد و خورد اولیه هیچ خسارت جانی را متحمل می‌شدند. زره‌هایشان به خوبی روغن کاری شده‌بود تا خشک و شکننده نباشد. صفحات برنجی و پوست دباغی شده‌ی گاو با زنجیرهایی به پشتشان بسته‌شده‌بود که هنگام عقب نشینی به خطوط درختان به خوبی از آن‌ها محافظت می‌کرد.

سرهایشان به وسیله کلاهخودهای شاخ‌دارشان حفاظت می‌شد. تنها قسمت بدنشان که آزاد بود، پاهایشان بود. رنجر جوان می‌دانست که پاهای یک مرد موثرترین نقش را در هنگام فرار از مهلکه دارد و باعث می‌شود فرد کشته نشود.

- روی یه خط راست ندوید. گروهی و کنار هم نباشین. به سمت مسیرهای مختلف برید.

یکی از اسکاندیایی‌ها نفس عمیقی کشید و آماده شد تا به ویل بگوید می‌تواند نصیحت‌های مادرانه‌اش را تمام کند، ولی فهمید که تنها نگرانی رنجر جوان، جان او و سه همراه دیگر است. اسکاندیایی احساس دلگرمی کرد، چراکه اسکاندیایی‌ها عادت نداشتند فرمانده‌شان به آن‌ها اهمیتی بدهد.

بنابراین به آرامی گفت: « چشم، رنجر.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل با بی‌حواسی سری تکان داد و به سمتی حرکت کرد. ذهنش فراتر از عملیاتی که این عصر قرار بود انجام دهند، سپر می‌کرد.

چند ساعت بعد، خورشید کم‌کم به پشت درختان رفت و سایه‌های بلندی در جلوی دیوارهای قلعه شکل گرفت.

در دور دست، صداهای هیاهویی از سمت جنوب شنیده شد. ویل کمان بلندش را روی شانه‌اش، کنار تیردانش بست و احساس راحتی کرد. سپس به هوراس نگاه کرد و گفت: «وقت رفته!»





مترجم: امیرکسرا

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Leyla

سر و صداهایی که از جنوب می آمد حاکی از آن بود که مالکوم اجرای نقشه را آغاز کرده است. حداقل پنجاه نفر از مردمش در میان درختان، خارج از دیدرس قلعه، گوش به زنگ بودند. وقتی به آن‌ها دستور داد، شروع به زوزه و فریاد کشیدن کردند و قطعات فلز را جرنج جرنج به هم کوبیدند که عموماً شامل کفگیر و ماهیتابه‌های آشپزخانه بود.

این صداها برای سربازانی مثل هوراس و اسکاندیایی‌ها به معنای نبرد شمشیر با شمشیر بود. شنیدن این آوا برایشان مثل شنیدن اشعار شاعران شده بود، و این صدا اگر چه از برخورد ملاقه با قابلمه بود اما باز هم به همان خوبی به نظر می‌رسید.

با وجود منشأش، سر و صدا داشت به خوبی حواس مدافعان را پرت می‌کرد، و این همان چیزی بود که آن‌ها می‌خواستند. می‌توانستند ببینند که سربازان روی دیوارهای غربی قلعه به سمت جنوب می‌دویند و سعی می‌کنند حمله‌ی بزرگ درحال وقوع را ببینند.

ویل گفت: «خودشه! بریم!»

سینه‌خیز وارد محفظه‌ی ارابه شد و هوراس و چهار اسکاندیایی دیگر نیز پشت سرش وارد شدند. ویل یک‌بار دیگر به سرعت آن‌ها را چک کرد تا از سلامت زره‌های پشتشان مطمئن شود. اسکاندی‌ها خوشحال بودند که بالاخره انتظار به پایان رسیده و وقتی ویل علامت حرکت داد لبخند زدند.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

ویل فریاد زد: «حرکت!» و سپس اسکاندیایی‌ها به میله‌ی متصل به چرخ فشار آوردند. نیازی نبود که ویل و هوراس هم کمک بکنند، چهار اسکاندی تنومند خودشان به راحتی انجامش می‌دادند. برای همین دو آرالٹونی، جلوی ارابه موقعیت گرفتند، جایی که از سایر نقاط تنگ‌تر بود؛ از آن جایی که کار سخت را اسکاندیایی‌ها می‌کردند حقشان بود که دست کم فضای بیشتر به آن‌ها برسد.

ارابه شروع به حرکت کرده‌بود. ابتدا به آرامی از خطِ پاک شده از گیاهان حرکت می‌کرد، ویل و هوراس هم دولا دولا زیر سقف کوتاه ارابه، همراه با حرکت آن جلو می‌رفتند. بعد، ارابه از جنگل خارج شد و از شر گیاهان روئیده روی زمین راحت شدند. اما به واسطه‌ی زمین ناهموار و دست اندازهای موجود، ارابه و نردبان متصل به سقف آن در تمام طول مسیر تلو تلو می‌خورد و به علت تکان‌های مداومش اسکاندیایی‌ها مدام با هم برخورد می‌کردند! و بعد ارابه روی مسیر سخت و ناهموار به سمت قلعه سرعت گرفت.

باوجود عملیات مالکوم، آن‌ها نمی‌توانستند فقط امیدوار باشند که برای مدت زیادی دور از توجهات بمانند و ویل خیلی زود توانست صدای وحشت‌زده‌ی افراد روی دیوار را بشنود که فریادهای هشدارآمیز سرمی‌دادند.

و تقریباً بلافاصله، صدای برخورد چیزی مثل موشک با سقف چوبی بالای سرشان شنیده شد. صدای فرورفتن تیر در چوب بود. بعد از برخورد اولیه، پشت‌بند آن سه برخورد دیگر صورت گرفت، سپس یک مکث نسبتاً طولانی و بعد مجدداً همان الگو تکرار شد.

این‌طور که به نظر می‌رسید تنها چهار مرد کماندار روی استحکامات غربی بودند. تکرار هر الگوی برخورد چیزی حدود دوازده یا سیزده ثانیه طول می‌کشید، یعنی همان زمان استاندارد که برای جاگذاری تیر بعدی در کمان زنبورکی^۶ نیاز است. این همان نقطه ضعف بزرگ سلاح بود، ولی در عوض دارای سرعت و قدرت زیادی بود که البته دست‌یابی به چنین سرعتی با کمان بلند توسط فرد تمرین دیده‌ای مثل ویل، کار سختی نبود. کمان زنبورکی در انتهایش یک رکاب دارد. پس از پرتاب تیر، کماندار باید کمان را پایین گذاشته و پایش را درون رکاب قرار دهد و با هر دو دست زه آن را به بالا بکشد و بعد می‌تواند تیر دیگری را درونش قرار دهد.

ویل زمانی که دومین تیر شلیک شده از چوب رد شد و تنها چندسانتی‌متر با سرش فاصله داشت، به خود لرزید. بعد از آن از درون یکی از روزنه‌ها به دقت بیرون را بررسی می‌کرد، روزنه‌ای که به قدر کافی برای بررسی محیط بزرگ بود و آن قدر هم بزرگ نبود که کمانداری از سر خوش‌شانسی تیر را روانه‌ی آن کند!

ویل به اسکاندیایی‌ها هشدار داد: «فقط چند متر دیگه مونده!» او می‌خواست به قدر کافی نزدیک شوند، تا شب، زمانی که حمله‌ی خودش و هوراس آغاز می‌شد مسافت زیادی را مخفیانه طی نکنند. اما اگر خیلی نزدیک می‌شدند اسکاندیایی‌ها را در معرض خطر بزرگی قرار می‌داد چرا که باید مسیر بیشتری را تا رسیدن به خط درختان می‌دویدند. تقریباً در نیمه‌ی راه بودند. طنابی که چرخ سمت چپ را آزاد می‌کرد در دست نگه داشت و چهار قدم جلوتر آن را آزاد کرد.

چرخ همان‌طور که روی محور خود می‌چرخید، شل می‌شد و در همان حال مسیری را تا انتهای محور طی می‌کرد، درنهایت پس از طی دو یا سه متر از مسیر به انتهای محور رسید، بعد از آن بیرون آمد، روی زمین افتاد و باعث شد ارابه به سمت چپ سقوط کند.

^۶نوع خاصی از کمان که بهش کمان اتوماتیک هم می‌گن. کمانی که تو فیلم‌ها استفاده می‌شه (مثل کمان اون کرکسای داروغه تو رابین هود اگه یادتون باشه!) - م.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

صدای خوشحالی و تشویق از بالای باروهای قلعه به گوش می‌رسید. صدای فریادهای تمسخر آمیزشان برای این که حمله‌ی آن‌ها را به هیچ تبدیل کرده بودند.

در همان حالت که ارابه از حرکت ایستاده بود دو تیر دیگر به ارابه اصابت کرد. ویل با خود اندیشید که موقعیت خوبی است، این بدین معنی بود که تنها دو کمان آماده‌ی شلیک بودند.

به سمت اسکاندایی‌ها نعره زد: «برید! زود!»

آن‌ها به حرف بیشتری نیاز نداشتند. با تقلا از زیر ارابه‌ی کج شده به سمت فضای خالی و پناه درختان، بیرون دویدند و در همان حال از هم جدا شدند. فریادهای بیشتری از سمت باروها، و ریشخندهای بیشتری، وقتی مدافعان دیدند که مهاجمان احتمالی‌شان برای نجات جان‌شان با خفت تمام فرار می‌کنند، شنیده می‌شد.

ویل دید که تیر دیگری با سپر پشتی یکی از اسکاندایی‌ها برخورد کرد. نیروی ناشی از برخورد تیر با سپر باعث شد که اسکاندی تلوتلو بخورد. ویل در دل خدارا شکر کرد که روی قلعه کمانداری با کمان بلند یا کمان دو انحنا نبود.

کمان زنبورکی شلیک راحت‌تری را نسبت به کمان بلند ارائه می‌داد و تمرین کمتری برای یافتن مهارت غریزی استفاده از آن نیاز داشت، تمرینی که تمام رنجرها و خود او آن را گذرانده بودند. این که سربازان تمرین ندیده و فاقد مهارت را با کمان زنبورکی ظرف چند هفته آموزش دهی بسیار ساده بود. ولی بهای این سادگی با دقت کمتر شلیک‌ها و برد کم آن‌ها پرداخت می‌شد.

وقتی اسکاندایی‌ها بدون تلفات وارد پناه درختان شدند، ویل آه بی‌صدایی از سر آسودگی کشید. روی زمین سرد و مرطوب، زیر سقف کج ارابه نشست و به هوراس پوزخندی زد.

- خب، اینم از این! حالا تاجایی که می‌تونی راحت باش! باید چندساعت تا تاریک شدن هوا صبر کنیم.

هوراس قوز کرده، زیر کوچک‌ترین قسمت ارابه چشم‌هایش را در حدقه چرخاند.

- صبر کردن! تفریح مورد علاقه‌ی من! حالا چیزی آوردی بخوریم؟

همان‌طور که بعدازظهر به تاریکی می‌گرایید، تصویر ارابه‌ی خراب کم‌کم جذابیت خودش را برای مردان روی باروها از دست داد.

کرن احضار شده بود تا به وسیله‌ی عجیب غریب نگاهی بیندازد. او به وسیله خیره شد و سپس سرش را تکان داد.

- برای پرت کردن حواس بوده. اونا نیروهای اصلیشونو با یک نردبون نمی‌فرستن!

هرچه قدر بیشتر به آن فکر می‌کرد بیشتر متقاعد می‌شد که درست حدس زده. دیوارهای غربی، نزدیک خطوط رویش درختان بود و برای همین مسیر مناسبی برای حمله به نظر می‌رسید و از آنجایی که هم برای مدافعان و هم برای مهاجمان این مسئله روشن بود بنابراین مهاجمین به صورت نمایشی این حرکت را انجام داده بودند، هرچند ابداً حرکت هوشمندانه‌ای نبود چون کاملاً واضح بود که یک ارابه و یک نردبان در برابر

⁷کمانی که امروزه در مسابقات هم ازش استفاده می‌شه و دو برآمدگی روی سطحش داره - م.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

دیوارها هیچ شانس ندارند. انگار وارد یک بازی از جنس بلوف و حدس و گمان شده بودند. غرایزش تنها می گفتند که این ارابه برای پرت کردن حواسشان بوده.

بنابراین هر قدر که بیشتر فکر می کرد، بیشتر متقاعد می شد که حمله از سمت جنوب یا دست کم شرق صورت خواهد گرفت، چون این نواحی دورترین قسمت‌ها نسبت به قسمت غربی بود. اما قسمت جنوب هنوز بیشتر مورد توجه به نظر می رسید. دشمن همین حالا هم داشت آنجا فعالیت می کرد و حسش به او می گفت که دشمن قصد دارد با به نمایش گذاشتن حملات کوچکی که به بار نمی نشست حس اعتماد به نفس کاذبی را در او ایجاد کند و بعد با حمله‌ی واقعی در همان مسیر او را غافل گیر کند.

انگشتش را به سمت ارابه نشانه رفت که حدود بیست متری قلعه به یک سمت کج افتاده بود.

به گروهبان روی دیوار غربی دستور داد: «آتشش بزنی. درضمن هر چند فکر نمی کنم دیگه از این سمت حمله‌ای داشته باشیم ولی حواستون به درختا باشه، آماده باشید به محض این که تو قسمت جنوبی بهتون نیاز شد زود بیاین.»

درفضای زیر ارابه‌ی کج شده، هوراس بدنبال یافتن جای راحت تر وول می خورد.

ویل که او را تماشا می کرد ملامت کنان گفت: «آروم بگیر، اگه همین جوری تکون بخوری ارابه رو میندازی.»

هوراس اخم کرد. «برای تو راحتی. تو آموزش دیدی چند ساعت بی حرکت بشینی و وقتی تمام عضلاتت خشک شدن مورچه‌ها روت راه برن.»

«اگه من بتونم پس تو هم می تونی.» ویل یک بار دیگر از روزنه، قلعه را بررسی کرد. مسیر نگاه سه نفر از مدافعان به ارابه بود و او می توانست دود ناشی از یک آتش دان در کنارشان را ببینید.

به نظرش عجیب رسید، هوا سرد بود، اما نه آن قدر که آن‌ها نیاز داشته باشند آتش روشن کنند تا خودشان را بالای دیوارها گرم کنند. حداقل نه تا وقتی که شب فرا می رسید.

هوراس بی قرار و بی حوصله شده بود و بدنبال چیزی می گشت تا حواسش را پرت کند، پرسید: «چه خبره؟» ویل دستی تکان داد تا ساکتش کند، فاصله‌شان از دیوار به قدری کم بود که باعث شود صدایشان را بشنود.

ویل گفت: «صداتو بیار پایین.» هوراس چشم‌هایش را چرخاند و به غرغره‌های نجوا گونه‌اش ادامه داد.

- برای تو راحتی! تازه تو روزنه هم داری.

ویل یک نگاه ملامت‌آمیز دیگر به او انداخت و گفت: «راست می گی، جای تو بودن خیلی وحشتناکه، وقتی مورچه‌ها تمام هیكلت رو بیوشونن و باید با درد ناشی از عضلات خشک شده هم سر کنی، اون وقت حتی یک سوراخم نداری که توشو نگاه کنی.»

«اوه خفه شو.» هوراس نتوانست به لطفه‌ای که شنیده بود فکر کند چرا که با برخورد ناگهانی تیری بالای سرشان غافلگیر شدند. ویل اخم کرد، متعجب شد که چرا مدافعان باید وقت و مهماتشان را برای ارابه‌ای از کار افتاده هدر دهند. جواب این سوال را چند ثانیه بعد فهمید.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هوراس هوا را بوکشید. «بوی دود میاد.»

ویل گردن کشید تا یکبار دیگر از درون سوراخ نگاه کند. مردان روی دیوار را دید که به شدت به ارابه متمرکز شده بودند. سپس دید که یکی از آنها کمان زنبوریش را بالا آورد و یکبار دیگر شلیک کرد.

به همراهش هشدار داد. «یکی دیگه داره میاد.»

تیر به سرعت مسافت را تا آنها طی کرد و پشت سرش خط نازکی از دود را بجا گذاشت. چندثانیه بعد مجدداً صدای برخورد با تیرکهای سقف به گوش رسید. اکنون بوی دود شدیدتر شده بود. از درون سوراخ ویل می‌توانست زبانه‌های آتش را ببیند.

- دارن تیرهای آتشین شلیک می‌کنن. می‌خوان ارابه رو بسوزونن.

هوراس تقریباً بالا پرید و سرش با یکی از تیرکهای نگه دارنده برخورد کرد. «چی؟ باید از این جا بریم بیرون!»

ویل گفت: «آروم باش! قبل از این که حرکت کنیم من چوب‌های سقف رو خیس کردم.»

هوراس با تردید به عقب تکیه داد. حالا بیاد می‌آورد که ده دقیقه قبل از این که آنها خط درختان را رد کنند، اسکاندایی‌ها قطرات آب و برف ذوب شده را روی سقف می‌ریختند.

- تازه کی تونسته یه تیکه چوب سخت رو با پرتاب تیر شعله‌ور به سطحش بسوزونه؟ خوشبختانه تیرا فقط یه کم چوب رو می‌سوزونن و قبل از این که بتونن کامل بسوزوننش سطحشو می‌سوزونن.

هوراس گفت: «خوشبختانه؟ این کجاش خوش‌شانسیه اون وقت؟»

ویل با متانت گفت: «پس می‌خواستی چیکار کنی هوراس؟ پیری بیرون و تیرا رو بکشی بیرون و به سمت افراد روی برج پرتابشون کنی؟»

هوراس ناآرام بود و متوجه شد که عکس‌العملش کمی نابه‌جا بوده.

- خب، نه، ولی مطمئنم دلم نمی‌خواد زیر یه ارابه‌ی درحال سوختن گیر بیوفتم.

«ارابه نمی‌سوزه. بهم اعتماد کن.» ویل متوجه شد که صحبت‌هایش ابدأ تأثیری روی هوراس نگذاشته، پس در ادامه‌ی حرفش گفت: «حتی اگر بسوزه ما به اندازه‌ی کافی وقت برای فرار داریم. ولی فرار کردن تو این لحظه فایده‌ای نداره. اگه بریم پشت درخت‌ها و از اون جا ببینیم که ارابه آتیش نگرفت و نقشه‌مون می‌تونسته عملی بشه چی؟»

«خب، شاید...» هوراس کمی بخاطر استدلال ویل متقاعد شد و البته این که بوی دود بیشتر نشده بود هم اطمینان‌بخش بود. دستش را روی سقف، درست کنار شکافی که یکی از تیرها از آن بیرون زده بود گذاشت، ولی دمای آن فرقی با سایر قسمت‌های سقف نداشت.

تا چند دقیقه بعد دو تیر دیگر هم برخورد کردند، اما مثل سایرین، آنها نیز خاموش شدند و تنها سطح را سوزاندند. زمانی که مدافعان روی دیوارها دیدند تیرهای مشتعل بی‌فایده‌اند دست از تلاش برداشتند.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

بعد از ظهر تمام شد و نور کم‌رنگ آفتاب زمستانی در پس انبوه درختان ناپدید شد. هوراس شنش را به خودش بیشتر چسباند. بی‌حرکت نشستن در این هوای سرد برایش سخت بود.

هوراس پرسید: «ساعت چنده؟»

- از آخرین باری که پرسیدی تقریباً پنج دقیقه گذشته. دیگه داری غیرقابل تحمل می‌شی! مثل گاندار که همش می‌گفت: خیلی دیگه مونده؟

- تقصیر من نیست. دوست ندارم اینجا بشینم و هیچ کاری نکنم.

«سعی کن یه شعر از خودت بگی.» ویل تنها آرزو می‌کرد دوستش خفه شود.

- چه جور شعری؟

- یه چرت و پرت^۸. این جوروی زمان سریع‌تر برات می‌گذره.

«آره، فکر خوبیه. تازه حواسم پرت می‌کنه.» سپس متفکرانه اخم کرد و برای الهام گرفتن به آسمان نگاه کرد. لب‌هایش چندین دقیقه در سکوت تکان می‌خورند و بعد اخمش عمیق‌تر شد. سپس گفت: «خب من که چیزی ندارم باهش بنویسمش!»

ویل که از سکوت موجود استفاده کرده بود تا چرتی بزند به یک‌باره از خواب پرید. با بداخلاقی گفت: «چی؟ چیو بنویسی؟»

- چرت و پرتو دیگه. اگه بنویسمش یادم می‌ره.

- یعنی تمومش کردی؟

هوراس در دفاع از خود گفت: «خب خط اولشو تموم کردم.» چرت و پرت نویسی سخت‌تر از چیزی بود که انتظار داشت. «یکی بود یکی نبود، یه قلعه بود اسمش مکین‌داو بود...» سپس اضافه کرد: «این خط اولشه.»

ویل گفت: «مطمئناً این یه خطو یادت نمی‌ره که، می‌ره؟»

هوراس با بی‌میلی موافقت کرد: «خب، نه. ولی وقتی دوتا یا سه تا یا چهار خط بشن سخت‌تر می‌شه. شاید بتونم برات بخونم و تو حفظشون کنی؟»

ویل فوراً گفت: «نه بیخیال.»

هوراس شانه‌ای بالا انداخت. «باشه، اگه نمی‌خواهی کمک کنی پس...»

- باشه بخون.

⁸Limerick

در اصل نوعی نثر موزون و با آهنگ فکاهی ولی غیرمسیح می‌شه-م.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هوراس متوجه شد که پاسخ‌های ویل هر بار کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شوند. «خیله خب.» دوباره لب‌هایش تکان خوردند و چشمانش را بست تا تمرکز کند. پنج دقیقه دیگر طول کشید و باز هم ویل سعی کرد او را نادیده بگیرد. وقتی ویل به صورت درهم پیچیده‌ی هوراس نگاه کرد، جنگجوی چهارشانه متوجه شد که دوستش به او نگاه می‌کند.

به ویل گفت: «یه قافیه با مکینداو می‌گی؟»





مترجم: Alidarya

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Leyla

هوراس، به خاطر صبر کردن زیر ارابه، از بعد از ظهر تا شب، خسته و کلافه شده بود. مدام تکان می خورد و پشت سر هم آه می کشید. ویل هم او را صبورانه نادیده می گرفت. می دانست که ویل عمداً به او توجه نمی کند و این نکته او را دلخور کرده بود.

هوراس آهی طولانی کشید، کمی درجایش جابه جا شد و شانه و پشتش را تکانی داد. ویل نمی توانست بیش از این خودش را به بی توجهی بزند.

رو به هوراس کرد و به او گفت: «حیف شد که با خودت شیپور نیاوردی. وگرنه می تونستی بیشتر سر و صدا کنی.»

هوراس، خوشحال از این که بالأخره ویل را به صحبت واداشته بود، بلافاصله جواب داد: «نمی فهمم چرا به جای این که از چندساعت پیش بیایم ارابه رو الان نیاوردم؟ می تونستیم تا شب بین درختا راحت منتظر بمونیم و الان با ارابه حرکت کنیم و چرخ ارابه رو به کار بندازیم، و بعد فقط به ساعت منتظر بمونیم تا نمایش مالکوم شروع بشه. اینجوری لازم نبود تمام بعدازظهر خسته کننده رو اینجا قوز کنیم.»

ویل پاسخ داد: «برنامه این بود که خسته کننده باشه.»

هوراس پرسید: «می خواستی حوصله ت سر بره؟»



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

ویل صبورانه گفت: «نه.» لحنی مشابه آن چه یک آدم بالغ در صحبت با یک کودک استفاده می‌کند، به خود گرفته بود. قبلاً هم گاهی این گونه با هوراس رفتار می‌کرد، هوراس فهمید که از این لحن بیشتر از قبل بدش می‌آید.

ویل ادامه داد: «می‌خواستم نگهبانان حوصله‌شون سر بره و به تصویر ارابه عادت کنن؛ در این حد که براشون به بخشی از منظره رو به روشن تبدیل بشه. می‌خواستم ساعت‌ها به این ارابه نگاه کنن و اتفاقی نیفته. تا باور کنن که واقعاً قرار نیست اتفاقی بیفته. اگه الان از جنگل خارج می‌شدیم، اونا هنوز بهمون مشکوک بودن و هنوز نگاهشون رو ما بود. اما الان، چون ارابه رو زیر نور روز دیدن، فکر می‌کنن هیچ چیزی برای ترسیدن از ارابه وجود نداره. در واقع حوصله‌شون ازش سر می‌ره.»

هوراس با بی میلی گفت: «خب... شاید...» در واقع حرف ویل منطقی بود. ولی او هنوز بی‌حوصله بود. علاوه بر این، سردش هم بود. آن دو روی ترکیبی از برف ذوب شده و علف‌های خیس نشسته بودند و زمین هنوز سرمای استخوان سوز زمستان را داشت. ناگهان هوراس عطسه‌اش گرفت. سعی کرد صدای آن را بگیرد، ولی فقط موفق شد آن را بلندتر کند.

ویل با عصبانیت به او نگاه کرد و با ناباوری سرش را تکان داد. با لحنی سخت گفت: «می‌شه خفه شی؟»

هوراس عذرخواهانه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «عطسه کردم، آدم که نمی‌تونه جلوی عطسه‌ش رو بگیره.»

ویل گفت: «ولی حداقل می‌تونی یه کم آروم‌تر از فیلی که داره درد می‌کشه عطسه کنه.»

هوراس در حالت درازکش نمی‌توانست جلوی عطسه را بگیرد، درحالت قوز کرده شاید! ولی درازکش هرگز!

سعی کرد ویل را به چالش بکشد: «اصلاً مگه تو می‌دونی صدای فیل چجوریه؟ مگه تا حالا صدای یه فیل رو شنیدی؟»

ویل مصرانه گفت: «نه، ولی مطمئنم صدای فیل از صدای عطسه تو بلندتر نیست.»

هوراس با تمسخر دماغش را بالا کشید، ولی آرزو کرد که این کار را نکرده بود. این کارش باعث شد دوباره عطسه‌اش بگیرد. این بار تا می‌توانست مقاومت کرد و بلاخره موفق شد جلوی عطسه‌اش را بگیرد. احساس کرد که حق با ویل است، خیلی بلند عطسه کرده بود.

روی بارو ها، گروهبان به یکی از سربازهایی که کنارش ایستاده بود نگاهی کرد و پرسید: «توام شنیدی؟»

از واکنش سرباز و آن طور که به تاریکی خیره شده بود، مشخص شد که او هم این صدا را شنیده. با تردید گفت: «شبه صدای حیوونی بود که داره درد می‌کشه.»

گروهبان به سختی موافقت کرد: «یه حیوون بزرگ.» هر دو درون تاریکی را کاویدند. خوشبختانه، هیچ یک از آن دو این صدا را به ارابه‌ی خراب ربط نداد. حق با ویل بود، نگهبان‌ها دیگر به سختی متوجه آن جسم می‌شدند. گروهبان بالأخره گفت: «فقط خدا می‌دونه که تو اون جنگل چه خبره.»

سرباز با امیدواری گفت: «بنظر میاد هر چی که بود دیگه رفته.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

بیست متر آن طرف‌تر، زیر ارابه، هوراس شنلش را تا کرده‌بود و زیر سرش گذاشته‌بود. دماغش را هم محکم با دستش گرفته بود تا دوباره عطسه نکند. فردای آن روز بینی هوراس کبود می‌شد، ولی دلش را نمی‌فهمید.

وقتی عطسه‌اش برطرف شد، در حالی که از چشمانش آب می‌آمد، به ارابه تکیه داد.

ویل که تلاش او را برای مقابله با عطسه دیده‌بود به شانه‌اش زد و با همدردی گفت: «کارت خوب بود.»

هوراس در جواب فقط سری تکان داد، خسته‌تر از آن بود که صحبت کند.

ماه، بالا آمد و از بالای سر آن‌ها گذشت، تمام زمین‌های اطرافشان را با نوری ضعیف روشن کرد و بعد در زیر نوک درختان در غرب، غرق شد. ویل احساس کرد که قلبش تندتر می‌زند، انتظار، داشت به پایان می‌رسید، به دوستش نگاه کرد، دید او هم این موضوع را می‌داند زیرا دیگر شانه‌ها و کمرش را تکان نمی‌داد. در عوض، آهسته و با دقت، ماهیچه‌های دست و پایش را حرکت می‌داد و گرفتگی‌هایی را که به علت ساعت‌ها بی حرکت ماندن به وجود آمده‌بود از بین می‌برد. جنگجوی بلند قد، سپر گردش را با دقت از دیواره‌ی ارابه باز کرد.

هنگامی که هوراس داشت کرباس سفید و ضخیم روی سپر را باز می‌کرد، ویل به او نگاه می‌کرد. زیر کرباس، لعابی سفید و صیقلی با برگ بلوطی سبز رنگ، نمایان شد.

ویل لبخندی زد و گفت: «خوشحالم می‌بینم که می‌خواهی با نشون خودت بجنگی.»

هوراس در جواب لبخند کوچکی زد. روی کارش تمرکز کرده بود. ویل می‌دید که او دیگر همان هوراس بی‌صبر و غرغروی هشت ساعت قبل نیست که زیر این ارابه منتظر نشسته‌بود. او تبدیل به هوراس جدی و مرگباری شده‌بود که در کار خود بهترین بود. ویل از بودن او در این‌جا خوشحال بود. می‌دانست هنگامی که به بالای باروها می‌رسیدند، تا هنگامی که اسکاندی‌ها از نردبان بالا بیایند و به آن‌ها ملحق شوند، تمام فشار جنگ بر دوش هوراس خواهد بود. ویل نمی‌توانست هیچ کس دیگری را برای بودن در کنارش ترجیح دهد.

به یاد آورد که خودش هم باید آماده‌شود. تیردانش را بررسی کرد تا هر بیست و چهار تیر با انتهای خاکستری‌اش سر جایش باشد. کمانش را که به سقف زیر ارابه بسته‌بود، باز کرد. البته که او کمانش را زه نکرده‌بود تا کمان در هنگام انتظار تحت فشار نباشد. زه کمان را بررسی کرد تا هیچ گره یا پیچ خوردگی نداشته‌باشد. زه کردن کمان به نیروی معادل 85 پوند⁹ نیاز داشت و زه کردن آن در حالت قوز کرده، زیر یک ارابه، غیرممکن بود. به محض این که از زیر ارابه بیرون می‌آمدند آن را زه می‌کرد. چاقوی ساکس بزرگش را که کنار کمر بندش بسته‌بود بررسی کرد و خنجر پرتابی‌اش را که در غلاف مخفی پشت گردنش بسته بود لمس کرد. غلاف در مکان بدی تعبیه شده‌بود. به یاد آورد که در نبرد با مک‌هادیش نتوانسته بود آن را به راحتی از زیر شنلش بیرون بکشد، یک یادداشت ذهنی نوشت تا به هلت و کراولی بگوید که غلاف‌های مخفی یقه ایده‌ی خوبی نیست.

در همان حال، از بیرون، از آن سمت قلعه، صدای ممتد شیپوری از جنس شاخ قوچ بلند شد. صدایی طولانی و ممتد شنیده‌شد و سپس تمام شد.

⁹ معادل 38.5 کیلوگرم-م.



کارآموز زنجر: محاصره مکینداو

ویل به هوراس گفت: «شروع کن به شمردن.»

قرارشان با مالکوم این بود که بیست ثانیه پس از شنیدن صدای بوق، تصویر جنگجوی شب در آسمان ایجاد شود.

همان طور که هوراس می شمرد ویل از ارابه بیرون خزید، پشت ارابه ماند تا همان طور که کمانش را زه می کرد از دید باروها مخفی بماند. احساس کرد که هوراس زیر ارابه بی قرار می کند.

گفت: «بیا بیرون، ولی بلند نشو.»

هوراس از ارابه بیرون خزید و زیر پوشش ارابه نیم خیز شد.

هر دو به آسمان تیره ی بالای قلعه نگاه کردند، از این جا عملیات دیده نمی شد، ویل با خودش فکر کرد که شاید انعکاس نور در ابرها را بتوانند.

هوراس زیر لب گفت: «اون جاست.»

آسمان برای لحظه ی کوتاهی توسط نوری کم رنگ روشن شد. بعد، یک گوی آتشین در آسمان بالا رفت و پشت سرش جرقه هایی را به جا گذاشت. سپس گوی در ارتفاع زیادی منفجر و تبدیل به بارانی از جرقه های قرمز رنگ شد.

و بعد یک بار دیگر نور کم رنگ برای چند لحظه در آسمان نمایان شد.

نکته در همین بود، مالکوم به آن ها گفته بود که به هیچ وجه نباید هر نمایش بیش از یک یا دو ثانیه طول بکشد. زیرا در غیر این صورت چشم می توانست روی آن تصویر تمرکز کند و همه می فهمیدند که این تصویر طرحی ابتدایی و بی حرکت است، ولی خاموش و روشن شدن نورها و توالی آن ها، حواس تماشاگران را پرت می کرد و به آن ها حس تردید و متحرک دیدن تصاویر را القا می کرد.

مالکوم گفته بود: «باید اجازه بدی بیننده تصور کنه چی دیده، نه اینکه اونو واقعاً ببینه.»

فریاد نگهبان ها که از دیدن تصاویر در مه ترسیده بودند از روی باروها به گوش می رسید.

ویل به هوراس گفت: «بزن بریم!» خنجر ساکسش را در آورد، بندهای نردبان را برید و نردبان را از روی ارابه باز کرد.

هوراس به راحتی نردبان را روی شانهاش گذاشت. سپرش را پشتش گذاشته بود. دو نفری به سمت دیوارهای قلعه دویدند.

کرن در راهروی اصلی برج بود که صدای فریادها و انفجار اولین گوی آتشین را شنید. از قبل زره زنجیری اش را پوشیده بود. با عجله به طرف محوطه رفت و پله های باروی جنوبی را دوتا یکی بالا رفت. صدا از آن سمت می آمد، فهمید که حق با او بوده و حمله از جنوب صورت گرفته.

وقتی به باروی جنوبی رسید، دید تمام نگهبانان یک جا جمع شده و با ترس به تاریکی خیره شده اند. همه با هم حرف می زدند و صدای آن ها همه مای نامفهوم را بوجود آورده بود.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

کرن فریاد زد: «ساکت!» وقتی همه اطاعت کردند، گروهبان را صدا زد: «گروهبان، چه خبر...»

چیز بیشتری نگفت. ناگهان، در تاریکی شب، حدود دویست متری دیوار جنوبی قلعه، هیبتی سایه‌وار و عظیم، در میان مه به وجود آمد. پیکری غول‌آسا، شیطانی و ترسناک.

و به همان سرعتی که آمده بود، رفت.

کرن از دیدن آن صحنه مبهوت شد، و سپس، چهره‌ای شیطانی و سرخ، از زمین شروع به بلند شدن کرد و در تاریکی منفجر شد. و پشت سر آن هیبت یک اژدها در میان مه پدیدار شد. هیبتی سایه‌وار از اژدها که بنظر تکان می‌خورد.

صدای خنده‌ی هیستریک عجیبی به گوش می‌رسید. کرن از شنیدن آن یخ کرد. مردان کنارش از ترس فریاد زدند. چندین نفر روی زانوهایشان افتادند، تعداد بیشتری می‌خواستند از مناظر وحشتناک روبه‌رویشان مخفی شوند. کرن وحشیانه به نزدیک‌ترین مرد لگدی زد.

«بلند شو ترسوی بزدل.» صدایش خشن و گل‌ویش از ترس خشک شده بود. حس می‌کرد پوست روی بازوهایش سوزن سوزن می‌شود و موهای پشت گردنش از وحشت سیخ شده بود. پنجاه متر آن سوتر از جایی که دفعه قبل تصویر را دیده بودند، جنگجوی غول پیکر دوباره خود را نشان داد و دوباره ناپدید شد. سپس مجموعه‌ای از نورهای رنگی زمین را غرق در نور کردند و دوباره خاموش شدند. صدای خنده دوباره شنیده شد، این بار ترسناک‌تر از قبل.

باتل به کرن نزدیک شد، صورتش از وحشت گود افتاده بود. بدون هیچ صحبتی، همان‌طور که دوباره اژدها ظاهر می‌شد، به دل شب اشاره کرد، سپس یک شیر غول پیکر و دوباره جنگجو. و تمام این تصاویر، و تمام نورهای دیگر، ظاهر و غیب می‌شدند.

باتل فریاد زد: «این جادوگریه، تو گفته بودی که جادوگری در کار نیست. حالا نگاه کن، احمق!»

کرن غرید: «به خودت بیا! این به حقه‌ست. فقط همین.»

باتل گفت: «حقه؟ من جادو رو می‌شناسم.»

کرن یقه‌ی باتل را گرفت و او را تکان داد: «خودتو جمع کن! مگه نمی‌بینی؟ این همون چیزیه که بارتون می‌خواد! اونا هر لحظه ممکنه حمله رو شروع کنن. پس افراد رو برگردون روی باروها!»

و با دست نگهبان‌هایی را نشان داد که از ترس از دیوار قلعه فاصله گرفته بودند.

هر لحظه، افراد بیشتری از دیوارهای شرقی و غربی به آن جا می‌آمدند تا آن صحنه‌ی ترسناک را ببینند. باتل مردد بود که شاید حق با کرن باشد.

در همان لحظه صدای فریادی آمد: «دارن میان!»





مترجم: Mehr از بوک پیچ

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیچ

در حالی که ویل پیوستگی شلیک‌هایش به هر مدافعی که سروکله‌اش روی باروها پیدا می‌شد را حفظ می‌کرد، هوراس با یک حرکت خودش را به بالای نردبان رساند. جنگجو، در نزدیکی انتهای آن، برای ثانیه‌ای مکث کرد، سپس خودش را به بالا پرتاب کرد و مثل چرخش یک توپ در آسمان، از بالای باروها و دو مدافعی که قوزکنان انتظارش را می‌کشیدند، پشتک زد.

او به نرمی روی پاهایش فرود آمد و با یک چرخش شمشیرش را بیرون کشید. دو مدافع میبهوت، خودشان را باز یافتند و به سمت او حمله‌ور شدند. او مرد اول را به راحتی با شمشیرش پاره کرد. همان‌طور که دومی به سمتش می‌آمد هوراس انتهای نیزه‌اش را کنار زد و یقه‌اش را گرفت و او را به سمت لبه‌ی راهرو هل داد. مرد میبهوت درحالی که فریاد می‌زد با صدای بلندی با سنگفرش حیاط برخورد کرد. مدافعان بیشتری از سمت دیوار شمالی به سمتش هجوم می‌آوردند. او چرخید تا با آن‌ها روبه‌رو شود.

فریاد زنان گفت: «ویل! بیا این بالا! همین الان.»

فریاد اخطار "اون‌ها اینجان!" بلافاصله باعث به وجود آمدن یک وحشت در میان مردان دیوار جنوبی شد.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

این فکر که اشباح ترسناک اکنون داشتند به قلعه حمله می‌شدند، باعث شد تا سه تن از آن‌ها روحیه‌ی خود را باخته و به سمت پله‌ها فرار کنند. کرن خیلی دیر برای متوقف کردن آن‌ها دست بکار شد؛ اما نفر بعدی که به دنبال آن‌ها شروع به حرکت کرد، با نوک شمشیر او مواجه شد. کرن به او گفت: «برگرد به موقعیتت» و مرد عقب‌گرد کرد.

کرن، حس تلخ ناامیدی داشت. در اعماق وجودش، می‌دانست که در یک نبرد واقعی، نمی‌تواند روی چنین مردانی حساب کند. صدا بار دیگر فریاد زد: «اونا دارن میان» و این بار کرن متوجه شد که صدا از سمت دیوار غربی است که اکنون مدافعان آن به حد خطرناکی کم هستند. در نور کم، می‌توانست یک هیکل قدبلند را ببیند که شمشیرش بالا و پایین می‌رود و چند مرد باقی‌مانده سعی در متوقف کردن او دارند. در همان حال که تماشا می‌کرد، پیکره کوچک دیگری بر بالای باروها نمایان شد. او تعادلش را روی باروها به دست آورد و از روی شانه، یک کمان بلند برداشت.

کرن، با احساسی ناخوشایند متوجه شد که فریب‌خورده است. بدتر از آن، او خودش، خودش را فریب داده‌است. حمله‌ی اصلی اکنون روی دیوار غربی در حال رخ دادن بود. او بازوی باتل را چسبید، اشاره کرد و فریاد کشید: «بهت گفتم این یه حقه است! حمله اصلی از اونجاست! افراد رو ببر اون‌جا و دیوار غربی رو حفظ کن! من می‌رم بقیه نگهبانان رو صدا کنم! اونا رو میارم سمت پله‌های برج شمال غربیو اونا رو بین نیروهای خودمون گیر می‌اندازیم!»

باتل که اکنون دشمنی انسانی برای حمله می‌دید، مختصر سری تکان داد. او چرخید و با صدای بلند، فرامینی برای مردان روی دیوار جنوبی صادر کرد و بعد آن‌ها را از میان راهرو به گوشه جنوب غربی، هدایت کرد.

ویل، موقعیت را دز ذهنش بررسی کرد. هوراس داشت سهم خودش را در درگیری با مدافعان روی دیوار شمالی انجام می‌داد و به کمک فوری نیازی نداشت. اما بعد، در برج جنوب غربی با صدا باز شد و گروهی از مردان مسلح ظاهر شدند. اولین تیر ویل، تقریباً بلافاصله به پرواز در آمده بود و سربازی که رهبری گروه را بر عهده داشت، بر زمین افتاد. بعد، نفر پشت سر وی در سکوت افتاد و سومین نفر، وقتی یک تیر در رانش ظاهر شد، تلو تلو خورد و شروع به فریاد کشیدن کرد.

ظرف چند ثانیه، سه مرد کشته یا زخمی شدند. آن‌هایی که پشت سرشان بودند، ناگهان اشتیاقشان به نبرد را از دست دادند. شاید آن هیولاهای عجیب و غریب در آسمان، نسبت به این باران مرگبار تیرها ارجح باشد. آن‌ها به سمت سرپناه برج جنوب غربی عقب‌نشینی کردند. وقتی در پشت سر آن‌ها بسته شد، صدای فرو رفتن دو تیر دیگر در در سنگین را شنیدند.

کرن به سرعت از پله‌ها به سمت حیاط پایین رفت. او به سمت خوابگاه سربازان در برج جنوب شرقی رفت. افراد، گیج و نامنظم از در خارج می‌شدند و هنوز به زره‌هایشان چنگ می‌زدند و اسلحه‌هایشان را می‌بستند. آن‌ها فرمانده‌شان را دیدند، درنگ کردند و منتظر دستورات شدند. کرن به سمت دیوار غربی اشاره کرد و گفت: «اون‌ها روی دیوار غربی هستن. از برج شمال غربی بالا برید و از پهلو بهشون حمله کنید.»

با این وجود مردان باز هم معطل کردند، او به سمت آنان قدمی برداشت و آن‌ها را با شمشیر بالا برده‌اش، تهدید کرد. او فریاد کشید: «حرکت کنید.»



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌ناداو

ابتدا با بی‌میلی و بعد با بیشتر شدن اعتقاد، افراد شروع به دویدن از روی قله‌سنگ‌های حیاط به سمت برج شمال غربی کردند. کرن ابتدا به دنبال آن‌ها دوید، بعد متوقف شد. می‌دانست که اراده‌ی آنان به محض اینکه با تیرهای رنجر مواجه شوند، عمری نخواهد داشت. تصمیمش را گرفت و بعد قدمی به جلو برداشت و با بازویش جلوی سه تا از آخرین مردان را گرفت.

او به آن‌ها دستور داد: «شما سه تا با من بیایین.» بعد به سمت قلعه و برج بالای آن چرخید.

اسکاندیایی‌ها اکنون به بالای باروها هجوم آورده بودند. ویل وقتی نیلزز روپنهدر را به عنوان رهبر آن‌ها دید، اصلاً تعجب نکرد. آن مرد به سایه‌ی هوراس تبدیل شده بود.

ویل به سمت هوراس اشاره کرد و به نیلزز گفت: «به ژنرال کمک کن.»

نیلز سر تکان داد و برای کمک به هوراس به آن سمت دوید و در دستش، تبر جنگی‌اش در قوسی بزرگ می‌چرخید. سربازانی که با هوراس درگیر بودند و همین الان هم به سختی تحت فشار بودند، از دیدن منظره‌ی اسکاندیایی‌ی غول‌پیکری که فریاد کشان با جلیقه‌ای ناجور از خز و کلاهخود شاخدار بزرگش، به سمت آن‌ها حمله‌ور بود، ترسیدند. آن‌ها شروع کردند به عقب‌نشینی و سعی کردند راهشان را از میان مردانی که پشت سرشان بودن، بیابند.

نیلز مثل یک دژ کوب، با آن‌ها برخورد کرد و آن‌ها را به اطراف پراکنده ساخت. عقب‌گرد محتاطانه‌ی آن‌ها، تبدیل به شتابی سراسیمه برای بازگشت به سرپناه برج شمال غربی شد.

ویل داشت رفت و آمد را هدایت می‌کرد، تعدادی را به کمک هوراس و نیلز می‌فرستاد و بعد دیواره‌ای دفاعی می‌ساخت تا مردانی که هر لحظه ممکن بود از برج جنوب غربی بیرون بیایند و حملاتشان را از سر بگیرند، درگیر کند. او که از استحکام جای پایشان در دیوار غربی خرسند بود، با نگرانی اطراف را به دنبال کرن و باتل جستجو می‌کرد.

آن دو مرد خطرناک بودند و ویل می‌دانست که لازم است تا هرچه زودتر آن‌ها یافته و با آن‌ها مواجه شود.

در برج جنوب غربی، باتل از چشمی روی در بلوط، به بیرون نگرست. می‌توانست اسکاندیایی‌ها را روی بارو ببیند و می‌دانست حیاتی است که به عقب برگردند. ظرف چند دقیقه دیگر، موقعیت آن‌ها دیگر قابل حمله کردن نمی‌بود.

او دوازده مرد با خود داشت که آن‌ها را به سمت در با تهدید، دشنام و ضرباتی با پهنای شمشیرش هدایت کرد. درحالی‌که جنگاوران بی‌میلش را به سمت باروهای پیش رویش هدایت می‌کرد فریاد زد: «اگه اونا جلوتر بیان، همه مون مردیم.» آن‌ها با شهامت ناشی از ناچاری و ناامیدی به خط اسکاندیایی‌ها حمله کردند. اسکاندیایی‌ها آمدن آن‌ها را دیدند و لبخند زدند.

پشت سر آن‌ها، باتل به آرامی در را بست و از پله‌ها به سمت طبقات پایین رفت. او آن جنگاور قدبلند که با مردان در آن برج دور می‌جنگید را شناخته بود. آن‌ها چند هفته پیش، در تامبلدون کریک یک‌دیگر را دیده بودند و آن شوالیه‌ی آزاد بسیار متکبر بود و قدرت و اختیار باتل را تحقیر



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌ن‌داو

کرده‌بود. این حسابی بود که باید تسویه می‌شد. درست پشت سر موقعیت هوراس، یک دریاچه در دالان وجود داشت که راه‌پله آن به حیاط پایین منتهی می‌شد. باتل الان داشت به سمت آن جا می‌رفت.

در جنگل سمت غربی، شخص دیگری هم اتفاقات چند هفته قبل را به یاد می‌آورد. چند روزی مانده به حمله، تروبار داشت به آرامی **شَدو** را نوازش می‌کرد که اثر زخم سختی را زیر خن نرم او احساس کرد. او به نرمی موهای سیاه را کنار زد و نشان کبود رنگ یک زخم تازه درمان شده را در آن جا یافت. به خاطر اندازه‌ی آن، به خود لرزید. این یک معجزه بود که سگ، از چنین زخمی جان سالم به در برده‌بود. وقتی او از ویل درباره آن سؤال کرد، رنجر داستان پیدا کردن سگ را تعریف کرده‌بود: به شدت زخمی شده و نزدیک به مرگ، در کناره جاده‌ی بخش سی کلیف. باتل، صاحب اولیه‌اش، وقتی **شَدو** علیه رفتارهای ددمشانه او عکس‌العمل نشان می‌دهد، سعی در کشتنش می‌کند. ویل تا زمان پیدا کردن سلامتی‌اش از او پرستاری کرده‌بود.

تروبار باتل را می‌شناخت. از درون جنگل قاتل ریش‌سیاه را دیده‌بود که در بین روستاها می‌چرخید و نیروهای تازه برای قلعه جمع می‌کرد.

تروبار با خود فکر کرد، حالا، باتل سزای زخمی که به **شَدو** زده‌بود را می‌پردازد. مرد غول‌پیکر در حالت عادی، مهربان بود و روحی صلح‌طلب داشت؛ اما فکر عذاب و شکنجه دوستش و وحشیگری مردی که باعث آن بود، قلبش را سخت کرد. در همان حال که صدای نبرد در بالای باروها شدت می‌گرفت، تروبار چماق عظیمی را که همان روز از شاخه درخت ساخته‌بود را برداشت و خیلی آرام به سمت فضای باز و به سمت نردبان‌های خالی که در پای دیوار غربی مکی‌ن‌داو قرار داشت، خرامید.

هوراس در همان حال که نیلز، گروهی دوازده‌نفره از اسکاندینایی‌ها را با حمله‌ای وحشیانه به سمت مردانی که از برج جنوبی ظاهر شده‌بودند هدایت می‌کرد، کنار ایستاد. همان‌طور که افراد باتل در برابر تبرهای وحشتناک اسکاندینایی‌ها، فرومی‌افتادند، باخود فکر کرد، نیلز می‌تواند این موقعیت را مدیریت کند. در سمت دیگر بارو، گاندار و دیگر افرادی روی مدافعانی که کرن به سمت برج شمالی فرستاده‌بود موقعیت برتری داشتند. اسکاندینایی‌ها می‌توانستند چنددقیقه‌ای بدون او عمل کنند. خنجری مچ‌دستی که شمشیرش را نگه می‌داشت، بریده‌بود و او از این فرصت استفاده کرد تا آن را با پارچه‌ای تمیز ببندد. در همان حال که تمرکز می‌کرد تا پارچه را به دور زخمش بپیچاند و جلوی خونریزی که کل دست شمشیردارش را پوشانده بود بگیرد، شمشیرش را به کنگره‌های بالای دیوار تکیه داد.

- هوراس!

او به بالا نگرست. ویل در لبه بارو بود و به حیاط زیر پا اشاره می‌کرد. هوراس چند قدمی از دیوار دور شد تا دید بهتری داشته باشد. او هیچ چیزی که بتواند علاقه ویل را توضیح دهد، ندید. پرسشگرانه به ویل نگرست.

ویل توضیح داد: «کرن بود، دیدمش که رفت تو قلعه.»

در حالی که جنگ روی دیوارها شدت می‌گرفت، تنها یک دلیل منطقی می‌توانست وجود داشته باشد که چرا آن خائن، به سمت قلعه و برج بالای آن می‌رود. ویل، به‌طور غریزی می‌دانست که آن چیست.

- اون داره میره سراغ ایس!

هوراس به‌سرعت فکر کرد. به ویل دیگر در اینجا نیازی نبود؛ وضعیت به‌خوبی تحت کنترل درآمده‌بود.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

او فریاد کشید: «برو دنبالش! من مراقب اینجا هستم.»

ویل سر تکان داد و به اطراف نگریست. در آن نزدیکی یک دکل وجود داشت، با طنابی که به سمت پایین، حیاط، آویزان بود. به سمت طناب پرید، آن را گرفت و پاهایش را به دور آن حلقه کرد تا پایین رفتنش را آهسته کند.

هوراس حواسش را به سمت بانداژ زیر برگرداند. یک انتهای آن را با دندانش نگه داشت و با دست چپ، یک گره بدقواره‌ی ناهنجار زد. نتیجه را بررسی کرد. برای اکنون کفایت می‌کرد و به‌علاوه، جنگ تقریباً تمام شده بود. تقریباً.

غرایز نبرد هوراس، سرانجام کوک شده بودند. هر صدای خارجی و غیرقابل توضیحی، یک تهدید بالقوه به حساب می‌آمد و او اکنون صدایی جدید را در پشت سر خود می‌شنید: یک صدای مالش اندک، انگار لولایی کم استفاده را مجبور به چرخش در برابر زنگ زدگی کمی که آن را پوشش داده بود کرده‌اند.

او به موقع به سمت صدا چرخید و دید که جان باتل، از میان یک دریچه در دالان، ظاهر شد.





مترجم: Mehr از بوک پیچ

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیچ

ویل در چهارچوب در ورودی قلعه ایستاد و اطرافش را محتاطانه نگریست.

سالن ورودی و سالن غذاخوری پشت آن، خالی از جمعیت بودند. او متوجه شد که همه سربازان باید به استحکامات رفته باشند و خدمتکاران احتمالاً جایی در پایین، در زندان‌ها و آشپزخانه از ترس قوز کرده باشند.

احتمال داد که کرن، به سمت بالای برج رفته باشد. ویل اکنون به سمت راه پله که در وسط سالن قلعه قرار داشت دوید. قلعه در طبقات پایین، ساختمان بزرگی بود، با سالن نهارخوری، بخش‌های خوابگاه و دفاتر اداری که سه طبقه اول را به خود اختصاص داده بودند. در بالای این‌ها، به برجی در امتداد دیوار شمالی که ویل از آن بالا رفته بود و تنها به اندازه یک یا دو اتاق در هر طبقه پهنا داشت منتهی می‌شد.

در طبقات پایین‌تر، در وسط، یک پلکان سنگی وسیع قرار داشت که امکان دفاع از آن سخت بود. هرچند وقتی ویل به خود برج رسید، پله‌کان به یک پلکان مارپیچ باریک که در سمت چپ قرار گرفته بود و وقتی بالا می‌رفت، به سمت راست پیچ می‌خورد، تبدیل شد. در این شیوه، یک شمشیر زن راست دست که از پله‌ها بالا می‌رفت، در برابر یک مدافع راست دست، در شرایط نامساعد قرار داشت. حمله کننده برای استفاده از شمشیرش باید تمام بدنش را در معرض دید می‌گذاشت، در حالی که مدافع می‌توانست تنها با در معرض دید قرار دادن سمت راست بدنش، حمله کند. این یک طراحی استاندارد برای برج قلعه بود.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

او چهار طبقه اول را پر سروصدا بالا رفت، بعد به سمت چپ، به طرف پله‌های مارپیچ پیچید و همان‌طور که به مسیرش ادامه می‌داد، سرعتش را کم کرد. نمی‌توانست ببیند در اطراف سنگ‌های منحنی شکل، چه چیزی انتظارش را می‌کشد، مصلحت آمیز بود که تصور کند کرن، مردانی را گذاشته‌باشد تا تعقیب‌کنندگان را به تأخیر بیندازد. یک مرد می‌توانست پلکان را برای مدت نامعلومی حفظ کند، چرا که حمله‌کنندگان یک نفر یک نفر می‌توانستند نزدیک بشوند.

ویل، کمان در دستش را بررسی کرد و به این نتیجه رسید که اسلحه مناسبی برای فضای محدود نیست. آن را به پشت شانه‌اش بست و در عوض چاقوی ساکسش را بیرون آورد. به‌قدر کافی سنگین بود که بتواند در برابر حمله شمشیر تاب بیاورد و به‌اندازه‌ی کافی کوتاه بود که در فضای محدود پیچ‌وتاب بخورد.

او در ورودی پلکان ایستاد و اجازه داد تا نفسش سر جایش بیاید. در این شرایط، حرکات بی‌صدا برگ برنده او به‌حساب می‌آمد و ساکت ماندن وقتی نفس‌ها به شماره افتاده‌باشد، سخت بود. او از پله‌ها بالا رفت، با دقت حرکت می‌کرد و پوتین‌های نرمش هیچ صدایی روی سنگ‌ها ایجاد نمی‌کردند. شاکر بود که پله‌ها سنگی هستند. در بعضی از قصرها، طراحان از پله‌های چوبی استفاده می‌کردند که شل بسته می‌شدند، در نتیجه زیر پا ناله به اعتراض می‌گشودند.

او خیلی با دقت، پاورچین‌پاورچین به سمت بالا حرکت می‌کرد. پلکان، در فواصلی با استفاده از مشعل‌هایی در سبد، روشن می‌شد. آن‌ها مشکل دیگری جلو روی او گذاشته‌بودند. وقتی اولی را رد کرد، سایه‌اش روی دیوار در جلو و بالای سرش نمودار شد و یک هشدار کافی ارائه می‌داد که او در حال نزدیک شدن است. با خود فکر کرد، اگر او از این پله‌ها دفاع می‌کرد، در پشت یکی از مشعل‌ها منتظر می‌شد و منتظر نزدیک شدن سایه‌ی مهاجم می‌ماند در نتیجه می‌توانست ...

زیر نور مشعل، یک تیغه‌ی شمشیر که زیر نور مشعل به رنگ قرمز خون می‌درخشید به سرعت از بالا به سمت او پایین آمد! وقتی حمله تیغه باعث ایجاد جرقه در دیوار و پله‌ها شد، عقب پرید و به نحوی موفق شد تا جای پایش را نگه دارد. ضربان قلبش بالا گرفت. ظاهراً، مدافع نادیدنی هم درباره بهترین محل برای کمین کردن با او موافق بود. ویل مکث کرد، منتظر ماند تا ببیند آیا شمشیرزن بالای پله‌ها خود را نشان خواهد داد یا نه؛ اما هیچ خبری نبود. او صدای جیرنگ محوی از سایش فلز روی سنگ را شنید، احتمالاً زره مرد وقتی او در حال تغییر کمینگاهش بود در امتداد دیوار کشیده بود.

ثانیه‌ها می‌گذشتند. ویل با در نظر گرفتن موقعیت، اخم کرد. برگ برنده در اختیار مرد بالایی قرار داشت. او می‌توانست نادیده باقی بماند. سایه‌های منتشر شده توسط نور مشعل می‌توانست به او نزدیک شدن ویل را اخطار دهد ...

نور مشعل! این جواب بود.

او چند قدمی به پایین پله‌ها برداشت تا زمانی که به مشعل داخل سبد رسید. به زحمت آن را آزاد کرد و یک‌بار دیگر از پله‌ها بالا رفت، درحالی‌که چاقوی ساکس در دست راست و مشعل در دست چپش و تا جای ممکن دور از بدنش بودند.

کمی قبل از محلی که آن حمله‌ی ناگهانی از دل تاریکی رخ داده بود، ایستاد، مشعل را با پرتابی کم ارتفاع به سمت بالای پله‌ها انداخت. مشعل به دیوار خارجی برخورد کرد و به سمت مرکز پله‌ها کمانه کرد و بر زمین افتاد، نور سوسو زن، اکنون پشت سر مدافعی بود که منتظر ایستاده بود.

سایه عظیم مرد بالایی، در حالی که حرکت می‌کرد تا مشعل را بردارد و دوباره آن را به سمت پایین پرتاب کند، در پلکان ظاهر شد. ویل از این حواس‌پرتی موقتی استفاده برد و به‌سرعت از پله‌ها بالا رفت. او فرصت این را داشت که آرزو کند آن بالا بیش از یک نفر منتظرش نباشد. شکلی



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

سیاه روی پله‌ها بود که خم شده بود تا مشعل را بردارد و جلوی نورش را گرفته بود. مرد او را خیلی دیر دید و ناشیانه با شمشیرش ضربه‌ی اورهد را بدون هیچ تعادلی انجام داد.

ویل به سادگی آن را دفع کرد، تیغه شمشیر پرت شد و با صدای جرنج با سنگ‌ها برخورد کرد، سپس او به حرکتش به سمت بالا ادامه داد و حمله کرد و احساس کرد که چاقوی ساکسش درون گوشت فرو رفت. مرد از درد فریاد کشید و به جلو سکندری خورد. او به ویل برخورد کرد و رنجر درست به موقع او را با دست چپش گرفت. مرد دومی هم که منتظر بود اکنون به جلو حمله کرد و با حرکت برشی شمشیرش، به سمت ویل حمله کرد؛ اما حمله‌اش توسط بدن هم‌قطارش که ناگهان روی ویل افتاده بود، سد شد. اولین مدافع وقتی شمشیر سرتاسر پشتش را برش داد و از میان زره اش رد شد، دوباره فریاد کشید. ویل ناامیدانه او را به کناری هل داد و به سمت پایین پله‌ها حرکت کرد و بدن مرد را بین خودش و دومین مدافع باقی گذاشت.

مرد زخمی نالان افتاده بود و ویل، سایه دیگر را دید و صدای پای‌افزار سنگینی را شنید که به سمت بالا حرکت کرد، مدافع دوم به سمت بالا عقب‌نشینی کرده بود و دوباره نور بین ویل و مدافع قرار گرفت.

با بودن نور سوسو زن مشعل روی پله‌ها به جای سبب روی دیوار ویل، بار دیگر با احتیاط به سمت بالا حرکت کرد و با استفاده از نوک چاقوی ساکسش، شمشیر مرد افتاده را به سمت پایین پله‌ها فرستاد. شمشیر وقتی به سنگ‌ها برخورد می‌کرد، صدای بلندی می‌داد. او دوباره به جلو حرکت کرد، کاملاً آهسته حرکت می‌کرد تا کمترین صدایی ایجاد نکند، گوش‌هایش نیز سکوت را به دنبال هرگونه صدای حرکتی جستجو می‌کردند. بعد آن را شنید. نفس کشیدن. به سختی محسوس بود، اما آنجا بود: نفس‌های دم و بازدم مردی که آدرنالین به سرعت در رگ‌هایش جریان داشت. نمی‌توانست بیش از چند متری آن طرف‌تر باشد. ویل مکث کرد، خشمگین و بی‌صبر بود. جایی بالای سرش، کرن، ایس را گرفته بود و خدا می‌داند داشت با او چه می‌کرد درحالی که ویل فقط وقت تلف می‌کرد و در راه پله‌ها گرگم به هوا بازی می‌کرد. به دنبال ایده گشت، اما چیزی به ذهنش نرسید.

ناگهان، او چهار قدم به سمت جلو برداشت، بعد به سرعت حرکتش را معکوس کرد، وقتی شمشیر دیگری که توسط مدافع نادیدنی کشیده شده بود، به سنگ‌ها برخورد کرد. مرد آن‌جا بود. او منتظر و آماده و گوش‌به‌زنگ بود. او درست در خم بعد پلکان قرار داشت. ایده‌ای در ذهنش در حال شکل گرفتن بود.

ویل جایگاه مرد را تخمین زد، چشمانش داشتند میزان انحنای دیوار خارجی پلکان را اندازه می‌گرفتند. مدافع باید درست در پشت خمیدگی دیوار باشد... پس اگر ویل کمی به عقب حرکت می‌کرد، می‌توانست نقطه‌ای مابین خودش و مدافع نادیدنی بیابد. در سکوت، سه پله پایین آمد. بعد یکی دیگر.

او چاقوی ساکسش را غلاف کرد و کمان بلندش را از روی شانه‌اش درآورد. خیلی با دقت تیری در کمان گذاشت، دیوار را بررسی کرد، نقطه‌ای را انتخاب کرد که ما بین موقعیت خودش و آن مردی بود که منتظرش بود. کمان را بالا برد و آن را کشید، به سمت دیوار سنگی بالای سرش بود، مکث کرد تا موقعیت درست را تخمین بزند. بعد شلیک کرد.

و با سرعتی که تنها از یک رنجر برمی‌آمد، ظرف چند ثانیه، بعد از اولی سه تیر دیگر شلیک کرد که همه‌ی آن‌ها به سمت دیوار منحنی هدف گرفته شده بودند که تنها انحراف کوچکی با یک‌دیگر داشتند. تیرها به‌طور وحشیانه‌ای به دیوار برخورد و کمانه کردند و در حین مسیر جرقه تولید می‌کردند، در طول منحنی پرواز می‌کردند و رگباری پی‌درپی داشتند.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

در بالای سرش، او صدای فریاد ناشی از غافلگیری را شنید، بعد لعن و نفرینی خفه و صدای برخورد فلز با سنگ، چون حداقل یکی از تیرها به هدف نشسته بود؛ اما او از قبل به سمت بالای پله‌ها حرکت کرده بود و به مدافع که از تعجب جا خورده بود رسید.

مرد که به خاطر رگبار شلیک‌های کمان آماده نبود، مجبور شد برای درآوردن یک تیر از زخمی دردناک در پهلویش، شمشیرش را بیندازد. وقتی ویل ظاهر شد، او با ترس به بالا نگریست، بعد به جایی که شمشیرش روی زمین قرار داشت. همین لحظه تأخیر بود که به‌واقع سقوطش را رقم زد. ویل جلوی پیراهنش را گرفت و او را به سمت پایین پله‌ها به سمت به دیوار خارجی پرتاب کرد، بعد او سروته روی راه‌پله فرود آمد. مرد وقتی تیر در پهلویش بیشتر فرورفت، از درد فریاد کشید. بعد ساکت شد، تنها صدا، بدن ساکن او بود که چند متری بیشتر به سمت پایین پله‌ها سر خورد. ویل سه تیر دیگرش را برداشت و خیلی جزئی آن‌ها را بررسی کرد. سرهایشان درجایی که روی دیوار سنگی سرخورده بودند، کمی خم شده بودند، اما می‌توانستند برای هدف یکسانی بازهم مورد استفاده واقع شوند. در حقیقت، او به‌صورت غیرعادی فکر کرد که آن‌ها ممکن است اکنون برای این کار بیشتر مناسب باشند. در سکوت به بالا رفتن ادامه داد و گوش‌به‌زنگ حمله ناگهانی دیگری بود.

اما بعدی وجود نداشت. سومین مرد کرن، در همان حال که دو هم‌قطارش توسط تعقیب‌کننده مرموزشان شکست می‌خوردند، گوش می‌داد. او هیچ چیز ندیده بود؛ اما صدای صغیر و برخورد شمشیرها و تیرها را به سنگ و بعد صداهای بدیمن افتادن بدن‌ها روی پله‌ها را شنیده بود. او در یک پیچ منتظر بود تا زمانی که سایه دراز شده هرکسی که هم‌قطارانش را ناتوان کرده بود را دید که دارد به سمت او بالا می‌آید، چرا که مهاجم داشت بالا می‌آمد.

و اعصابش را از دست داد. او می‌توانست صدای فریاد اسکاندیایی‌ها را در حیاط بشنود. می‌دانست که نبرد به اتمام رسیده است. سایه‌هایی هیولاوار را در آسمان شب دیده بود. حالا می‌دید که یک سایه دیگر، در سکوت به دنبال او می‌آید. چرخید و از پله‌ها به سرعت به سمت پاگرد بعدی بالا رفت، جایی که اتاق برج به او پناه بدهد. به داخل هجوم برد، در را محکم پشت سرش بست، چفت در را انداخت تا مهاجمان را بیرون نگه دارد. ویل صدای قدم‌هایی که می‌دویدند را شنید. صدای بسته شدن محکم در را شنید. احتیاط را به دست باد سپرد و مانند یکی از راکت‌های مالکوم از پله‌ها بالا رفت، دو سه تا یکی بالا می‌رفت تا قبل از این که کرن بتواند به ایس آسیب برساند، به او برسد.



فصل سی و چهارم

مترجم: Mehr از بوک پیچ

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیچ

وقتی باتل از دریچه ظاهر شد، متوجه شد که هوراس بدون اسلحه است و چهره‌اش به نیشخندی گرگ‌مانند باز شد. او در یک دست نیزه سنگین و در دست دیگرش شمشیر داشت. هوراس هیچ چیز به غیر از یک سپر گرد روی کمرش، به همراه نداشت.

نگاه هوراس فوراً به سمت شمشیری که چند متری آن طرف‌تر به دیوار تکیه داده‌شده بود، افتاد. تقریباً در همان زمان که آن را دید، شروع به حرکت کرد، اما باتل به طور هولناکی سریع بود. با حرکتی تند بازوی راستش را عقب برد و نیزه را پرتاب کرد، و هدف آن قطع کردن مسیر هوراس به سمت شمشیر بود. هوراس، حتی در حال حرکت هم، خطر را احساس کرد، به سمت راستش چرخید، روی دالان چوبی افتاد و چرخید تا ناامیدانه دوباره روی پاهایش قرار بگیرد.

کاملاً به موقع بود. باتل با سرعتی مانند مار، به تعقیبش پرداخت، و تیغه شمشیرش به الوار کنار بازوی هوراس فرو رفت. هوراس یک طرفه لگد انداخت، به پشت زانوی باتل ضربه زد، و او را به تلوتلو خوردن وا داشت. ظرف چند ثانیه ای که به دست آورد، روی پاهایش ایستاد و بند سپر را باز کرد، آن را از لبه‌ها با دو دست گرفت و در جلوی خودش قرار داد.

او دو حمله بعدی باتل را با سپر دفع کرد. سپس، بی مقدمه، دست چپش را آزاد کرد و سپر را با یک ضربه پشت دست، با یک قوس مسطح به سمت سر باتل تاب داد، فلز سنگین چرخید و ناگهان از یک وسیله کاملاً دفاعی به اسلحه‌ای برای حمله تبدیل شد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

باتل تلاش کرد تا آن را با تیغه شمشیرش دفع کند، بعد تقریباً همان زمان متوجه شد که سپر خیلی سنگین است و قدم به عقب برداشت. هوراس پیشروی اش را ادامه داد، سپر را در قوس‌های بزرگ و مسطح، بالا و پایین حرکت می‌داد و سعی می‌کرد تابه پاها، بدن یا سر باتل دست یابد. اما او فقط داشت وقت می‌خرید و این را می‌دانست. به محض اینکه باتل بر شوک اولیه اش فائق آید، می‌توانست از تحرک بالاتر شمشیر استفاده کند و خام‌دستی استفاده از سپر به عنوان اسلحه را نشان دهد. او حمله‌ای ناگهانی به بدن هوراس انجام داد، جنگاور مجبور شد هنگام حمله‌ی ناگهانی رو به جلو و برنده‌ی باتل که به دنبال فرصتی برای رخنه به دفاع هوراس بود، دوباره سپرش را دودستی بگیرد. بیشتر جنگاوران در وضعیت هوراس، یا تسلیم می‌شدند یا فرار می‌کردند. اما هوراس هیچ‌گاه شکست را قبول نمی‌کرد. این یکی از ویژگی‌هایی بود که از او این جنگاور بزرگ فعلی را ساخته بود.

او همان طور که داشت ضربات شمشیر باتل را دفع می‌کرد، ذهنش به صورت فوق‌العاده‌ای کار می‌کرد، و در تلاش بود تا راهی برای شکست دادن مرد ریشوی رو به رویش بیابد.

اگر می‌توانست سپر را دوباره روی بازوی چپش سوار کند و خنجرش را بیرون بیاورد، می‌توانست ... اما می‌دانست که باتل فرصت لازم برای انجام این کار را به او نمی‌داد.

او حتی فکر کرد که سپر را پرتاب کند، آن را مانند یک دیسک به سمت باتل بچرخاند و بعدش، ضمن این که رقیبش در تلاش برای دوری کردن از آن بود، خنجر را بیرون بکشد. اما باتل مثل سایر دشمنانی که هوراس تا به حال با آن‌ها روبه‌رو شده بود، سریع بود و یک تلاش مانند آن، صد در صد آخرین راهکارش بود.

او دو برش دیگر شمشیر را دفع کرد و حمله‌ای مستقیم را دور کرد. هوراس متوجه شد که شاید باتل سریع باشد، اما او حقیقتاً شمشیرزنی ماهر یا خلاق نیست. احتمالاً می‌توانست حملات باتل را برای مدتی دفع کند. اما نمی‌توانست به همین سادگی فقط با دفاع کردن بجنکد. تنها یک اشتباه از سمت او، و نبرد خاتمه می‌یافت.

آن‌ها چهره به چهره‌ی هم بودند، به آهستگی در یک دایره می‌چرخیدند، شمشیر و سپر با هم حرکت می‌کردند. عمل. عکس العمل. و بعد، در یک لحظه، این وضعیت بغرنج شکسته شد.

هوراس از گوشه‌ی چشم خود، پیکری بزرگ را دید که از بالای یکی از نردبان‌های روی دیوار نمایان شد: تروبار. او برای ثانیه‌ای از بالا به آن‌ها نگریست، باتل را دید، و با چماق چوبی بزرگ در دست، روی راهروی میان باروها آمد.

او در حالی که چماق را در قوسی بزرگ و کشنده می‌چرخاند، بدون هیچ مکثی به سمت مردی که سعی کرده بود **شِدو** را بکشد حمله کرد. باتل با ناامیدی عقب نشینی کرد، خم می‌شد و عقب عقب می‌رفت تا از چماق گنده جا خالی بدهد. تروبار با تنبلی به دنبال او در حرکت بود، تعادل نداشت و عجیب و غریب بود، اما با سرعتی خارق‌العاده حرکت می‌کرد. چماق به دیوار سنگی و کف چوبی برخورد کرد. در همان حال که او به دالان با ضربه قوسی شکل خود، حمله می‌کرد، یک قطعه بیست سانتی متری از آن کنده شد و چرخان به سمت تاریکی زیر پا پرتاب شد. تروبار از این تلاش غرید، چشمانش روی مردی که به شدو آسیب رسانده بود همچنان ثابت مانده بود.

با این حال، شجاعت و میل به انتقام گرفتن کافی نبود. باتل خیلی سریع بود و تروبار علی‌رغم قیافه‌ی ترسناکش، کاملاً در زمینه‌ی اسلحه‌ها و نبرد بی‌مهارت بود. ضربات خام و خردکننده‌ی او با چماق، عکس‌العملی بدوی و غریزی از سر خشمش بود. او خیلی زود خسته شد، حملاتش وحشیانه‌تر و کاملاً بی‌هدف شدند.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هوراس دید که اعتماد به نفس باتل رو به افزایش است و دانست که نبرد به چه شکل به انتها می‌رسد. او ناامیدانه به سرعت به سمت جایی که شمشیرش همچنان به دیوار تکیه داشت، حرکت کرد. در همان زمان که انگشتانش به دور دستگیره آشنا حلقه زدند، صدای فریاد ترسناکی از درد را در پشت سرش شنید. به عقب نگاه کرد و دید که در همان حال که باتل شمشیرش را از پهلوی گول بیرون می‌کشد، چماق از انگشتان ضعیف ترویبار فرو افتاد.

ترویبار به درد شدید ناگهانی چنگ زد و احساس کرد که خون داغش روی انگشتانش در جریان است. تنها قدرت بی‌حدش، او را برای چند ثانیه ایستاده نگه‌داشت. او نگاهی ناشی از عدم درکش به پهلویش جایی که شمشیر آن را بریده‌بود، انداخت. او خیلی گنگ فکر کرد، این باید همان طوری باشد که شدو احساس کرده‌بود. او دید که باتل در حال وارد کردن ضربه دیگری به اوست، ناامیدانه بازویش را بالا برد تا در مقابل شمشیر از خود دفاع کند.

نوک تیغه به درون بازوی گول پیکرش وارد و به درون عضله و گوشت فرو شد و تا استخوان پیش رفت. ترویبار بار دیگر وقتی باتل خشمگین شمشیر را بیرون کشید، از درد ناله کرد. او قلب گول را نشانه رفته بود اما عکس‌العمل آخرین لحظه‌ی ترویبار، مانعش شده بود. او با خود فکر کرد: این دفعه کارش را یکسره می‌کند.

اما دیگر دفعه دومی وجود نداشت.

در همان حال که تیغه دوباره به سمت جلو حرکت کرد، شمشیر هوراس آن را به کناری زد. و حالا جان باتل آموخت که شمشیر بازی واقعی چیست.

او ناامیدانه زیر حملات مثل برق و مداوم و مختلف هوراس سکندری می‌خورد. هیچ‌گاه نمی‌دانست ضربه بعدی کجا را هدف گرفته است، و هیچ‌گاه نمی‌دانست از کدامین سمت ممکن است وارد آید، شمشیر هوراس چرخ درخشان نور در میان شعله‌های مشعل‌ها بود، یک حمله بی‌امان که هیچ زمانی برای باتل باقی نمی‌گذاشت تا نقشه ضد حمله‌ای بریزد و به سختی به او زمان برای دفاع از خود را می‌داد.

او اکنون شمشیر را با دو دستش گرفته بود، و از نیروی مخرب در پشت ضربات تک دستی هوراس، که انگار بدون کمترین تلاشی وارد می‌آمدند، ترسیده‌بود. هر یک از آنان به دستان، مچ‌ها و بازوانش برخورد می‌کردند. می‌دانست که هیچ‌امیدی برای شکست دادن این مرد ندارد، پس در نتیجه تنها راهی که فکرش را می‌توانست بکند، انتخاب کرد.

او به عقب پرید، شمشیرش را انداخت و شنید که تلق تلق کنان به الوار راهرو برخورد کرد.

بعد روی زانویش فرو افتاد، و دستانش را از هم باز کرد.

با صدایی گرفته فریاد زد: «رحم کنید! خواهش می‌کنم! من تسلیمم! رحم کنید، التماس می‌کنم!»

ضربه رو به پایین هوراس قبلاً آغاز شده بود، و چشمانش از تلاش برای توقف، منقبض شدند. باتل شروع ضربه را دید، صورتش را پوشاند و و از مرگ رو چرخاند. بعد، درد ناگهانی سراغش نیامد، با ترس به بالا نگریست و دید که هوراس بالای سر ایستاده‌است و نگاهی پر از انزجار روی صورتش قرار دارد.

هوراس گفت: «تو واقعا به آدم پست بزدلی، مگه نه؟»

او به جایی که پیکر گول پیکر ترویبار روی الوارها افتاده بود و خون راهرو اطرافش را آغشته کرده‌بود، نگاه کرد. بعد دوباره به باتل نگریست و همه‌ی آن‌چه را که گاندار و ویل درباره‌ی او گفته‌بودند به خاطر آورد. با یک حرکت نرم، شمشیرش را غلاف کرد. دید که برقی از امید در چشمان مرد زانوده روشن شد، امیدی که با حالتی حيله گرانه و خودخواهانه پوشیده‌شده‌بود.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

هوراس فکر کرد، ترسوها و زورگوها، همه یک جور هستند. ذهنش دوباره به گذشته برگشت، به برخوردش با سه زورگویی که زندگی در سال اول کارآموزی‌اش را به جهنمی زنده تبدیل کرده بودند.

در یک لحظه‌ی فوران خشم، باتل را از جلوی پیراهنش گرفت و روی پاهایش ایستاند. و به عنوان قسمتی از همان حرکت، هوراس با زمانبندی مناسب، وزن مناسب، اجرای مناسب بدون هیچ حرکت هدر رفته‌ای، یک ضربه مشت راست وحشیانه به او زد.

باتل وقتی احساس کرد فکش جابه‌جا شده است، فریاد کشید. دیدش سیاه شد، و زانوانش مثل ژله لرزان شدند. هوراس جلوی پیراهن او را رها کرد و اجازه داد تا پیکر بی‌هوش او روی الوارها بیفتد و همان‌طور که می‌رفت به دیوار سنگی برخورد کند. هوراس سرش را تکان داد، بعد چرخید و با عجله به سمت تروبار حرکت کرد.

غول زنده بود، اما مقدار خیلی زیادی خون از دست داده بود. هوراس با احتیاط او را چرخاند. تجربه‌ی طولانی و تلخ به او یاد داده بود تا هر زمان که به میدان نبرد می‌رود، بسته کوچکی از کمک‌های اولیه را با خود داشته‌بیاشد. بسته در پشت کمر بندش بود و او در آن، باند تمیزی یافت. هوراس آن را روی زخم شمشیر در پهلو تروبار گذاشت، و آن را با کمر بند خود غول، بست. باند بلافاصله غرق خون شد، اما حداقل جلوی جریان را سد کرد.

چشمان تروبار باز بودند، و او به هوراس نگاهی غیر قابل درک می‌کرد. هوراس خود را مجبور کرد لبخندی به چهره بیاورد.

او گفت: «خوب میشی.»

لبان تروبار حرکت کردند، و هوراس او را ساکت کرد.

او گفت: «سعی نکن حرف بزنی. استراحت کن. مالکوم حالتو خوب می‌کنه.»

امیدوار بود تردیدش، در چشمانش محسوس نباشد. زخم کاری‌ای بود، و حتی مهارت مالکوم هم ممکن بود توسط آن به چالش کشیده شود.

تروبار دوباره تلاش کرد. این بار موفق شد تا صدایی خس خس مانند گنگ تولید کند. هوراس ترس را در چشمان غول دید. و همان موقع که آن را دید، متوجه شد که تروبار به او نگاه نمی‌کرد. او داشت به پشت سر هوراس می‌نگریست.

او چرخید. باتل، با چهره‌ای ورم کرده و کج و کوله شده در حالی که خون از گوشه دهانش جاری بود، بالای سرش ایستاده بود و شمشیرش را دو دستی تا بالای سرش برده بود. در چشمانش نفرت وجود داشت. نفرت و پیروزی. در ثانیه‌ای دیگر، هوراس مرده بود.

اما ثانیه بعد نرسید. تبرگاندار هارد استرایکر، در حالی که با صدایی هوپ‌هوپ مانند می‌چرخید راهش را میان تاریکی شب یافت.

هشت کیلوگرم چوب فشرده و آهن سنگین، به کمر باتل برخورد کرد. او از درد خرناس کشید، چشمانش از تعجب و شوک برق می‌زدند. در همان حال که او به خاطر تأثیر ضربه تلوتلو می‌خورد، شمشیر پشت سرش روی زمین افتاد. با ناتوانی و ضعف سعی کرد تا اسلحه سنگین را بیرون آورد، اما از لحاظ قدرت و اراده کم آورد. قدمی به سمت چپ برداشت، به یک سو خم شد، سکندری خورد. و با صدایی طنین افکن به حیاط تاریک زیر پایشان فروافتاد.

هوراس در همان حال که گاندار به آن‌ها ملحق شد، خسته روی پاهایش ایستاد و گفت: «پرتاب خوبی بود.»

اسکاندی سرش را تکان داد و گفت: «این همه کاری بود که می‌تونستم انجام بدم. می‌دونستم نمی‌تونم به موقع به تو برسم.»

او با نگرانی از بالای لبه راهرو به پایین به پیکری که روی قلوه سنگ‌های زیر ولو افتاده بود، می‌نگریست. هوراس به کنار او حرکت کرد و دستی روی شانه اش گذاشت.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

او گفت: «نگران اون نباش. کارش تمومه.»

گاندار نگاهی تحقیرآمیزی به او انداخت و گفت: «من با اون چیکار دارم. تبر نازنینمو می‌خوام!»



فصل سی و پنجم

مترجم: Mehr از بوک پیچ

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیچ

اکنون، مدافعان هر دو سوی برج غربی به دو برج گوشه، عقب نشینی کرده بودند. هوراس در چوب بلوط تنومند برج جنوب غربی را بررسی و اخم کرد. برای شکستن آن نیاز به دژکوب کوچک بود؛ و فکر کرد که در برج شمال غربی هم آسان تر از این نخواهد بود. از پایین صدای فریادها و صدای پاهای در حال فرار را می شنید. از بالای راهرو نگاهی انداخت، اعضای مدافعان از برج خارج و به حیاط وارد می شدند. آن ها به سمت دروازه اصلی در حرکت بودند، جایی که می توانستند در اتاقک نگهبانی مستحکم در برابر مهاجمان، پناه بگیرند.

راه پایین رو از دو برج بسته شده بود؛ اما خود باتل به آن ها راه دیگری برای ورود به حیاط نشان داده بود. هوراس اسکاندیایی ها را دور خود جمع کرد. چند نفر از آن ها در طی نبرد زخمی شده بودند و او دو نفر را برای مراقبت از تروبار باقی گذاشت. باقی افراد هنوز برای نبرد مناسب بودند.

او آن ها را به سمت پایین پله های باریک زیر دریچه ای که باتل استفاده کرده بود، هدایت کرد. وقتی آن ها به حیاط رسیدند، می دانست که مایل خواهند بود در گروهی بدون نظم، به دنبال نگهبانان در حال عقب نشینی روان شوند.

او آن ها را تا زمانی که همه ی آن ها به پایین پله ها آمدند، با اراده ای محض نگاه داشت. بعد آن ها را در آرایش نظامی سرنیزه قرار داد و خود در نوک پیکان ایستاد و گاندار و نیلز در طرفین چپ و راستش قرار گرفتند، او آن ها را با قدم روی استوار و منظم به سمت مدافعان فراری که در حال حاضر در حال تنه زدن به یکدیگر برای رد شدن از ورودی کوچک اتاق نگهبانی بودند، هدایت کرد.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

آن‌هایی که در داخل اتاقک نگهبان بودند، با شنیدن آواز نبرد اسکاندیایی‌ها ضمن نزدیک شدنشان، در چوب بلوط با حفاظ آهنی را محکم بستند و تقریباً بیست نفر از هم‌زمان‌شان را بیرون، پشت به دیوارها در مواجهه با حمله‌کنندگان باقی گذاشتند. وقتی تنها کمتر از ده متر بین دو گروه فاصله بود، هوراس دست راستش را بلند کرد و با فریاد دستور توقف داد. او موهبتی خدادادی برای فرماندهی داشت که باعث می‌شد اسکاندیایی‌ها هرگز فرمان‌هایش را نادیده نگیرند.

او به آن‌ها گفت: «یه خط تشکیل بدین.»

و آرایش جنگی تیر ماندش، پخش شدند و در یک خط رو به روی دشمن ترسیده، ایستادند. هوراس خطاب به نگهبانان گفت: «بهتون یه شانس می‌دم که همین الان تسلیم بشین.»

مردان کرن، با ترس به اسکاندیایی‌ها نگاه می‌کردند. در وضعیت‌های معمول، آن‌ها بی‌درنگ تسلیم می‌شدند، اما این نبرد چیزی فراتر از نبردهای معمول بود. آن‌ها می‌دانستند که این گرگ‌دریاهای وحشی، با نیروهای فراطبیعی هم‌پیمان هستند. آن‌ها همگی ظهور ارواح وحشتناک را از درون مه در جنوب دیده‌بودند. اگر تسلیم می‌شدند، معلوم نبود چه بلایی به سرشان می‌آمد. شاید قربانی جنگاور غول‌آسایی که دیده‌بودند می‌شدند یا هیولاهای صورت قرمزی که در آسمان شب پرواز می‌کردند. این فراتر از نبرد معمولی بود. آن‌ها را به جان نیروهای زیرزمینی، جادوی سیاه انداخته‌بودند و هیچ مرد عاقلی راضی به تسلیم شدن به چنین دشمنی نبود.

سکوتی طولانی در قبال چالش هوراس به وجود آمد. هیچ یک از نگهبانان، این مسئولیت را نپذیرفت. هیچ یک از آنان نخواست خود را در معرض توجه قرار دهد. سرانجام هوراس شانه‌ای بالا انداخت.

او به آرامی گفت: «من بهشون یه شانس دادم.»

بعد به سمت اسکرل ولف شیب چرخید: «گاندار، می‌تونی خودت ترتیب اینچارو بدی؟»

گاندار که تبرش را باز پس گرفته بود و برای استفاده مجدد از آن بی‌تاب بود، خرناسی از شادی کشید و گفت: «این گروه کور و کچلو؟ نیلز و من برای انجام دادنش کافی هستیم. برو به رنجر کمک کن، ژنرال.»

هوراس سر تکان داد و شمشیرش را به نیامش برگرداند و از آرایش خطی بیرون رفت. گاندار صبر کرد تا یکی از اسکاندی‌ها در جای خالی هوراس قرار بگیرد، بعد تبرزیش را بلند کرد و فرمان مقدس جنگ اسکاندی‌ها را فریاد زد: «به دنبال من پسرها!»

نعره‌ای از گلولی بیست و سه نفر خارج شد و خط نبرد به جلو پیشروی کردند. آن‌ها مثل صدای برخورد آهن با مدافعان برخورد کردند و مدافعان وحشت‌زده‌ی قلعه را به دیوارهای سنگی اتاقک نگهبان عقب راندند. هوراس برای یک یا دو ثانیه به آن‌ها نگریست و بعد چرخید و به سمت برج قلعه دوید.





مترجم: Mehr از بوک پیچ

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیچ

در برج، بالای حیاط، ایس اولین فریادها را از نگهبانان دیوار جنوبی شنید و بلافاصله به سمت پنجره رفت تا تصاویر غول پیکری که مالکوم در آسمان شب انداخته بود، ببیند. او جنگاور بزرگ و سایه مانند شبیه به روح که ویل توصیفش کرده بود را شناخت. بعد تصاویر دیگر ظاهر شدند که به دنبال آن‌ها با منظره‌ی جالبی از موشک‌های کله شیاطینی که به سمت آسمان اوج می‌گرفتند و منفجر می‌شدند، ادامه یافت. او بلافاصله دریافت که چنین نمایش پر مفصلی باید حتماً هدفی مشخص در پشت پنهان داشته باشد، چیزی بیش از یک طراحی ساده به منظور ترساندن نگهبانان قلعه.

حمله‌ای به قلعه در راه بود.

آلیس ایده‌ای زیرکانه از این که چطور این تصاویر ایجاد می‌شدند، داشت و می‌دانست که آن‌ها بی ضرر هستند. فریادها و نعره‌ها که تا پنجره برج بالا می‌آمدند به او می‌گفت که مردان روی برج و بارو کاملاً و تماماً با مناظر اسرارآمیزی که می‌دیدند وحشت زده شدند.

وحشت‌زده و حواس پرت.

پنجره برج به سمت جنوب بود و او به سمت دیوار پایین نگاه کرد و دل‌آشوبی که به خاطر به پایین نگاه کردن از چنان ارتفاعی حس کرد را سرکوب کرد. او می‌توانست دو برج انتهایی را روی دیوار ببیند، و همان‌طور که نگاه می‌کرد، دید که مردان از دیوار غربی به سمت دیوار جنوبی



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌ن‌دو

می‌روند، جایی که نمایش نور مالکوم به نظر خطری مشهود را نشان می‌داد؛ اما او می‌دانست که همه این نورها و صداها تنها یک حواس پرتی است. حمله‌ی واقعی احتمالاً در دیوارهای غربی، شمالی یا شرقی رخ می‌داد. و خیلی زود هم رخ می‌داد.

او به اطراف اتاق نگاه کرد، در عجب بود که برای آماده شدن در مقابل حمله چه می‌تواند انجام دهد. می‌دانست که ویل برای نجات او خواهد آمد؛ از این بابت مطمئن بود. اما از کدام طرف؟ پله‌های برج به راحتی توسط چند نفر دفاع می‌شد. پس فقط می‌ماند بیرون برج. ویل یک بار قبلاً از آن طرف آمده بود، وقتی آلیس برای بار اول در برج زندانی شده بود، او در تلاشی نا موفق برای نجاتش از دیوار بالا آمده بود. بعد، ترس آلیس از ارتفاع مانع از این شد که همراه او به پایین برود و معده‌اش از فکر این که شاید این بار، این تنها راه بیرون رفتن از برج باشد، منقبض شد. بعد دندان‌هایش را روی هم فشار داد. اگر ویل از او می‌خواست، این کار را می‌کرد؛ چه از ارتفاع می‌ترسید، چه نمی‌ترسید.

دو نرده‌ی اصلی پنجره را بررسی کرد و خیلی نرم آن را فشار داد. آن‌ها اکنون با رشته‌ی نازکی از آهن نگه داشته شده بودند. اسیدی که او هر شب روی آن‌ها می‌ریخت، آهن را تحلیل برده بود و اکنون تقریباً از بین رفته بود. ظرف اسید، در عمق آجری در بالای پنجره پنهان شده بود و هنوز یک چهارم آن پر بود؛ که خیلی بیشتر از آن چیزی بود که برای به پایان بردن کار نیاز داشت.

صدای فریادهای مجدد را شنید، و به پایین و به دیوارها نگاه انداخت، به یک سمت پنجره حرکت کرد و سعی کرد تا دیوار غربی جایی که به نظر می‌رسید صداها از آن‌جا می‌آیند را ببیند. همان طور که نگاه می‌کرد، گروهی از مردان در طول دیوار شروع به دویدن به سمت برج جنوب غربی کردند. حال می‌توانست صدای واضح اسلحه‌ها را بشنود – برخورد شمشیر با شمشیر – صدای ضربه محکم تبرها بر سپرها. ضربان قلبش با درک این که روی دیوار غربی حمله‌کنندگان حضور دارند، بالا رفت. از درد و عجز روی پاهایش جا به جا شد و آرزو کرد که ای کاش می‌توانست مسافت بیشتری از دیوار غربی تا جایی که نبرد در حال وقوع بود را ببیند؛ اما قسمت پایین پنجره دید او را گرفته بود. او تنها می‌توانست برج جنوب غربی و چند متر اولیه از دالان آن را ببیند. به عبارت ساده، مجبور بود صبر کند تا مبارزه به دیدرس او کشیده شود.

به آرامی به سمت صندلی کنار میز رفت. با تأمل آن را بیرون کشید، روی آن نشست، دستانش را روی پاهایش قرار داد، پاهایش را بهم جفت کرد و نفس عمیقی کشید تا خود را آرام کند. چشمانش را بست و احساس آرامش کرد. باید به ویل اعتماد می‌کرد. می‌دانست ویل هرگز اجازه نخواهد داد آسیبی به او برسد.

درست در همان زمان که سرعت ضربان قلبش به نرمال رسیده بود، دراتاقش به شدت در لولایش چرخید و باز شد و کرن با شمشیری در دست به داخل دوید.

اکنون، در اوضاع به هم ریخته‌ای که قصرش تحت حمله قرار داشت و مردانش در مقابل حمله شکست می‌خوردند، هیچ نشانی از آن فرد جذاب و خوش برخوردی که در هفته‌های گذشته وانمود می‌کرد هست، وجود نداشت.

آلیس به سرعت برخاست و صندلی در پشت سرش به زمین افتاد. در همان حال که آن‌ها برای یک یا دو ثانیه چهره به چهره هم ایستادند، دست‌های آلیس به پشت کمرش رفت و انگشتانش به جستجوی اطمینان یافتن از وجود سنگ آسمانی در میج دستش گشتند؛ اما کرن که در آن سوی اتاق بود، مثل برق بازویش را گرفت و او را به سمت خودش کشید. همان‌طور که کرن بازو و دست راست آلیس را از پشتش کشید، باعث شد تا سنگ کوچک آسمانی از محل اختفایش بیرون بیاید و با صدای تلق تلق روی زمین کنار میز بیفتد. کرن با شنیدن صدای تلق تلق کوچک به اطراف



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

نگاه کرد، اما چیزی ندید. ایس فریاد کوچکی از ترس کشید و سعی کرد سنگ را بردارد، اما کرن برای او بیش از حد قوی بود. کرن او را که از بازویش گرفته بود و به سمت مرکز اتاق، نصفه نیمه کشید و هل داد.

او گفت: «برو اونجا، لعنتی.»

کرن داشت با دسته شمشیرش ور می‌رفت. چشمان آلیس به او دوخته شد تا ببیند دارد چه کار می‌کند. چرمی نرم دور قبضه شمشیر را پوشانده بود و با تسمه ای چرمی محکم شده بود. او داشت با گره‌اش سرو کله می‌زد و آن را باز می‌کرد.

ایس تمام قد ایستاد، چانه اش بالا و کمرش راست. او به خائن لبخند زد. تمام خوش برخوردی و اطمینان کرن از بین رفته بود. او می‌توانست حلقه طناب دار را دور گلویش احساس کند؛ پاداش یک خائن.

به آرامی گفت: «همه چیز تموم شده کرن. چیزی نمونده که ویل از اون در بیاد تو و نقشه‌ی کوچیک تو به پایان برسه.»

کرن به آلیس نگریست، او می‌توانست نفرت را در چشمان کرن ببیند. نفرت برای شخص او، چرا که او را رد کرده بود و نفرت برای موقعیت ایس، به عنوان نماینده کشور و پادشاهی که او به آنها خیانت کرده بود.

کرن گفت: «نه هنوز.»

او سرانجام گره را باز کرد و روکش دسته شمشیرش را برداشت. وقتی ایس آن را دید، نفسش از ترس بند آمد.

قبضه‌ی شمشیر همان سنگ جواهر آبی رنگی بود که او برای مسحور کردن آلیس از آن استفاده می‌کرد. او شمشیر را به سمت آلیس گرفت، اول هم دسته آن، سنگ آبی درخشان تا مقابل چشمانش بالا آمد.

کرن آرام گفت: «آرام باش آلیس. بذار این رنگ آبی زیبا تورو درون خودش بکشه.»

آلیس بر خلاف خواسته‌ش، می‌توانست احساس کند که سنگ کنترلش را در دست می‌گیرد، حس گرمابخش خوبی که منتشر می‌کرد. او سعی کرد صورت ویل را تصور کند، اما آن‌جا فقط سنگ آبی بود... آبی زیبا... آبی دریا... نه! با خود فکر کرد سنگ را فراموش کن. به ویل فکر کن!

ولی آبی خیلی ملایمه... به وقتی فکر کن که بچه بودیم، ما... ولی سنگ حقیقتاً زیباست... زیبا، آبی، نور تپش‌گر، آرام و ملایم‌کننده و... ویل! تو کجایی؟ سنگ زمزمه کرد: ویل رو فراموش کن. ویل رفته. من این‌جام. آبی این‌جاست.

شعله‌ی کوچکی از مقاومت که در ذهنش بود که ناامیدانه در برابر تأثیر خواب‌آور سنگ آبی مقاومت می‌کرد، یواش یواش ناپدید و به طور کل از بین رفت. سنگ او را در اختیار داشت. بطور کامل.

کرن گفت: «شمشیر رو بگیر.»

و او این کار را کرد. آن را بالا گرفت، مانند یک صلیب، دستانش روی تیغه چند سانتی متری پایین‌تر از دسته بود. قبضه‌ی شمشیر در سطح چشمانش بود و نگاه او خیره به عمق سنگ آبی، اشکال موج دار دیگری را می‌دید. جریانی از حرکت‌ها و رنگ‌هایی را می‌دید که او را مجذوب و گرمش می‌کردند و او را در بر می‌گرفتند.

کرن به او گفت: «تو به من کمک می‌کنی که از اینجا برم بیرون.»

ایس خیلی آهسته سرش را تکان داد و موافقت کرد: «بله.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

سنگ تاکنون آنقدر به او نزدیک نبود. با نگره داشتنش به این شکل، می توانست به عمق آن نگاه کند و وقتی سنگ را خیلی جزئی تکان می داد، روشی که نور در آن شنا و تغییر می کرد را ستایش کند. در عجب بود که چطور توانسته است بدون وجود چنین آبی بی نظیری در زندگی اش تاکنون زندگی کند. او عاشقش بود. به آن لبخند زد.

حتی وقتی ویل به آرامی وارد اتاق شد، هنوز لبخند می زد.

ویل وقتی الیس را سالم و ظاهرا خونسرد دید، احساس آرامش کرد. او در همان حال که از پله ها بالا می رفت، عصبی و هیجان زده و آماده برای هر حمله دیگری، از فکر این که ممکن است با چه چیزی روبه رو شود وحشت زده بود. کرن می دانست شورشش شکست خورده است بنابراین ممکن بود به عنوان آخرین حرکت از سر نفرت و بدخواهی او را کشته باشد؛ و فکر جهان بدون حضور الیس در آن، سیاه چاله ی بزرگی را در قلب ویل باقی گذاشت. می دانست که نیاز باشد، برای نجات دادن الیس، به کرن اجازه خواهد داد فرار کند. چشمانش در سرتاسر اتاق به گردش در آمد و شوالیه ی خائن را در گوشه ای در انتهای اتاق دید. الیس به نحوی موفق شده بود شمشیر او را ازش بگیرد. هرچند، اکنون شمشیر را با وضعیتی عجیب نگه داشته بود، تیغه آن به سمت پایین بود و دسته اش در سطح چشمانش، به همان طریقی که یک شوالیه ممکن بود شمشیر را نگه دارد اگر می خواست به آن سوگند بخورد.

ویل اولین سوزش های اضطراب را احساس کرد. چیزی اشتباه بود. کرن نیز داشت لبخند می زد.

ویل به نرمی گفت: «الیس؟»

هیچ پاسخی وجود نداشت. به نظر می رسید او مجذوب شمشیر شده است.

- الیس!

صدایش این بار بلند تر و تیز تر بود؛ اما همچنان چیز پاسخی وجود نداشت. او دید کرن حرکت کرد و در همان حال که شوالیه یک خنجر لبه پهن از غلاف سمت راست کمر بند شمشیرش بیرون کشید، به او خیره شد.

ویل با کمان آماده و تیری در چله، وارد اتاق شده بود. او اکنون آن را بالا آورد، دوباره به حالت نیمه کشیده درش آورد، تنها ثانیه ای با کشش کامل و رها کردن آن فاصله داشت.

او با صدایی خشن گفت: «دیگه کافیه.» مطمئن نبود چه اتفاقی داشت این جا می افتاد، اما می دانست که چیزی خیلی خیلی اشتباه است.

لبخند کرن گسترده شد و او اجازه داد تا خنجر دوباره به داخل نیامش برگردد و کف دستان بازش را به رنجر نشان داد. او کارش را بلد بود. می دانست که اگر تلاش کند تا الیس را به عنوان سپر خود بگیرد و با خنجر او را تهدید کند، ویل به آسانی می توانست به او تیر پرتاب کند. کرن به خوبی از مهارت های تمام رنجرها با کمان بلند آگاه بود.

هرچند به این شکل، او می توانست توانایی ویل را بدون هیچ خطری برای خودش خنثی کند. ویل بدون شک آماده شلیک کردن به او بود؛ اما او هیچ گاه قادر نخواهد بود به الیس شلیک کند.

کرن با مسرت گفت: «الیس؟»

چشمان آلیس برای لحظه ای هنگام جواب دادن از سنگ حرکت کرد و بعد دوباره به آن برگشت.

- بله کرن؟



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- ویل این جاست.

برای لحظه‌ای این طور به نظر رسید که اسم معنایی برای الیس دارد. او متفکرانه اخم کرد. بعد به نظر رسید که شانه بالا انداخت: «ویل کیه؟» و لبخند روی صورت کرن، وقتی به سمت ویل برگشت بزرگ‌تر شد. سنگ آبی خیلی به آلیس نزدیک بود و نفوذ آن به قدری قوی بود که سرانجام تصویر و اندیشه‌ای که لیس با آن به مبارزه با تاثیر آن می‌پرداخت را شکست داده بود.

کرن با مسرت گفت: «ظاهراً تو رو نمی‌شناسه.»

ویل دوباره به آلیس نگاه کرد. به نظر کاملاً معمولی می‌رسید، به جز این که توجه او کاملاً روی سنگ آبی قبه شمشیر متمرکز بود... قلب ویل وقتی متوجه شد چه اتفاقی افتاده‌است، فرو ریخت. این همان سنگ جواهر آبی بود که آلیس درباره‌اش صحبت کرده بود، ابزار کنترل کرن بر ذهن الیس.

اما پس سنگ آسمانی چطور؟ آلیس گفته بود در دفع قدرت سنگ آبی تاثیر گذار بوده.

برای دقیقه‌ای این امید هیجانی را داشت که الیس در حال گول زدن آن‌هاست و برای دادن حس امنیت واهی به کرن، تظاهر به مسحور شدن کرده‌است.

ویل نگاهش را به اطراف اتاق چرخاند و یک سنگ سیاه شفاف و کوچک را روی زمین کنار میز دید، سنگ آسمانی بود. امید تازه‌اش از بین رفت و دانست که الیس گیر افتاده است. او به سمت کرن چرخید.

او گفت: «ذهمه چی تموم شده کرن، تو باختی. اون لات و لوت‌ها در مقابل سی و خرده‌ای اسکاندی نمی‌تونن مقاومت کنند.»

کرن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «متاسفانه حق با توعه؛ اما از کدوم جهنمی اسکاندی برای کمک گرفتن پیدا کردی؟»

- از دوستت باتل بپرس. درواقع، این اون بود که اون‌ها رو به این‌جا آورد. حالا، چرا تسلیم نمی‌شی و اوضاع رو برای همه‌ی ما ساده نمی‌کنی؟

کرن خندید.

- باور کنی یا نکنی، من قصد ندارم اوضاع رو برای تو ساده کنم! فکر می‌کنم ترجیح میدم از این‌جا برم.

- تو هیچ جا نمی‌ری. دوتا انتخاب داری، یا همین الان تسلیم بشی، یا من این تیر رو شلیک می‌کنم. صادقانه بگم، برام اهمیتی نداره کدوم رو انجام می‌دیم.

- تسلیم بشم؟ و بعدش چی؟

ویل شانه بالا انداخت: «من هیچ قولی به جز یک دادگاه منصفانه نمی‌تونم بدم.»

کرن گفت: «که بعدش به دار آویخته می‌شم.»

شک دوباره مثل کرم درون ویل نفوذ کرد. کرن بیش از اندازه‌ای که باید راحت بود، یا شاید او یک هنرپیشه‌ی حرفه‌ای بود.

خائن با لحنی دوستانه ادامه داد: «می‌دونی، یه چیز خیلی جالب درباره اون سنگ آبی و اثرش وجود داره. وقتی آلیس از خلسه خارج بشه، هیچ چیز از حرفی که زده یا کاری که در هنگام بودن در خلسه انجام داده به یاد نمیاره.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ویل پاسخ داد: «وقتی تو مرده باشی، این نمی‌تونه بهت تسلی بده.»

کرن انگشتش را به نشانه هشدار بالا برد: «آآآآه. می‌بینی، نکته جالب بعدی همینه. من مطمئن نیستم مرگ من بتونه اونو از خلسه خارج کنه... شاید هم همیشگی‌اش کنه.»

ویل لبخند زد، سعی کرد بیشتر از آن‌چه که احساس می‌کند مطمئن به نظر برسد: «منطقی به نظر میاد که بگیم خلسه شکسته خواهد شد.»
کرن که ادای تفکر را درمی‌آورد، مکثی کرد: «شاید، اما فرض کنیم تو درست می‌گی، در این صورت او به این فکر که بهترین دوستش را کشته است، چه عکس‌العملی نشان خواهد داد؟»

ویل اخم کرد: «داری درباره چی حرف می‌زنی کرن؟»

شوالیه شانه بالا انداخت: «خب، اون می‌فهمه که خودش این کار را کرده. او بالای سر تو، با شمشیرش که آغشته به خون است خواهد ایستاد و تو زیر پایش، مُرده‌ای. در این فکر که او چطور با این کنار خواهد آمد؟»

- خپله خب، این مسئله بیش از حد کش آمده. تو پنج ثانیه فرصت داری که تسلیم بشی. یا پنج ثانیه فرصت داری که بمیری. انتخاب کن.

کمان بالا آمد. تیر، در کشیدگی کامل کمان قرار گرفت و ویل مرکز تصویر نشانه‌گیری‌اش را سینه کرن قرار داد. در این فاصله، با وزن کشیده بودن کامل کمان، تیر زره زنجیری او را مانند گره برش می‌زد.

کرن گفت: «الیس؟»

- بله کرن؟

- رنجر رو بکش.



فصل سی و هفتم

مترجم: Mehr از بوک پیچ

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیچ

الیس برای ثانیه‌ای چشمانش را از سنگ آبی برداشت و در حالی که دستورش را مورد ملاحظه قرار می‌داد، خیره به کرن نگریست.
بعد به سادگی گفت: «البته.»

لحن صدایش بسیار یکنواخت و بسیار بی‌تفاوت بود که باعث شد قلب ویل یک لحظه از تپش بایستد. الیس خیلی سریع، نحوه‌ی دست‌گرفتن شمشیرش را برعکس کرد، در یک نیم دایره آن را چرخاند و در نتیجه تیغه رو به بالا قرار گرفت و او دسته شمشیر را دو دستی در دست گرفت. در این وضعیت، سنگ آبی، همچنان به خوبی در معرض دیدش قرار داشت، اگرچه تمرکز او روی ویل بود. هیچ نشانی از شناخت در چشمانش وجود نداشت؛ هیچ چیز به جز پذیرش عادی فرمان کرن. او قدمی به سمت ویل برداشت، شمشیر برای فرود آوردن قدرتمندتر ضربه به او، بالاتر رفت.

ویل کمانش را بالا برد، و تیر که بلافاصله درحالت آماده پرتاب قرار گرفت، قلب الیس را نشانه رفته بود. او اخم کوچکی را روی صورت الیس به نشانه شناخت تهدید دید.

او گفت: «جلوتر نیا الیس.» الیس حتی اگر مسحور هم شده باشد، کورکورانه دستوری که منجر به مرگش شود را اطاعت نخواهد کرد. خواهد کرد؟



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

الیس ایستاد و برای نظرخواهی به کرن نگریست که لبخندی ترغیب کننده به او زد. خائن گفت: «داره بلوف می‌زنه. امکان نداره به تو آسیب برسونه. برو جلو و بکشش.»

ویل می‌دانست کرن حقیقت را می‌گوید. او نمی‌توانست به الیس آسیب برساند. برای لحظه ای فکر کرد که می‌تواند برای ناتوان ساختن الیس به وی شلیک کند، و تیر را در مج دست یا بازویش بنشاند، و مجبورش کند تا شمشیر را بیندازد. اما وقتی تصور کرد که سر پهن و سنگدل تیر، گوشت الیس را می‌درد، تاندون‌ها و ماهیچه‌هایش را برش می‌دهد و شاید او را برای همیشه فلج کند، دانست که نمی‌تواند خود را قانع کند چنین دردی را برای او به وجود آورد. از بین همه مردم، الیس نه. او فقط نمی‌توانست.

ویل که امیدوار بود بتواند به نحوی به او برسد گفت: «الیس ... خواهش می‌کنم.»

کرن به او یادآوری کرد: «ادامه بده. دیدی گفتم بهت آسیب نمی‌زنه.»

الیس پاسخ داد: «آره گفته بودی.»

ویل از دیدن این حقیقت که رفتار الیس همچنان معمولی به نظر می‌رسد، وحشت زده شد. او اصلاً به نظر نمی‌رسید که تحت هیچ نوع خلسه‌ای باشد. او نه کند و آهسته صحبت می‌کرد و نه لحن یکنواختی داشت. با این حال وقتی با کرن صحبت می‌کرد، لبخند می‌زد. به نظر می‌رسید جذب این حقیقت شده‌است که ویل او را تهدید می‌کند اما بعد از انجام آن تهدید امتناع می‌ورزد. اما این علاقه‌ای بی طرفانه بود، انگار که او نظری درباره تغییرات آب و هوایی می‌دهد. او یک بار دیگر به سمت ویل قدم برداشت.

اما تهدید دیگری هم بود که ویل بیش از هر چیزی مایل به انجام دادنش بود. او کمان را دوباره به سمت کرن گرفت، این بار مرکز هدفش را گلولی خائن، در بالای زره زنجیری اش قرار داد تا مطمئن شود که این شلیکی کُشنده خواهد بود.

- اگه اون یه قدم دیگه برداره کرن، تو مُردی. اینو بهش بگو.

نگرانی گذرا در چشمان کرن ظاهر شد. بعد با برآورد خطری که با نوک درخشان تیر به وجود آمده بود، ناپدید شد.

او گفت: «یک دقیقه همون جا صبر کن الیس.»

الیس دوباره ایستاد. ابروهایش را به نشانه‌ی انتظار برای شنیدن دستورات بعدی بالا برد.

ویل نتوانست جلوی نیشخندش را بگیرد. او گفت: «به نظر می‌رسه، به یه بن بست رسیدیم. حالا، اونو از این حالت خارج کن و تو می‌تونی بری.» او در همان حال که حرف می‌زد، تصمیمش را گرفت. او همیشه می‌توانست بعداً در صورت لزوم به شکار کرن برود، و به علاوه، راه خروج از قلعه احتمالاً به خوبی و کاملاً توسط هوراس و اسکاندی‌ها بسته شده بود.

اما هرچه این موقعیت خطرناک بیشتر ادامه پیدا می‌کرد، احتمال بیشتری داشت که مشکل بزرگی پیش بیاید. او دید که شانه‌های کرن با درک این که ویل برنده شده است، به طور جزئی فرو افتادند.

خائن از او پرسید: «برم؟ کجا برم؟»

ویل شانه بالا انداخت: «هر جا که خودت بخوای. دارم بهت یه شانس می‌دم.»

کرن گفت: «تو نقشه کشیدی که بعدش بیای دنبال من.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

این سوال نبود. و ویل احساس کرد که نیازی به پاسخ دادن ندارد.

الیس گفت: «کرن؟ دارم این جا کم کم خسته می شم.»

او همچنان شمشیر را بالای سرش نگه داشته بود. کرن به او لبخند زد.

- دیگه چیز زیادی نمونده الیس.

بعد او به سمت ویل چرخید: «می دونی، همون طوری که گفتم، اینه که وقتی الیس از خلسه بیرون بیاد، هیچ کدوم از چیزهایی که گفته یا شنیده یا انجام داده به یاد نمیاره. و برای او، همه ی این ها فضای خالی در خاطراتشه.»

ویل که لحن صدایش بیشتر از آنچه که می خواست سخت بود، گفت: «چه مجذوب کننده، حالا از خلسه خارجش کن.»

کرن موافقت کرد: «آره، شاید بهتر باشه یه کاری انجام بدم. الیس؟»

- بله، کرن؟

- می دونی که باید هر کاری بگم انجام بدی، درسته؟

الیس چرخید تا با او رو در رو شود: «خب، البته که اینو می دونم کرن.»

- خوبه. پس به دقت به من گوش بده. اگه رنجر به هر شکلی به من آسیب زد، بکشش.

الیس سر تکان داد و بعد به سمت ویل برگشت. او می توانست ببیند که نوک پیکان الان به سمت کرن نشانه رفته است، می دانست که اگر آن پیکر کوچک، پیکان را رها کند، اون همچنان ناچار خواهد بود تا پیش برود و او را بکشد. جای تاسف داشت. او به نظر جوان می آمد، و به اندازه ی کافی خوش قیافه بود، از همان تیپ آدمهایی که الیس دوست می داشت.

الیس مکث کرد، یک اخم کوچک بر پیشانی اش چین انداخت. جایی در اعماق ذهنش، یک خاطره به حرکت درآمده بود. تنها یک خاطره ی روح مانند. یک آگاهی محو که انگار این فرد را می شناسد. با این حال اگر او را می شناسد، چرا باید کرن از او بخواهد او را بکشد؟ این وسوسه وجود داشت که این فکر را رها کند و دوباره در فراموشی که سنگ آبی فراهم می آورد، غرق شود. اما سال ها تمرین و انضباط خودشان را نشان دادند. الیس همواره از توانایی خود برای حل مشکلات احساس غرور می کرد، و این جا مشکلی بود که باید حل می شد.

او پرسید: «دوباره بگو اسمت چه بود؟»

چشمان کرن تا این موقع روی ویل ثابت بود، به سرعت به سمت او چرخید، انگار تغییری را در رفتار او حس کرد. او نباید بتواند سوال بپرسد. او باید بدون هیچ مکثی تنها اطاعت کند.

او پرخاش کنان به الیس گفت: «اسمش اهمیتی نداره! همون کاری که می گم رو انجام بده!»

الیس سرش را تکان داد انگار که بخواهد افکارش را پس بزند. او گفت: «بله، البته. متأسفم.» حتی با وجود این که او موافقت کرد، آهنگی از عدم اطمینان در صدایش وجود داشت.

ویل به او نگاهی انداخت، عذاب را در چشمانش دید. او به این حقیقت که باید کرن را بکشد و اگر این کار را کند، الیس او را خواهد کشت، واقف بود. می دانست که اگر این اتفاق بیافتد، الیس برای باقی عمرش شکنجه خواهد شد. همان طور که کرن گفته بود، او وقتی هوشیاری اش را به دست



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

می‌آورد، می‌دید که بالای سر جسد مرده دوستش با شمشیری خون آلود در دست ایستاده‌است. و هیچ کس دیگر در این‌جا نبوده که به او بگوید همه‌ی این اتفاق‌ها چگونه رخ داده‌است.

ویل خیلی ساده نمی‌توانست او را با این بار غصه باقی بگذارد. کرن، که احساس می‌کرد تسلطش روی اراده الیس به نحوی دارد از دست می‌رود، تصمیم گرفت که بیش از این دیگر صبر نکند.

صدایش همان طور که با فریاد دستور را برای الیس ادا می‌کرد، زمخت شد: «بکشش! همین الان بکشش!»
الیس گفت: «حتماً.»

نشانه‌ی کمی از بی‌علاقگی در او وجود داشت، اما قدم به جلو گذاشت، او در همان حال که داشت فاصله‌ی بین خود و ویل را اندازه‌گیری می‌کرد، شمشیر را کاملاً به بالای سرش برد. و در آن لحظه، ویل تصمیم گرفت که حرکتی انجام دهد تا در خاطر الیس بماند.

او به آرامی گفت: «الیس، دوستت دارم. همیشه داشتم.»

ویل آن را در چشمان الیس دید. لحظه‌ای سردرگمی. سوسوی کشمکش احساسات. بعد، پاک شدن ناگهانی تاریک اندیشی و تحت تسلط در آمدن حس وحشت. او به بالا به شمشیر بالای سرش نگاه کرد، و با درک آن چه که در شرف انجامش بود، جیغ کشید.

او شمشیر را به دور از خودش پرتاب کرد، روی کف اتاق فرو افتاد و غیر ارادی به هق هق افتاد. در همان حال که هق هق تمام بدنش را در بر می‌گرفت، شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفتند.

ویل، کمانش را انداخت، کرن را کاملاً از یاد برد و به سمت الیس رفت. با خود فکر کرد: *اوه خدایا، لطفاً حالش خوب باشه!*

هیچ نمی‌دانست که شوکه شدن الیس از فهمیدن همه چیز چه بر سرش آورده. روی زانوانش در کنار وی فروافتاد، سعی داشت تا دستش را دراز کند و او را در آغوش بگیرد، سعی داشت تا او را از روی زمین بلند کند. هر چیزی که بتواند آن هق هق وحشتناک که صدای ذهن شکنجه شده‌اش بود، را آرام کند. اما او خودش را مثل یک توپ جمع کرده‌بود و به تلاش‌های ویل برای حلقه کردن بازوان و بلند کردن او، اجازه‌ای نمی‌داد.

ویل آرام و ملایم به او گفت: «الیس همه چی مرتبه! همه چی مرتبه! تو الان خوبی!»

اما کاملاً واضح بود که او خوب نیست، و نسبت به کلمات و تماس‌های ویل بی‌توجه باقی ماند.

- لعنت به تو، به قعر جهنم واصل بشی. شاید اون نتونه تو رو بکشه، اما من می‌تونم!

ویل به بالا نگریست و کرن را دید که به سمت او در حرکت است و شمشیری که الیس دور انداخت، در دستش قرار داشت.

ویل که به جنب و جوش افتاد، از الیس قوز کرده دور شد. کرن او را دنبال کرد، و شمشیر را با ضربات مکرر وحشیانه در هوا تکان می‌داد. این باعث شد تا برای دقیقه‌ای، باعث نجات جان ویل شود. در حملات کرن نه مهارت و نه علمی وجود نداشت تنها احساسات خام از نفرتی درنده و انتقامی غیر معقول شمشیر را حرکت می‌دادند.

ویل دوباره ایستاد، چاقوی ساکس درست به موقع از نیام خود خارج شد تا یک ضربه از کنار را دفع کند. او دستش را به پشت گردنش برد تا چاقوی پرتابی مخفی را بیرون آورد، اما بار دیگر شنل و یقه کنش مانع شدند. او به تلخی فکر کرد این غلاف پنهان شده واقعاً ایده‌ی بدی است. او از جلوی ضربه دیگری از کرن جا خالی داد، اما بدون اعمال وزن اضافه دفاع استاندارد دو چاقوئه، در مقابل اسلحه بلندتر، در وضع نابرابری قرار داشت. تنها کاری که امید داشت بتواند انجام دهد این بود که تا جایی که امکان دارد، از ضربه شمشیر جاخالی دهد.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌ن‌دو

به تدریج، دید که خشم در چشمان کرن ته‌نشین می‌شود. او بار دیگر دستش را به سمت یقه‌اش برد تا بلکه چاقوی پرتابی را بردارد. اما کرن این حرکت را دید و به جلو پرید و حمله‌ای ناگهانی کرد در نتیجه ویل به سختی توانست از نوک تیز شمشیر جا خالی بدهد، بعد کرن شمشیر را در دستش چرخاند تا یک ضربه از بالای سر وارد آورد، که تقریباً قسمتی از یک حرکت محسوب می‌شدند.

ویل وقتی متوجه شد که کرن یک شمشیرباز حرفه‌ای است، و تعالیمش دارند جایگاه خود را بعد از حمله خشمگین و کورکورانه اولیه او می‌یابند، احساس کرد دستی سرد قلبش را در مشت خود گرفته است. ویل نمی‌توانست امیدوار باشد این نبرد یک طرفه را ببرد. او قبل از یک حمله مستقیم (تراست) دیگر عقب نشینی کرد، و وقتی دیوار را پشت سرش احساس کرد، دانست که اشتباه کرده‌است. او در برش بعدی، خود را به طرفی پرتاب کرد، و شمشیر از برخورد با دیوار جرقه تولید کرد. کرن او را که در امتداد دیوار حرکت می‌کرد با یک سری حملات سریع و ضربات تراست، دنبال می‌کرد و به او شانس برای جبران و تلافی نمی‌داد.

این صدا بود که ایس را به خود آورد. صدای گوشخراش برخورد شمشیر و بیرون کشیدن آن از سنگ. او به بالا نگرست و دید که ویل نامیدانه در برابر حمله‌ی بی‌احساس کرن عقب نشینی می‌کند، و با چاقویی نامناسب در برابر شمشیر جا خالی می‌دهد.

او روی زانوانش نشست، بعد روی پاهایش ایستاد، و سرش را تکان داد تا تمرکز خود را بیابد. او یک جورایی می‌دانست که این همه‌اش تقصیر خود اوست. او ویل را در خطر قرار داده‌بود. حالا باید نجاتش می‌داد. به اسلحه نیاز داشت... هر نوع اسلحه‌ای. به چپ و راست تلو تلو خورد، بعد حواسش واضح شدند و دانست که از کجا می‌تواند یکی بیابد. دو قدم سریع او را به پنجره رساند. او اسلحه را قاپید و به جایی برگشت که کرن ویل را در گوشه‌ای گیر انداخته بود. نوک شمشیر الان در سطح گلولی ویل بود. چاقوی ساکس که سرانجام از چنگ ویل با دو حمله قدرتمند از بالای سر شمشیر به بیرون پرت شده بود، بین آن‌ها روی زمین افتاده بود.

ویل با آرامش با کرن مواجه شد و منتظر مرگ ماند. بعد ایس را دید که در پشت سر خائن حرکت می‌کند.

او فریاد کشید: «ایس! فرار کن! برو هوراس رو پیدا کن!»

خیلی طبیعی بود کرن، که آماده بود تا شمشیرش را به گلولی ویل وارد کند، وقتی رنجر ایس را خطاب قرار داد، بچرخد. وقتی او این کار را کرد، ایس محتویات بطری پیچیده در چرم را به صورت او پاشید.

وقتی اسید داشت پوست و چشمانش را می‌سوزاند، صدای جیغش وحشتناک بود. دردش طاقت‌فرسا بود و او شمشیر را انداخت و به صورتش پنجه کشید، سعی داشت تا سوزش کشنده را از بین ببرد. او دایره‌وار در اتاق می‌چرخید و در تمام مدت جیغ می‌کشید. ایس کرن را که کورکورانه تلو تلو می‌خورد و بی‌هوده سعی داشت تا از این درد جانکاه فاصله بگیرد را با وحشت می‌نگریست. او عقب عقب رفت و احساس کرد بازوان ویل به دورش حلقه می‌شوند.

هر دوی آن‌ها متوجه بوی گند سوختن گوشت بدن بودند.

حرکات کرن وحشیانه تر و نامنظم تر شدند. گلویش به خاطر فریادهای مکرر گرفته‌بود و او در دایره‌های غیر قابل کنترل می‌چرخید و سکندری می‌خورد، برای یک دقیقه بازوهایش را به اطراف باز کرد که تعادلش را به دست آورد و دقیقه‌ای دیگر باز به صورت نابودشده‌اش چنگ می‌زد. او تلو تلو خوران به دیوار برخورد کرد، به جلو برگشت، تلو تلو خوران چند قدم برداشت، بعد تعادلش را از دست داد و عقب عقب حرکت کرد.

به سمت پنجره.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

کمر و شانه‌هایش با میله‌ها برخورد کردند و برای دقیقه‌ای آن‌ها او را نگه داشتند. بعد نوارهای باریک فلز که دو میله مرکزی را در جای خود نگه داشته بود، تاب نیاوردند و پشت او را خالی کردند. برای ثانیه‌ای به عقب تلو تلو خورد اما تاقچه کوتاه پنجره به پشت زانویش برخورد کرد. فریاد او طولانی و بلند بود؛ مخلوطی از درد و ترسی کور. صدایش از بالای بدن در حال سقوش، در شب او را مثل یک نوار باریک دنبال می‌کرد. بعد ناگهان، متوقف شد.

الیس به سمت ویل برگشت، چهره‌اش آشفته بود. او پرسید: «ویل، این‌جا چه اتفاقی افتاده؟» او اتاق ویران را نگریست، صندلی‌ها و میز در طی نبرد نامیدانه‌ی ویل با کرن واژگون شده بودند، شمشیر هم روی زمین افتاده بود، بطری خالی کنار آن قرار داشت، جایی که الیس آن را انداخته بود. ذهنش از تصاویر آغشته بود، اما آن‌ها به نظر به قدری عجیب و غیر محتمل می‌رسید که می‌دانست نمی‌تواند واقعیت داشته باشند.

ویل لبخند زد، بازویش هنوز دور شانه الیس بود. او وی را به سمت خود کشید و اجازه داد تا سرش روی شانه‌اش قرار گیرد. او به الیس گفت: «اتفاقی که افتاده اینه که تو همین الان جون من رو نجات دادی؛ دوبار.»

بعد پیشانی اش را به نرمی بوسید تا او را آرام کند. ویل می‌توانست افکار در هم و پریشان او را در ذهنش احساس کند. اما الیس کمی خود را از او عقب کشید، و صورت او را با چشمانش بررسی کرد. او پرسید: «دوبار؟ اولیش کی بود؟» ویل به او لبخند زد: «مهم نیست.»



فصل سی و هشتم

مترجم: Mehr از بوک پیچ

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیچ

ویل خیلی آرام به در درمانگاه ضربه زد و بعد از شنیدن "بیا داخل" از مالکوم، وارد شد.

درمانگر روی تروبار که روی چهار تشک روی زمین در گوشه‌ای دراز کش شده، خم شده بود. هیچ تختی در قلعه به اندازه‌ی او نبود، در نتیجه او مجبور بود تا زمانی که به اندازه کافی قوی شود که بتواند به منطقه باز درمانگاه برگردد، روی زمین باقی بماند. به محض وارد شدن ویل، مالکوم چرخید و لبخند خوش‌آمد گویی زد.

او گفت: «صبح بخیر.»

- صبح بخیر. مریض چگونه؟

مالکوم قبل از جواب دادن، لب‌هایش روی هم فشار داد: «خیلی بهتر از اون‌چه که باید باشه. وقتی من بهش رسیدم، به قدری خون از دست داده بود که می‌توانست دو انسان معمولی را بکشد. خدا می‌دونه چگونه چطور می‌زنه مونده.»

ویل گفت: «فکر کنم او از اول هم با مقدار خون کافی برای سه نفر شروع کرده. مطمئناً به اندازه کافی بزرگ هست.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

او به تروبار لبخند زد. مرد غول پیکر ضعیف به نظر می‌رسید و خیلی بیشتر از معمول رنگ پریده بود. اما او داشت به جوک ویل لبخند می‌زد، و چشمانش واضح و هوشیار بودند. خیلی با آن نگاه مات و تب زده‌ای که زمان پایین آوردنش از استحکامات، بعد از پایان نبرد با خود داشت، متفاوت بود.

ویل صدای تامپ تامپ آشنایی را روی زمین شنید. برگشت و **شِدو** را دید که روی شکم در دورترین گوشه‌ی اتاق دراز کشیده‌است. چانه‌اش روی پنجه‌های دستش بود اما چشمانش لحظه‌ای از حرکت نمی‌ایستادند و تمام اتفاقات اتاق را نظاره می‌کردند.

او گفت: «صبح بخیر **شادو**».

صدای تامپ تامپ از ضربه‌ی دم سنگینش بود. ویل نگاهی به مالکوم انداخت و پرسید: «وجود سگ در اتاق مریض قابل قبوله؟»

درمانگر لبخندی کوچک زد. او گفت: «باید بگم خیلی ضروریه. هر دوشون منو دیوونه کردن تا بزارم اونم بیاد داخل.»

ویل خیلی گنگ گفت: «هممم.»

سپس گفت: «اگه بنظرت ایده‌ی خوبی میاد، می‌خواستم برم به ایس سر بزنم.»

مالکوم با موافقت سر تکان داد: «بنظرم این ایده‌ی خیلی خوبیه. وقتشه که به هم صحبت داشته‌باشه.»

دو روز از زمان نبرد گذشته بود. مردان کرن که تقریباً شکست خورده بودند، وقتی فهمیدند رهبرشان مرده است، بلافاصله تسلیم شده بودند. آن‌ها اکنون در دخمه‌های قلعه محبوس بودند.

ایس این مدت را در وضعیت شوک زده و گیج به سر برده بود. مالکوم گفت این احتمالاً نتیجه خارج شدن از خلسه کرن و یافتن خودش در حالی است که با شمشیر بالای سرش، تنها ثانیه‌ای با کشتن ویل فاصله داشته‌است. و او مثل کسی است که در خواب راه می‌رفته و ناگهان بیدار شده، و اکنون در شوک است.

درمانگر به او شربت خواب داده بود و او را به رختخواب فرستاده بود. او گفته بود: «استراحت برای اون بهترین چیزه. اون دختری با اراده‌ی قوی است، و خودش خودش رو خوب می‌کنه. اما اگر استراحت کنه و قوی باشه، زودتر این کار را انجام می‌ده.»

اکنون ظاهراً، این روند به اندازه کافی پیش رفته‌است که او بتواند یک ملاقاتی داشته باشد.

ویل از پله‌های قلعه بالا رفت. ایس به اتاق‌های راحتش در طبقه چهارم برگشته بود. ویل چند باری به وی سر زده بود اما چون خوابیده بود، برای بیدار کردنش تردید کرده بود. او در مورد مسئله‌ی دیگری هم دودل بود. در برج، او به ایس گفته بود که دوستش دارد، و متوجه شده بود که حقیقت را بیان کرده‌است. از یک جهت، می‌دانست که او همیشه وی را دوست داشته. او قدیمی‌ترین و عزیزترین دوستش در تمام دنیا بود. اما اکنون که بزرگ شده بودند، پیوندی قوی‌تر بین آن‌ها به وجود آمده بود. جایی در میانه‌ی راه، آن دوستی و آن سابقه‌ی طولانی مصاحبت به عشق تبدیل شده بود.

یا حداقل، تا جایی که به ویل مربوط بود، تغییر کرده بود. او مطمئن نبود که آیا ایس هم همین احساس را دارد یا نه.

کرن گفته بود که تا وقتی ذهن او تحت کنترلش است، ایس هیچ از چیزهایی که گفته می‌شد یا انجام می‌شد به یاد نخواهد آورد. اما اعتراف ویل، آن کنترل را شکسته بود و او تصور می‌کرد از آن‌جا که این باعثش بود، ممکن است او خاطره‌ای از آن چه که ویل گفته بود را داشته باشد. او در این باره از مالکوم سوال پرسیده بود، البته به درمانگر نگفته بود که حقیقتاً چه چیزی به دختر گفته‌است. مالکوم در جوابش به او خیلی مطمئن نبود.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

او گفت: «شاید به یاد بیاره. شاید نه.»

او ناامیدی را در صورت مرد جوان دید و پوزش خواهانه اضافه کرد: «ما چیز زیادی درباره‌ی عملکرد ذهن نمی‌دونیم که من بهت به جواب واضح بدم. چیزی که ممکنه برای یک نفر درست باشه، ممکنه برای یک نفره دیگه صدق نکنه.»

ویل به این نتیجه رسید که تنها راه این است که ببیند آیا الیس این موضوع را پیش می‌کشد یا نه. اگر نکشد، می‌تواند به این معنی باشد که او شرمند و ناراحت است چرا که احساس یکسانی درباره او ندارد، یا کلمات ویل به قدر کافی اثرگذار نبوده‌اند که در خاطر وی باقی مانده باشند؛ که در هر دو حالت نتیجه‌گیری یکسان بود.

ویل پنج سال گذشته را منحصر در همراهی با هلت گذرانده بود، و برای اتفاقات اجتماعی مانند این آماده نشده بود. حالا که او به عمق احساسش به الیس اعتراف می‌کرد، از این هراس داشت که نکند او آن‌ها را پاسخ ندهد؛ که ممکن است او با عبارتی جوابش را بدهد که در طی سال‌های بشریت نشان دهنده پایانی بر هر رابطه‌ای بوده: نمی‌شه فقط به دوست بمونیم؟

او با اعتمادی بی چون چرا با هوراس به گفت و گو نشست. هر چه باشد، هوراس شوالیه‌ای بود که به بالاترین حلقه‌های اجتماع در قصر آرالوئن وارد شده بود و وقت خیلی بیشتری را در مصاحبت زنان گذرانده بود.

جنگاور قبلند وقتی ویل اعتراف کرد که چه احساسی دارد، مدعی شد که اصلاً متعجب نشده‌است.

او گفته بود: «معلومه که تو عاشقشی! اون از وقتی شما دوتا تونستید راه برید، بهترین دوست بوده، و حالا تبدیل به زنی زیبا، توانا، باهوش و بذله‌گو شده. چطور می‌شه عاشق همه‌ی این‌ها نشد؟»

راه حل هوراس به این مسئله معمولی بود. این که صاف و پوست کنده همه چیز را به او بگوید. اما خب، به عنوان یک جنگاور، او همیشه رویکرد مستقیم را ترجیح می‌داد. ویل به او گفت رنجرها، بیشتر به نکات ریز و موشکافانه رفتار افراد تمایل دارند تا بتوانند احساسات دقیق آن‌ها را شناسایی کنند.

هوراس حرف او را چرت و پرت در نظر گرفت و گفت: «درواقع منظورت اینه که شما همیشه دوست دارین همه چیو بیچونید.»

ویل نتوانست جواب مناسبی برای آن بیابد، در نتیجه آن بحث را رها کردند.

در مجموع، این یک موقعیت سردرگم کننده و عجیب و غریب برای رنجر جوان بود. او اکنون پشت در اتاق الیس مکث کرد و در فکر این بود که آیا باید یک روز دیگر صبر کند یا نه. بعد به این نتیجه رسید که او فقط دارد یک مسئله‌ی اجتناب ناپذیر را عقب می‌اندازد، پس به در ضربه زد، البته شدیدتر از آن چه که می‌خواست.

- بفرمایید داخل.

ویل رگه‌هایی از عصبانیت را در صدای الیس احساس کرد، بعد در را باز کرد و داخل شد.

الیس در تختش در نزدیکی پنجره نشسته بود، جایی که می‌توانست از آن جا منظره‌ی حیاط را ببیند. واپسین برف‌ها سرسختانه به نوک درختان چسبیده بودند و در نور خورشید می‌درخشیدند. او رویش را از منظره چرخاند و به ویل لبخند زد.

او گفت: «ویل، چقدر خوبه که می‌بینمت.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

الیس موهایش را آزاد گذاشته و به قدری شانه زده بود که انگار می‌درخشیدند. به نظر خسته می‌رسید اما از دیدن او خوشحال بود. ویل به کنار تخت حرکت کرد. در آن جا یک صندلی پشت صاف وجود داشت که او رویش نشست. الیس دستش را دراز کرد و دست او را گرفت. این یک حرکت طبیعی و بی تکلف بود. ویل با خود فکر کرد یک حرکت معمول میان دوستان.

او ازش پرسید: «حالت چطوره؟» گلویش خشک بود، و به نظر می‌رسید همین کلمات پیش پا افتاده هم در دهانش گیر می‌کردند.

- من خوبم، همش یه کم خستگیه.

ویل سرش را تکان داد. او نمی‌دانست دیگر چه بگوید.

الیس گفت: «من یک میلیون سوال دارم. عجیب غریب ترین رویاها رو دارم.» او چشمانش را خیلی دراماتیک چرخاند. «می‌خواستم ازت درباره تمام اتفاقاتی که در برج در آن شب افتاد بپرسم.»

ویل با دقت او را نگریست: «تو هیچی یادت نیست؟» و فکر کرد برای لحظه‌ای کورسوی تردید را در چشمانش دیده‌است که اگر چه تنها برای کسری از ثانیه آن جا بود، اما ویل مطمئن بود که آنجا بود.

او گفت: «نه واقعا.»

و ویل دانست که درباره‌ی آن تردید اشتباه نکرده‌است. او به یاد می‌آورد، اما نمی‌خواست به آن اعتراف کند.

در حقیقت، الیس هم درست مثل ویل احساس سردرگمی می‌کرد. او حقیقتاً رویاهایی داشت. او خواب می‌دید که به برج برگشته اند، و او در حال آسیب رساندن به ویل به بدترین شکل ممکن است که ناگهان، ویل بی هوا به او می‌گوید که دوستش دارد؛ کلماتی که الیس مدت‌های مدید که حتی به یاد نمی‌آورد از کی، امیدوار بود از او بشنود.

اما نمی‌دانست که آیا این رویا انعکاسی است از آن چه که واقعاً اتفاق افتاده‌است یا چیزی است که او دلش می‌خواسته اتفاق بیفتد. آن‌ها هر دو به یکدیگر نگاه کردند، هر دو نا مطمئن بودند و نمی‌خواستند موضع خودشان را اعلام کنند.

ویل شانه بالا انداخت. و گفت: «شاید باید تا زمان قوی تر شدن تو این موضوع رو رها کنیم.»

الیس با دقت او را نگریست. پرسید: «واقعا این قدر وحشتناک بود؟»

با یاد آوری آن لحظات ناخوشایند، نگاهی تیره به چشمان ویل وارد شد.

- بله. همین طور بود الیس. اما همان طور اون شب بهت گفتم، تو جون من رو نجات دادی. و همین فقط مهمه.

یک سکوت طولانی به وجود آمد.

الیس پرسید: «هیچ نشانه‌ای از نیروی پشتیبانی از نورگیت به دست اومده؟» و احساس کرد که ویل با شنیدن این که مکالمه به سمت موضوعاتی ایمن تر و عمومی تر می‌رود، احساس آرامش کرد.

- دیده‌بان‌ها می‌گن ده روزی با ما فاصله دارن.

او پرسید: «اسکاتی‌ها چی؟» بالاخره هر چه باشد، آن‌ها خطر فوری و نسبت به نیروهای نورگیت نزدیک تر بودند. اما ویل شانه بالا انداخت.

- شک دارم بر گردند. می‌دونستی که ما گذاشتیم مک‌هادیش بره، مگه نه؟



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

- الیس با شنیدن این خبر سیخ شد: «گذشتین بره؟ این ایده‌ی کی بود؟»
- در حقیقت، من. و وقتی پیشنهادش دادم، بقیه هم تقریباً به همین شکلی که تو عکس العمل نشون دادی، عکس العمل نشون دادن.
 - خب، پس ...
- اما ویل وسط حرف الیس پرید و گفت:
- ما اول اون رو به این‌جا آوردیم و بهش نشون دادیم که قلعه کاملاً تحت نهبانی اسکاندی‌های وحشی است. به علاوه بعضی از افراد قدیمی اورمان آهسته آهسته دوباره برگشتند. در نتیجه ما اطراف رو بهش نشون دادیم و بهش گفتیم که نیروی پشتیبانی از نورگیت همین یکی دو روزه می‌رسد، بعد اون رو آزاد کردیم تا این گزارش را برای فرمانده‌اش ببرد.
- او به این اشاره نکرد که مک‌هادیش را به کناری کشیده و شخصاً به او قول داده است: اگر ارتشت به این‌جا برگرد، اولین کسی که من به دنبالش می‌گردم تو خواهی بود. ژنرال اسکاتی، از این تهدید نترسید اما می‌دانست که واقعی است، و به آن احترام گذاشت.
- الیس متفکرانه گفت: «پس، اون گزارش می‌ده که مکی‌ن داو دوباره دردستان دشمنه و احتمالاً شکستش سخت تر از گذشته است.»
- دقیقاً. اسکاندی‌ها رقبای سر سخت‌تری از سرباز روستایی خواهند بود. هر چی باشه اون‌ها حرفه‌ای هستن.
- نشانه‌ای از غرور در صدایش وجود داشت که الیس نتوانست از لبخند زدن به او خودداری کند.
- تو واقعا از اونا خوشت میاد، مگه نه؟
- او گفت: «اسکاندی‌ها؟ بله، خوشم میاد. وقتی به تو قولی می‌دن، هیچ وقت از حرفشون بر نمی‌گردن. اون‌ها دشمن‌های خیلی وحشتناکی هستن، اما بهترین متحدی هم که بتونی به دست بیاری هستن. هوراس می‌گه اگه به لشگر از اونا داشته باشه، می‌تونه جهان رو باهاشون فتح کنه.»
- اون می‌خواد دنیا رو فتح کنه؟
- ویل لبخند زد: «نه واقعاً. این فقط از اون دست حرفاییه که جنگاورها می‌زنن.»
- تو چی؟ هیچ آرزوی تسلط روی دنیا رو داری؟
- ویل سرش را به علامت نه تکان داد: «من فقط می‌خوام به کابین آروم خودم در بخش سی کلیف برگردم.»
- الیس گفت: «اگه درست یادم باشه اونجا دختر کوچولوی خوشگل مهمانخونه دارم هست مگه نه؟»
- لحن صدای الیس سرزنده و شوخ بود، اما هدفی در پشت سوالش نهفته بود. ویل شانه بالا انداخت.
- اوه، مطمئنم تا الان همه چی رو درباره من فراموش کرده.
 - شک دارم. تو آدمی نیستی که بشه خیلی راحت فراموشت کرد.
- ویل هیچ چیزی نگفت. نمی‌دانست باید چطور به آن پاسخ بگوید، و سکوت بینشان طولانی‌تر شد.
- ویل ناگهان متوجه شد که هنوز هر دو دست الیس را در دست دارد. آن‌ها را رها کرد و ایستاد و باعث شد تا صندلی روی تخته‌ی کف اتاق به عقب سر بخورد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

او گفت: «من ... بهتره که برم. مالکوم گفت نباید تو رو خسته کنم.»

الیس برای این که اوضاع را برای او راحت تر کند، به زور خمیازه‌های کشید. هر چه باشد، او دیپلماتی تعلیم دیده بود. او گفت: «من یه کم خواب آلود هستم. فردا بازم میای که منو ببینی؟»
- البته.

او که نمی‌خواست پشتش را به الیس بکند، راهش را یک وری به سمت در طی کرد، نصفه نیمه دست تکان داد و نصفه نیمه تعظیم کرد و گفت: «خب، پس بعداً می‌بینمت.»

بعد، متوجه شد که چقدر این جمله‌اش احمقانه به نظر می‌رسد.

الیس برایش دست تکان داد، تنها با انگشتانش، و با لبخند خداحافظی کرد. ویل کورمال کورمال به دنبال دستگیره‌ی در گشت، به زحمت آن را باز کرد و خارج شد، و در را پشت سرش بست.

در اتاق انتظار، او مکث کرد، و پیشانی اش را به دیوار سخت سنگی تکیه داد و به آرامی گفت: «اوه، لعنت به همه چیز.»
حتی فکرش را هم نمی‌کرد که الیس نیز در اتاق خواب دقیقاً همین کلمات را تکرار کرد.





مترجم: Mehr از بوک پیچ

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیچ

نیروی پشتیبانی از نورگیت با سرو صدا از روی پل پایین آمده‌ی مکین داو عبور کردند و از اتاق نگهبانی تا حیاط رژه رفتند. آن‌ها بیست شوالیه‌ی سواره و صد سرباز پیاده بودند که همه‌ی آن‌ها با کنجکاوی به اطراف و به اسکاندی‌های خندان که روی دیوارهای قلعه نگهبانی می‌دادند، نگاه می‌کردند. سر دوریک، رئیس مدرسه نظام نورگیت، که رهبری نیروها را بر عهده داشت، گروه کوچک خوش‌آمدگو را در برابر قلعه دید و اسبش را به سمت آنان چرخاند. ویل متوجه شد که رنجری در کنار او اسب می‌راند. با خود فکر کرد که او باید مرالون باشد، رنجری که برای بخش نورگیت منصوب شده بود. او اطلاعات کمی درباره او داشت، اما شنیده بود که خودخواه است و تمایل دارد تا کارها را به همان شیوه خودش انجام دهد.

اورمان که گردن‌بند سنگینی از طلا - مهر رسمی تزئینی و نشان دهنده صاحب قلعه- به گردن انداخته بود، قدمی به جلو برداشت تا به دو سوار خوش‌آمد بگوید. ویل، هوراس و مالکوم به احترام مقام حکومتی اورمان، در عقب باقی ماندند.

سر دوریک دستش را بلند کرد و با صدایی بلند به مردانش دستور توقف و آزادباش داد. او و مرالون سوار بر اسب به حرکت خود رو به جلو ادامه دادند. موقعیت کاملاً رسمی بود، اما این رسمیت وقتی بیکری از دومین ردیف مردان سواره خارج شد، از هم پاشید. او سوار بر اسبی بسیار کوچک‌تر از اسب‌های جنگی بود که او را محاصره کرده بودند، و تا این لحظه قابل دیدن نبود. اگرچه، اکنون او از زین به بیرون پرید و فاصله را به سرعت دوید، و در مقابل اورمان روی زانوانش فرود آمد.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

ژاندار گفت: «لرد من! ما بالاخره این جاییم. معذرت می‌خوام که خیلی طول کشید! من هر کاری می‌تونستم انجام دادم!»
ویل که داشت به سر دوریک می‌نگریست، دید که اخمی ناشی از عدم تأیید در چهره‌اش نشست. در چنین زمان‌هایی یک سری تشریفات خاص وجود داشت که باید انجام می‌گرفت، و رئیس مدرسه نظامی احساس می‌کرد پیشکار باید آن‌ها را بداند.
باید توجه کرد که سر دوریک یک جورهایی خودپسند بود.

اورمان به او گفت: «مشکلی نیست ژاندار.» بعد با صدایی آرام تر اضافه کرد: «بلند شو بایست، کارتو خوب انجام دادی، دوست من. رهبر نیروی کمکی می‌خواد به ما بگه ما در امان هستیم.»

ژاندار در موقعیت خودش پشت اورمان قرار گرفت. دوریک و مرالون اسب‌هایشان را متوقف کردند، و هر دو مرد پیاده شدند. این بار نوبت ویل بود که اخم کند. ادب حکم می‌کرد که آن‌ها تا زمان دعوت اورمان برای پیاده شدن، صبر کنند. اگر چه، حتی اگر اورمان از این قضیه ناراحت شده بود، هیچ نشانی از آن نشان نداد.

او گفت: «به قلعه‌ی مکینداو خوش آمدید. شما سر دوریک از بخش نورگیت هستید مگه نه؟ من اورمان، ارباب قلعه هستم.»
سر دوریک یک الی دو بار دستکش‌های زرهی‌اش را به رانش کوباند. او قبل از این که بی حوصله و با کمی حواس پرتی جواب دهد به اطراف حیاط نگاه کرد.

- اممم؟ بله. بله. این اسکاندی‌ها این جا چه غلطی می‌کنند؟

اخم کوچکی بر پیشانی اورمان نشست. در طول هفته‌هایی که او مجبور به فرار از قلعه‌اش و پنهان شدن در جنگل شده بود، مقدار زیادی از رفتار طعنه‌آمیز و منش بالادستی که ویل اوایل در او یافته بود را از دست داده بود. ویل با خود فکر کرد که این که گذراندن چند هفته سخت در جنگل چه می‌تواند با یک مرد انجام دهد، جالب توجه است.

اورمان به آرامی گفت: «به نظر می‌رسه آن‌ها از قلعه محافظت می‌کنند، مطمئناً ژاندار بهتون گفته که اون‌ها به ما کمک کردند؟»
اما چشمان دوریک همچنان به دور قلعه می‌چرخید: «هممم؟ بله. فرستاده‌ات یه چیزی درباره مزدورها گفت. اما فکر می‌کردم تا الان از شرشون خلاص شدی. اما نگه‌داشتنشون داخل قلعه ایمن نیست، مگه نه؟»

اورمان به او گفت: «بعضی از دوستان آن‌ها برای رسیدن به این جا مُردند، من فکر کردم بی‌ادبی است بلافاصله از اون‌ها بخوام از این جا برن.»
دوریک طوری دست راستش را حرکت داد که انگار می‌خواهد مگس‌ها را فراری دهد.

- نه، از شرشون خلاص شید. مردان من الان اینجان. نیازی به این اسکاندی‌های لعنتی ندارید!

رنجر، مرالون به سهم خود اضافه کرد: «گذشته از این نمی‌شه به آن‌ها اعتماد کرد.»
ویل احساس کرد گرما در صورتش می‌جوشد، و قدمی به جلو برداشت. یک دست بازویش را چنگ زد و او را متوقف کرد. به بالا، به هوراس نگاه کرد که با دهانش می‌گفت: «آروم باش.»

سرش را تکان داد. دوستش حق داشت. او خشمش را مهار کرد و بعد در کنار اورمان قرار گرفت. او گفت: «من بهشون اعتماد دارم.»
دو جفت چشم به سمت او چرخیدند و به ارزیابی او پرداختند. دوریک اخم کرد. شل به طور قطع شبیه به شل رنجرها بود، اما نقش و نگار آن سیاه و سفید بود. ویل رئیس مدرسه نظامی را نادیده گرفت و مرالون را خطاب قرار داد.

او گفت: «ویل. رنجر پنجاهم.»



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌ن‌دو

رنجر دیگر سرش را به علامت تایید تکان داد.

- مرالون. بیست و هفتم.

او هنگام ادای این جمله کمی روی عدد تاکید کرد تا ارشد بودنش را به ویل یادآور شود. در حقیقت او ارشد نبود. به جز کراولی و یک گروه منتخب فرماندهی از رنجرهای ارشد، تمام اعضای دسته رتبه یکسانی داشتند. شماره‌های آنان تنها وقتی که دیگر رنجرها بازنشسته می‌شدند یا فوت می‌کردند، و در دسترس واقع می‌شدند به آن‌ها تخصیص داده می‌شد. این شانس مطلق بود که ویل به عنوان تازه‌ترین عضو گروه، شماره پنجاه را دریافت کرده بود.

مرالون با لحنی تحقیر آمیز گفت: «تو کارآموز هلتی، مگه نه؟»

ویل پاسخ داد: «بوم.»

مرالون یک یا دوبار سر تکان داد، بعد با لحنی ارباب‌وارانه گفت: «بله، خب، وقتی بزرگتر شدی ویل، یاد می‌گیری که به اسکاندی‌ها نمی‌شه اعتماد کرد. اون‌ها نژادی خائن هستن.»

ویل خودش را مجبور کرد تا قبل از جواب دادن، نفس عمیقی بکشد. در بین دسته رنجرها احماق‌های زیادی وجود نداشتند، اما او متوجه شد که همین الان با یکی از آن‌ها دیدار کرده است. او حتی شک داشت که این مرد ذره‌ای تجربه شخصی با اسکاندی‌ها داشته باشد.

او محکم گفت: «اشتباه می‌کنی. من بهشون اعتماد دارم، و درضمن ما این‌جا به نگهبان نیازمندیم.»

دوریک حرفش را قطع کرد و با اشاره به سمت مردان به خط شده در حیاط گفت: «ما می‌تونیم اینو تأمین کنیم. من 50 نفر اینجا خواهم گذاشت.»

- و با این کار، نورگیت رو تضعیف خواهید کرد. باید برای جمع کردن این همه نیرو در اینجا پادگان را خالی کرده باشید.

دوریک مکث کرد. رنجر جوان درست می‌گفت. جمع کردن و اعزام نیرو برای یک نجات غیرمنتظره خیلی هم خوب است. اما باقی گذاشتن تعداد زیادی از آن‌ها در این‌جا به طور جدی نورگیت را تضعیف می‌کرد.

قبل از اینکه رئیس مدرسه نظامی بتواند پاسخ دهد، ویل اضافه کرد: «و یک ارتش از اسکاتی‌ها درست اون طرف مرز آماده اند که اگه ببینند نیروی دفاعی نورگیت کم شده و در مضیقه است، ممکن تصمیم بگیرند به آنجا حمله کنند.»

دوریک متوجه شد که باز هم حق با اوست. این حقیقت هیچ کاری برای کم کردن رفتار تند و تیز او نکرد. او به سمت اورمان چرخید.

و با لحنی متهم کننده پرسید: «چه بلایی سر نگهبان‌های معمولیتون اومده؟»

- کرن غاصب، آن‌ها را از سر خود باز کرد و در سرتاسر کشور پراکنده‌اند. چند ماهی طول می‌کشد که خبر بهشون برسونیم و به این‌جا برشون گردونیم.

دوریک از خشم منفجر شد: «خب، خوب گند همه چیز رو درآوردید، نه؟»

برای لحظه‌ای اورمان از خشم فرمز شد. این یک وضعیت حساس بود. به عنوان صاحب قصر، او رتبه‌ای برابر با رئیس مدرسه نظامی داشت. هر دوی آن‌ها به بارون نورگیت پاسخ‌گو بودند و دانستن این که چه کسی در مسائل این‌جا حرف آخر را می‌زند، سخت بود. این وضعیتی بود که به مقدار زیاد به موقعیت‌شناسی و سیاست‌نیاز داشت، صفت‌هایی که به نظر می‌رسید سر دوریک آن‌ها را در قلعه نورگیت جا گذاشته است.

اورمان به نرمی گفت: «و باتشکر از اسکاندی‌ها، وضعیت را جبران کردیم. بدون کمک اون‌ها، قلعه الان در دستان اسکاتی‌ها قرار داشت. در نتیجه ما به توافق کردیم که تا زمانی که من بتوانم به اندازه‌ی کافی مردان محلی رو جمع کنم، اونا به عنوان نگهبان بمونند.»



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌ن‌دو

مرالون ناباورانه پرسید: «یک توافق؟ دقیقاً کی این توافق رو انجام داده؟»

ویل پاسخ داد: «من.»

مرالون دوباره سرش را تکان داد. او هنوز از اظهار نظر رک ویل درباره این که اشتباه می‌کند، ناخشنود بود.

- بله، باید می‌دونستم. همه می‌گن که تو و هلت وقتی پای این دزدای دریایی وسط باشه، دچار نقطه ضعف می‌شید.

ویل که همچنان خشمش را کنترل می‌کرد گفت: «اسکاندی‌ها به مکان و مواد اولیه برای ساختن کشتی‌شون نیاز داشتند. ما توافق کردیم که به آن‌ها این را بدهیم. در عوض آن‌ها تا هر وقت که نیاز باشه در قلعه مستقر شوند و نگهبانی بدهند. ما بهشون نیاز داریم. آن‌ها هم به ما نیاز دارن. از هر جهت این یه توافق خوبه.»

- اما توافق کردن وظیفه تو نیست، هست؟ این بخش تو نیست. من رنجر این جا هستم، نه تو. و من معامله‌ای که تو با این دزدای دریایی انجام دادی رو تأیید نمی‌کنم.

مرالون کمی از ویل بلندتر بود، و برای این که صورتش را برابر صورت ویل قرار دهد، به جلو خم شده بود. ویل وسوسه شده بود که قدمی به عقب بردارد، اما متوجه شد که این اشتباه خواهد بود. در جای خود ایستاد. او نفسی کشید تا پاسخ دهد، اما هوراس قدمی به جلو گذاشت و پیش‌دستی کرد.

شوالیه‌ی جوان که به این نتیجه رسیده بود وقتش است در این گفتگو شرکت کند گفت: «دو تا نکته، یک، می‌خوام که همه از دزدان دریایی خائن صدا کردن اسکاندی‌ها دست بر دارن. اون‌ها دوستان من هستند.»

صدای او آرام و آهسته بود. او با تأمل صحبت می‌کرد. اما اصلاً نمی‌شد تهدید نهفته در کلماتش را نادیده گرفت. او رنجر نورگیت را با دقت نگریست. هوراس هم مانند ویل قبل از آمدن به شمال توسط کراولی و هلت اطلاعات لازم را کسب کرده بود. او هم سوال مشابهی را پرسیده بود: چرا رنجر محلی نمی‌تواند به این مسئله رسیدگی کند؟ آن‌ها به او گفته بودند که این ماموریت سری است و مرد محلی شناخته خواهد شد. هوراس اکنون متوجه می‌شد که دلیل آنان عمق بیشتری دارد. این شغل به انرژی، تخیل و توانایی بداهه‌سازی نیاز داشت. به عبارت ساده تر، مرالون برای این کار مناسب نبود.

او متوجه شد که توجه همه به او جمع شده است، پس مستقیم مرالون را خطاب قرار داد:

- و اگه تو اینجا مسئول هستی، همون جوری که داری ادعا می‌کنی، پس وقتی بهت نیاز داشتن، کدوم گوری بودی؟

مرالون دهان گشود تا پاسخ دهد اما هوراس اجازه صحبت نداد:

- یادم نمیاد تو رو دیده باشم که برای گرفتن قلعه نقشه‌ای کشیده باشی. مطمئن هم هستم که حتی نیرویی برای انجام این کار آماده نکردی. و قطعاً تو رو در کنار خودم هنگام حمله به برج قلعه ندیدم.

دقیقه‌ای سکوت برقرار شد. هوراس اندیشید که او هیچ‌گاه این شجاعت را نداشته که با رنجری به این طریق صحبت کند. او خیلی بیشتر از این به آن گروه احترام می‌گذاشت و تحسینشان می‌کرد. و همان‌طور که داشت به این مسئله فکر می‌کرد، متوجه مطلب دیگری شد.

- در واقع اگر تو رنجر محلی هستی، چطور اجازه دادی اصلاً از اول همچین موقعیتی پیش بیاید؟ من فکر می‌کردم شماها قراره گوش به زنگ حوادث باشید؟ همه‌ی این اتفاقات اصلاً نباید اتفاق می‌افتاد. و این چیزیه که من تو گزارشم خواهم نوشت.

مرالون مثل روغن توی آتش بود و از عصبانیت نمی‌توانست صحبت کند. سر دوریک به جای او عرض اندام کرد:



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

- و تو چه لعنتی‌ای هستی؟

هوراس به او نگاه کرد و لبخند زد، اما هیچ نشانی از شوخی در آن وجود نداشت. هوراس فردی بود که موفقیت‌های خود را ناچیز می‌شمارد، و معمولاً از عناوین دوری می‌کرد. اما احساس کرد که الان زمان آن فرا رسیده است که کمی درجاتش را به رخ بکشد. او دست به سینه شد.

- من سر هوراس، شوالیه‌ی برگ بلوط، فرمانده‌ی گروهان دوم از گارد سلطنتی آرالتون و شوالیه برگزیده کساندرا شاهزاده خانم سلطنتی هستم.

حالا، این واقعاً گفتگو را متوقف ساخت. کلماتی مانند گارد سلطنتی، و شاهزاده خانم کساندرا، به هوراس نقشی ویژه می‌داد. او مردی بود که بالاترین درجات حکومتی در این سرزمین دسترسی داشت، و قصد داشت یک گزارش بنویسد؛ یک گزارش که در آن نارضایتی‌اش از مقامات این‌جا را عنوان می‌کرد.

دوریک نگاه زیرچشمی تند و تیزی به مرالون انداخت که می‌گفت: چرا اجازه دادی کار به این‌جا بکشه؟

بعد او با لحنی مسالمت‌آمیز خطاب به اورمان گفت: «لرد اورمان، شاید من کمی با عجله صحبت کرده‌ام. آگه باعث کدورت شد، عذرخواهی مرا بپذیرید. هر چی باشه، سواری زیادی تا رسیدن به این‌جا داشتیم...»

اورمان از موقعیت فعلی استفاده کرد و گفت: «و البته که شما و مردانتان خسته هستید و به استراحت نیاز دارید.»

ویل تحت تاثیر موقعیت شناسی صاحب قلعه قرار گرفت. اورمان هیچ قصد نداشت تا امتیاز یا پیروزی به دست آورد. همه چیزی که او می‌خواست یک راه حل دوستانه برای این وضعیت بود.

- افراد من می‌توانند افرادتان را به محل اقامتشان راهنمایی کنند.

دوریک با کمی تعظیم گفت: «سپاسگزار می‌شوم، قربان.»

اورمان به سمت پیشکارش برگشت: «ژاندار، لطفاً به این قضیه رسیدگی کن.»

بعد به سمت دوریک برگشت و گفت: «و شاید ما بتوانیم این صحبت را در طی نهار ادامه دهیم، البته بعد از این که شما استراحت کنید، حمام کنید و لباستونو عوض کنید.»

تعظیم دوریک این بار بیشتر مشخص بود: «مجدداً قربان، مهربانی شما رو می‌رسونه. ما می‌تونیم کمی استراحت کنیم، اا، مرالون؟»

مرالون، لب فرو بسته، زیر لب موافقتش را اعلام کرد. البته که رنجرها از بالاترین درجه‌ی استقلال بهره می‌بردند و تنها به خود پادشاه پاسخ‌گو بودند. اما ارتباطات سلطنتی هوراس خیلی خوب از این امتیاز سبقت گرفته بود. به علاوه، مرالون می‌دانست که اقدامات ویل، هر چقدر هم که نامتعارف باشند، موفقیت‌آمیز بوده‌است. و موفقیت، نامتعارف را پذیرفتنی می‌کرد. او به ویل تنه زد و به دنبال دوریک و اورمان به داخل قلعه رفت و ویل، هوراس و مالکوم را تنها گذاشت تا در عقب حرکت کنند.

ویل در خلوت پرسید: «از کی تا حالا شوالیه‌ی مخصوص اونلین شدی؟»

هوراس به او لبخند بزرگی زد: «خب، در واقع نیستم. اما مطمئنم یه روزی می‌شم!»





مترجم: Mehr از بوک پیچ

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیچ

ویل در همان حال که تاگ را از اسطبل قلعه‌بیرون می‌راند و شدو پا به پایش می‌آمد، فکر کرد که خداحافظی سخت‌ترین قسمت زندگی یک رنجر است. امیدوار بود که شاید او، هوراس و ایلس بتوانند به آرامی و بی سر و صدا از آن جا خارج شوند، اما البته که این امر غیرممکن بود. آن‌ها طی چند ماه گذشته در این جا دوستانی پیدا کرده بودند و آن دوستان فرصتی برای خداحافظی کردن می‌خواستند.

وضعیت مکین داو تقریباً به حالت نرمال برگشته بود. سر دوریک و مرالون نیروی پشتیبانی را به سمت شمال، مرزهای پیکتا، هدایت کرده بودند تا مطمئن شوند که ارتش اسکاتی واقعا عقب نشینی کرده است. دوریک و نیروهایش در حوالی آن منطقه برای گشت‌زنی باقی می‌ماندند تا زمانی که او مطمئن شود وضعیت محلی به ثبات رسیده است. با گذشت زمان، از تعداد نیروهایش به تدریج کاسته می‌شد، اما او تصمیم داشت تا حداقل برای چند ماه آینده حضور پررنگی در منطقه داشته باشد.

اسکندی‌ها به عنوان سربازان موقتی به نگهبانی از دیوارها ادامه می‌دادند. آن‌هایی هم که سر پست نبودند، در یک خلیج یک کیلومتر دورتر - در ساحل رودی فرعی که به رود بزرگی می‌ریخت که آن هم به نوبه‌ی خود به دریا می‌رسید- مشغول بودند. اسکلت جدید ولف شیپ‌شان همین الان هم در ساحل رودخانه قرار داشت.

ویل توقف کرد. هوراس و ایلس که پشت سر او اسب می‌راندند نیز همین کار را کردند. اورمان، ژاندار و مالکوم منتظرش بودند. پشت سر آن‌ها می‌توانست هیکل تنومند گاندار و نیلز روپهندر را ببیند. و پشت آن‌ها هم هیکل عظیم‌تر تروبار که اکنون به اندازه‌ی کافی بهیود یافته بود تا درمانگاه



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌ن‌داو

را ترک کند و با درد، لنگان لنگان از پله‌ها پایین بیاید تا به نوبه خودش خداحافظی کند، قرار داشت. ویل میدانست که غول می‌خواست در حقیقت با چه کسی خداحافظی کند.

اورمان همان طور که شایسته بود، اول سخن گفت: «ویل، هوراس - و البته بانو الیس - من بیش از اون چه که بتونم جبران کنم به شما مدیونم. خواهش می‌کنم سپاسگزاری و دوستی من رو هر چند که در قبال خدمات شما ناچیز است، بپذیرید.»

هوراس و ویل به صورت غیر عادی تکان می‌خوردند و پاسخ‌های نامفهوم خودشان را زیر لب زمزمه می‌کردند. الیس، مثل همیشه، رهبری را در دست گرفت: «لرد اورمان، خدمت کردن به شما باعث افتخار ما بود. شما ثابت کردید که خدمتگذار وفادار پادشاه هستید.»

اورمان تعظیمی کرد و گفت: «شما خیلی مهربانید، بانو الیس.»

بعد او به سمت ویل چرخید و گفت: «ویل، یادم افتاد که وقتی برای اولین بار اومدی من با نامهربانی درباره‌ی قابلیت‌های تو در موسیقی اظهار نظر کردم. نباید این کارو می‌کردم.»

ویل سرش را با اندوه تکان داد و گفت: «من فکر می‌کنم نظرات شما کاملاً درست بودند، لرد اورمان.»

زمانی که برای اولین بار ویل به مکی‌ن‌داو رسید و در شکل و شمایل یک دوره‌گرد بود، اورمان او را به خاطر کمبود آموزش موسیقی کلاسیک و این حقیقت که او آوازهای روستایی و بی‌مایه می‌خواند، شدیداً مورد انتقاد قرار داد.

لبخندی محو بر لبان اورمان نشست: «اوه خودم می‌دونم که درست بودن. فقط نباید بیانسون می‌کردم.» او برای ثانیه‌ای جدی شد: «راستی، متأسفم که ماندولات رو از دست دادی.»

ویل شانه‌ای بالا انداخت. باتل از شدت خشم بعد از فرار ویل، اورمان و ژاندار از قلعه، آن را خرد کرده بود.

ویل گفت: «باعث افتخاره اگه می‌خواید یکی دیگه بهم بدین!» لبخند به صورت اورمان برگشت.

اورمان بی‌درنگ گفت: «بهتره که دراین باره نظری ندهم. اما ژاندار می‌خواد یه چیزی بگه.»

پیشکار کوچک از پشت اربابش قدم به جلو گذاشت، و سرش را کمی برای ویل خم کرد.

او گفت: «سپاسگزارم رنجر، تو جون ارباب من رو نجات دادی و قلعه رو هم حفظ کردی.» بعد به هوراس نگاه کرد و گفت: «از تو هم سپاسگزارم جناب هوراس.»

هوراس تعظیم کرد.

ویل نتوانست از آخرین کنایه به پیشکار بگذرد، او پرسید: «ژاندار، آیا به خاطر این که بیش از حد به اسکاندی‌ها پول پرداخت کردم، منو بخشیدی؟»

پیشکار که چندان اهل شوخی نبود، حالت سپاس‌گزار او بلافاصله به رفتار تهاجمی که همیشه داشت بدل شد: «خب، می‌دونی، من مطمئنم که می‌تونست خیلی ارزون تر از اینا هم برامون آب بخوره. تو واقعاً باید با من مشورت می‌کردی قبل از این که ...»

اورمان گفت: «ژاندار؟»

پیشکار حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و به اربابش نگریست.

- تمومش کن.

ژاندار سرش را خم کرد: «چشم سرورم.» و زیرلیبی به ویل گفت: «متأسفم.»

ویل سرش را به علامت نه تکان داد. این مرد غیر قابل کنترل بود. او گفت: «هیچ وقت عوض نشو ژاندار.»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

اورمان با کمی احساسات گفت: «نخواهد شد.»

بعد زمان آن رسیده بود که دستان مالکوم را در دست بگیرد. مرد مثل یک پرنده کوچک و لاغر بود و به او لبخند زد.

او گفت: «کارت این جا خوب بود ویل تریتی. فکر کنم همه ما در آینده امن تر زندگی خواهیم کرد. حالا هم دیگه رو یکم بهتر میتونیم درک کنیم.»

ویل می دانست که اورمان به مالکوم جایگاهی در قصر را پیشنهاد داده است. اما نمی دانست قبول کرده یا نه.

او پرسید: «می خواهی مردمت رو به مکینداو منتقل کنی؟»

مالکوم سرش را به علامت نه تکان داد: «اونا خجالتین. دوست ندارن در انتظار عمومی باشن. منم با اونا تو جنگل می مونم. اگر اورمان به درمانگر

نیاز پیدا کرد، در دسترسش خواهم بود.»

- اما دیگر خبری از جنگجوی شب نخواهد بود؟ دیگر از نورها و صداها در جنگل خبری نخواهد بود؟

مرد پیر سر خود را متفکرانه به سمتی خم کرد و گفت: «اوه، در این باره چیزی نمی دونم. اورمان موافقت کرده که راز ما را نگه دارد، و بالاخره

اسکاندی ها هم خواهند رفت. فکر می کنم ترجیح می دم محلی ها هنوز هم به گریمزدل به عنوان مکانی که نباید وارد بشن، نگاه کنند.»

ویل موافقت کرد: «احتمالاً تو درست می گی، چیزی یادم اومد، این مال توست.»

او دست در جیبش کرد، کمی گشت و بعد سنگ آسمانی مشکی را خارج کرد. یک روز بعد از نبرد، او به اتاق برج برگشته بود و تا پیدا کردن آن،

کف زمین را گشته بود.

درمانگر لبخند زد: «اوه، اونا؟ اگه دوست داری نگش دار. اون فقط یه سنگه.»

- اما... این آسمانیه. این قیمت نداره! تو گفتی ...

مالکوم بدون ذره ای پشیمانی گفت: «فکر می کنم من کاملاً با تو صادق نبودم. بهت گفتم که هیپنوتیزم مربوط به تمرکز. این به ایس وسیله ای

برای تمرکز می داد که باعث می شد تا قدرت سنگ آبی را بشکنه.»

الیس و ویل با سردرگمی به یکدیگر نگاه کردند. بعد ویل دوباره به سمت درمانگر برگشت.

- یعنی این بی ارزشه؟

- نه کاملاً. این حقیقت که هر دوی شما به اون ایمان داشتید، ارزشمندش کرد. همون طوری که گفتم هیپنوتیزم به اعتقاد مربوطه. تو

باور کردی که این سنگ رودخانه یه سنگ آسمانیه، پس این هم تبدیل شد به یک سنگ آسمانی.

ویل سرش را با ناباوری تکان داد و سنگ را دوباره به جیبش برگرداند و گفت: «اونو به عنوان یادگاری از یک درمانگر حيله گر نگه می دارم. خدا

نگهدار مالکوم. مراقب خودت باش.»

مالکوم لبخند زد و گفت: «خدا به همراهت ویل. و تو هوراس. شاید با رفتن شما دوتا من بتونم یه فنجون قهوه برای خودم درست کنم.»

ویل چرخید تا با گاندار دست بدهد. اما باید می دانست که نخواهد توانست با انجام رفتار رسمی از چنگ گاندار خلاص شود. اسکاندی او را مثل

خرس در آغوش کشید، از زمین بلندش کرد و چنان فشارش داد که به سختی می توانست صحبت کند.

- نبرد خوبی بود رنجر! جنگ خوبی بود! من از رفتن تو غمگین خواهم شد!

ویل توانست نفسی بکشد و بگوید: «من... بذآ... زمی...ن.»



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

و اسکاندی او را دوباره روی پاهایش گذاشت. ویل دنده‌هایش را بررسی کرد تا از سالم بودنشان مطمئن شود.

او گفت: «گاندار، به موقعی بیا بخش سی کلیف و بهم یه سر بز.»

اسکاندی با خنده غرید: «ما برای شام می‌آییم ها!» و خوشحال از جوک خودش، با صدای بلند خندید.

ویل به او هشدار داد: «فقط یادت باشه این بار قبل از اومدن بهمون خبر بدی.» این بار، نیلز هم با آن‌ها خندید.

الیس و هوراس هم به خداحافظی‌های خودشان مشغول شدند. ویل همان طور که منتظر بود تا آن‌ها کارشان به اتمام برسد، چشمش به چشمان تروربار افتاد. مرد غول پیکر با ناراحتی به سمت دیگری نگاه کرد، ویل به سمت او که در پشت گروه گرد آمده ایستاده بود، حرکت کرد. البته که شدو هم او را دنبال کرد. او وقتی ویل چند قدمی مانده به تروربار ایستاد، به ویل نگریست. او به قدری خوب تعلیم دیده بود که بدون اجازه از پیش او تکان نخورد.

ویل آرام به سگ گفت: «برو جلو.»

و سگ به سمت تروربار رفت، دمش با همان ریتم مخصوص سگ‌های گله‌ی لب مرز آرام و سنگین تکان می‌خورد.

مرد غول پیکر زانو زد تا با او خداحافظی کند، گوش‌هایش را نوازش کند و به همان روشی که او دوست داشت، زیر چانه‌اش را بمالد. چشمان سگ از نوازش‌های مهربانانه او با لذت بسته شدند. ویل ناگهان سنگینی را در قلبش احساس کرد. او روی یک زانو در کنار آنان نشست.

او به آرامی گفت: «تروربار، لطفاً به من نگاه کن.»

مرد غول پیکر چشمانش را به سمت ویل بالا آورد. رنجر می‌توانست اشک‌هایی که آزادانه از آن چهره بزرگ پایین می‌ریختند را ببیند.

ویل با صدایی که کمی لرزان بود گفت: «من فکر می‌کنم، سگ به کسی تعلق داره که برایش اسم انتخاب کرده، شدو، به تو بیشتر از من نیاز داره. اون مال توئه.»

او ناباوری را در نگاه تروربار دید. مرد غول پیکر نمی‌توانست صحبت کند. او بهت زده به سمت سینه اش اشاره کرد. ویل سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: «ازش مراقبت کند. اگه بچه دار شد، میام و از تولدهاش انتخاب می‌کنم.»

کف دستش را به سمت شدو دراز کرد تا به او بفهماند همان جا بماند.

ویل گفت: «همین جا بمون شدو.»

بعد برای آخرین بار موهای سر سگ را درهم ریخت و گفت: «خدا نگه دار دختر.» بغضش گرفت، او که نمی‌توانست بیشتر از این تحمل کند، بلند شد و به سرعت به سمت جایی که تاگ منتظرش بود رفت. دیدگانش تار بود و در همان حال که آماده‌ی سوار شدن بود، ناشیانه با افسار ور می‌رفت.

اسب کوچک سرش را چرخاند و نگاه خیره‌ای به اربابش انداخت. نگاهش می‌گفت: **من برایت جبران خواهم کرد.**

ویل به روی زمین پرید، و سم‌های تاگ در همان حال که به سمت پل متحرک یورتمه می‌رفت، روی سنگ فرش تعلق صدای دادند. الیس و هوراس، که با خروج ناگهانی او دستپاچه شده بودند، با عجله خداحافظی خود را به اتمام رساندند و به دنبال او روان شدند.

آن‌ها پانصد متری مسافت را طی کرده بودند که هوراس متوجه شد چیزی جا مانده. او به اطرافشان نگاه کرد، چشمانش به دنبال هیکل آشنای سیاه و سفید می‌گشتند.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

او سرانجام پرسید: «سگ کجاست؟»

ویل همچنان نگاهش را خیره به جلو نگه داشت و گفت: «دادمش به تروبار.»

بعد با پاشنه پاهایش به تاگ ضربه زد و چهار نعل از دوستانش سبقت گرفت. او اکنون حوصله بحث در این باره نداشت.



فصل چهل و یکم

مترجم: Mehr از بوک پیچ

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیچ

در همان حال که سه دوست به سمت جنوب اسب می‌رانند، زمستان آخرین نفس‌های یخ‌زده اش را می‌کشد. با گذشت هر روز، برف بیشتر عقب نشینی می‌کند، از زمین کاملاً پوشیده از برف به تکه‌های پراکنده از برف‌های ذوب شده تبدیل می‌شود، تا وقتی که سرانجام کاملاً ناپدید شد، و سبزه‌های خیس و قهوه‌ای، اولین نشانه‌های سبزی را نشان می‌دادند. ویل با تعجب متوجه شد که خیلی زود بهار فرا خواهد رسید.

او و ایس ظاهر دوستانه‌ی خود را حفظ کردند، اما یک جریان ظریف تنش و کشش بین آن‌ها بود. اگرچه هیچ‌یک از آن دو این را متوجه نشدند که دیگری این را حس می‌کند. ویل فکر می‌کرد که وضعیت عجیب و غریب و کمی ناخوشایند بین آن‌ها، به خاطر اکراه او از به میان کشیدن موضوع است. او هیچ فکرش را هم نمی‌کرد که ایس هم دقیقاً همین‌طور فکر می‌کند.

هوراس گیج و سردرگم به دوستانش می‌نگریست که سر مسئله علاقه دو طرفه‌شان که هر دو با جدیت حاضر به پذیرش نبودند، روی نوک پا راه می‌روند.

او با خود گفت: «مثلاً قراره اونا باهوشای گروه باشن و من جنگجو خنگه. پس چرا چیزی که من به این واضحی می‌بینم اونا نمی‌بینن؟» او اندیشید که گاهی وقت‌ها، افراد بیش از اندازه که باید زیرک هستند. فکر کردن زیاد باعث مغشوش شدن چیزها می‌شود. احساس می‌کرد که وسوسه می‌شود تا سرهای آن‌ها را به یکدیگر بکوبد، اما هوراس از آن تیپ آدم‌هایی نبود که خود را در چنین فضای سرنوشت سازی وارد کند.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

به علاوه او خود درباره قصد و هدفش هم کاملاً مطمئن نبود. اخیراً، او بیشتر اونلین - او و ویل شاهزاده خانم کسندرا را به این نام می‌شناختند - را می‌دید. در حقیقت این طور به نظر می‌رسید که او بیشتر هوراس را به عنوان یک همراه با خود می‌برد. اگر چه هوراس بسیار از مصاحبت با او لذت می‌برد، اما نمی‌توانست در این موضوع راحت با خودش کنار بیاید؛ انگار که داشت از موقعیتش سو استفاده می‌کرد و از پشت به ویل خنجر می‌زد. او می‌دانست که اونلین و ویل همیشه یک رابطه‌ی خاص با یکدیگر داشتند، و به هم احترام می‌گذارند. در واقع او گاهی شک می‌کرد که اونلین برای این از گذراندن وقت با او خوشش می‌آید که برایش یاد آور زمانی است که با ویل گذرانده‌است.

اگر ویل قصد داشت ارتباطی عمیق با شخص دیگری - مثلاً ایس - برقرار کند، این به خوبی موقعیتش را با اونلین مشخص می‌کرد. در نتیجه هوراس نمی‌توانست مطمئن باشد که با دخالت کردن بین ایس و ویل در واقع در راستای احقاقی علایق خودش گام بر نمی‌دارد. در نتیجه او سکوت کرد.

این گروه کوچک به ناچار به نقطه‌ای رسیدند که راهشان باید از هم جدا می‌شد. ایس به سمت جنوب غرب، قصر ردمونت، می‌رفت. مسیر هوراس به سمت شرق و قصر آرالوئن بود در حالی که ویل پیام‌هایی از طرف هلث و کراولی دریافت کرده بود که او را به جنوب شرق، به محوطه‌ی گردهمایی برای گزارش دادن فرا می‌خواند.

وقتی گروه در سکوت به سه راهی جاده رسیدند، ویل غمگینانه فکر کرد، *بازم خدا حافظی*. وقتی سه دوست قدیمی داشتند از یکدیگر خداحافظی می‌کردند، گروه کوچک محافظان مسلح ایس، که وقتی قلعه‌ی مکی‌نداو دوباره پس گرفته شد، از زندان‌ها آزاد شده بودند، محترمانه با فاصله از آن‌ها ایستادند.

ویل و هوراس با هم دست دادند، سری به سوی هم تکان دادند، پاهایشان را جا به جا کردند، زیر لب چند کلمه‌ی غیر قابل درک زمزمه کردند و چند باری با دست به پشت هم ضربه‌ای عجیب و غریب زدند. بعد از هم جدا شدند. این خداحافظی معمول بین دو مرد جوان بود. ایس هوراس را در آغوش کشید و به گونه اش بوسه‌ای زد. او لبخند زدو گفت: «بازم ممنون هوراس. من خیلی در اون برج حوصله‌ام سر رفته بود. می‌دونم اگه به خاطر تو نبود، من هنوزم همون جا بودم.»

هوراس به او لبخند زد. او هیچ احساس خجالتی در اطراف سفیر بلند قد و دلپذیر نمی‌کرد.

هوراس گفت: «آه. خیلی طول نمی‌کشید که خودت راهتو به بیرون باز می‌کردی.»

آن‌ها لبخند زدند و ایس دوباره گونه‌ی او را بوسید.

بعد به سمت ویل چرخید. خیلی عمیق به چشمان او نگریست و سرانجام گفت: «ممنونم ویل. به خاطر همه چیز ازت ممنونم.»

او سرش را به علامت نه، تکان داد و گفت: «این منم که باید ازت تشکر کنم ایس. هر چی باشه تو بودی که جون منو نجات دادی.»

آن‌ها مکث کردند، سپس ایس به جلو متمایل شد و دستانش را به نرمی روی شانه‌های ویل گذاشت و او را بوسید.

اما این بوسه روی گونه نبود. یک بار، مدت‌ها قبل، ویل از نرمی لب‌های ایس شگفت‌زده شده بود. او آن زمان را این بار به یاد می‌آورد.

ایس قدمی به عقب برداشت و آن‌ها به چشمان یکدیگر خیره شدند. بعد، به طور ناگهانی ایس او را در آغوش گرفت و احساس کرد که بازوان ویل هم در پاسخ، به دور او حلقه زدند. آن‌ها به همین شکل برای مدت بسیار بسیار طولانی باقی ماندند.



کارآموز زجر: محاصره مکینداو

آلیس نجوا کرد: «برام نامه بنویس ویل.» حرکت سر ویل را احساس کرد. سرانجام ویل توانست کنترل صدایش را در دست بگیرد و بگوید: «حتماً. تو هم همین طور.»

بعد ویل قدمی به عقب برداشت و تماس بینشان را شکست. او به سمت هوراس و الیس سری تکان داد و با صدایی لرزان و شتاب زده گفت: «خدا نگهدار هر دوتون. دلم برای هر دوتون خیلی خیلی زیاد تنگ میشه...»

او مکث کرد و برای لحظه ای الیس فکر کرد او چیز دیگری هم خواهد گفت. در حقیقت الیس حتی نیم قدمی هم به سمت او برداشت. اما ویل ناگهان غیر منتظره حرفش را به اتمام برد: «لعنتی! من از خداحافظی متنفرم!»

او روی زمین پرید و در همان حال، سر تاگ را به سمت جاده جنوب شرقی چرخاند.

هوراس و الیس، اسب و سوارش را که در جاده کوچک و کوچک تر می شد تا زمانی که صدای سم اسب قطع شد، نگریستند. ویل یک بار دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد. اما عقب را نگاه نکرد.

او هیچ گاه این کار را نکرد.



فصل چهل و دوم

مترجم: Mehr از بوک پیج

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیج

در زمین گردهمایی، هلت و کراولی به گزارش ویل گوش دادند. او قبلاً شرح ماجرا را به صورت کتبی با یک پیک فرستاده بود، اما دو رنجر ارشد گزارش را از شخص او می‌خواستند. خیلی چیزها می‌توانست در یک گزارش کتبی نوشته نشود. آن‌ها وقتی او به هنگام صرف غذا به توصیف اتفاقات می‌پرداخت، سر تکان می‌دادند. کراولی به خصوص به توصیف او از مهارت‌های مالکوم به عنوان یک درمانگر، همچنین توانایی او برای ساختن تصاویر و اوهام و دانشش درباره‌ی مواد شیمیایی محرمانه علاقه‌مند شده بود.

او گفت: «مالکوم می‌تونه درموقع نیاز فرد بدرد بخوری باشه. فکر می‌کنی علاقه داشته باشه هر از گاهی برای ما کار کنه؟»

ویل روی این سوال فکر کرد: «فکر کنم بشه. تا جایی که ما امنیت زندگی خصوصیشو تضمین کنیم. اولویت اون حمایت از مردمیه که برای کمک گرفتن به سمت او رفتن.»

فرمانده چند باری سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: «ما در این باره بعداً حرف می‌زنیم. الان بهتره که گزارشم رو برای پادشاه بنویسم.» هلت ایستاد و نگاه ویل را به خود جذب کرد. او پیشنهاد داد: «بیا یه دور اطراف محوطه بنزیم. نمیتونم غرغر کردن‌ها و ناله‌های کراولی رو وقتی داره گزارش‌هاش رو می‌نویسه، تحمل کنم.»

ویل نیشخندی زد و بلند شد تا به او ملحق شود.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

آن‌ها کراولی را در حالی که ترک کردند که داشت انتهای مدادش را می‌جوید و زیر لب با خود حرف می‌زد، و گاهی در سکوت راه می‌رفت. آن‌ها زیر یک درخت بلوط بزرگ و گسترده که انتهای زمین گردهمایی را نشان می‌داد، ایستادند. به طور غریزی به دنبال سایه‌ها گشتند تا در آن پناه بگیرند و از فضای باز اطراف دوری جستند. ویل با خود فکر کرد، این قسمتی از رنجر بودن است.

هلت سرانجام گفت: «کارتو خوب انجام دادی. بهت افتخار می‌کنم.»

ویل به مربی سابقش نگریست. همین کلمات ساده برای ویل خیلی بیشتر از تعدادی جایزه یا مدال یا ترفیع ارزش داشت. مانند خیلی از موقعیت‌های قبل، صورت هلت در سایه کلاه شنلش پنهان بود.

او گفت: «ممنون هلت.»

این بار نوبت هلت بود که بچرخد و به او نگاه کند. سیمای ویل هم در سایه‌ها قرار داشت، اما هلت پژوهشگر زبان بدن بود، و او دید که شانه‌های پسر کمی فرو افتاده‌اند. از زمانی که او رسیده بود، هلت جو غم‌انگیز اطراف ویل را احساس کرده بود.

او پرسید: «همه چی مرتبه؟»

او حرکت شانه بالا انداختن کوچک ویل را از زیر شنل دید.

- آره، ... خب، نه ... اوه، فکر می‌کنم.

هلت با لحن معمولی گفت: «خب، سه تا جواب برای انتخاب وجود داره.»

او منتظر شد اما به نظر نمی‌رسید ویل قصد گفتن چیز بیشتری را داشته‌باشد. آن‌ها دوباره شروع به راه رفتن کردند. ساکت بودند اما سکوتی خوب بود، که هر دوی آن‌ها را به یاد ایام قدیم انداخت، و هر دوی آن‌ها با یادآوری خاطرات احساس گرما کردند.

ویل سرانجام گفت: «هلت، می‌تونم ازت یه سوال بپرسم؟»

هلت با محوترین نشانه از لبخند در صدایش گفت: «فکر کنم همین الان این کارو کردی.»

این شیوه‌ای قدیمی بین آن دو بود. ویل لبخند بازی زد بعد آهی کشید و جدی شد.

- همیشه وقتی بزرگتر می‌شی، زندگی هم سخت تر میشه؟

هلت با مهربانی گفت: «طوری میگی انگار فسیل شدی! اما می‌دونی، هر چیز جای خودش رو پیدا میکنه، فقط بهشون زمان بده.»

ویل با دستانش علامت کوچکی از عجز را به وجود آورد.

- می‌دونم... فقط، منظورم اینه که ... اوه، نمی‌دونم اصلاً منظورم چیه.

هلت با دقت به او نگاه کرد و گفت: «پائولین گفت ازت به خاطر نجات دستیارش تشکر کنم.»

هلت این بار مطمئن بود که عکس العملی را دیده‌است. پس ماجرا این بود.

ویل سرانجام، با صدایی خنثی گفت: «باعث خوشحالی‌م بود این کارو انجام بدم. فکر کنم بهتره برم بخوابم. شب بخیر هلت.»

هلت گفت: «شب بخیر پسر!»



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

او مخصوصاً کلمه‌ی آخر را بیان کرد. او پیکر محو شونده را که به سمت آتش قدم بر می‌داشت نگریست و دید که شانه‌هایش همان‌طور که حرکت می‌کرد، صاف شدند. گاهی اوقات، زندگی مشکلاتی را پیش می‌کشد که حتی عاقلترین و مورد اعتمادترین مربی‌ها هم نمی‌توانند برای شما حلش کنند. این درد، بخشی از بزرگ شدن است.

و این که مجبور باشی کناری بایستی و تماشاچی باشی بخشی از دردِ مربی بودن است.



فصل چهل و سوم

مترجم: Mehr از بوک پیچ

ویراستار تطبیقی: امیرکسرا

ویراستار نگارشی: Proti از بوک پیچ

بازگشت به املاک سی کلبف حسی شبیه به دیدن یک آشنای قدیمی داشت. به نظر می‌رسید در طول غیبت او چیزهای کوچکی تغییر کرده‌اند. هنگام بعدازظهر طول سایه‌ها بیشتر می‌شد و درختان که در طول زمستان برگ‌های خود را از دست داده بودند، داشتند دوباره برگ در می‌آوردند. یک احساس صلح و امنیت در این جنگل و دشت‌های بی‌آزار وجود داشت که در مقایسه با چند ماه گذشته، تمایزی آشکار داشت. قایق، به بخش دور دست باریکه‌ی آب که سی کلبف را از سرزمین اصلی جدا می‌کرد، رفته بود. وقتی ویل، گانگ^{۱۰} را به صدا در آورد، صبورانه منتظر شد تا قایقران طناب مهارسازی قایق را پرتاب کند و مسیر قایق کف پهن را از آن سمت رودخانه بچرخاند. در همان حال که ویل تاگ را رو به جلو می‌راند، و صدای سم اسب کوچک در عرشه قایق به تعلق افتاد، مرد اتوماتیک‌وار گفت:

- برای شما مجانبه، رنجر.

ویل نیم لبخندی زد. هلت به او یاد داده بود که همیشه کرایه‌هایش را پرداخت کند. او یک طلای سلطنتی بیرون آورد و آن را به سمت مرد گرفت.

- یک انسان، یک حیوان، میشه یک طلای سلطنتی.

قایقران توجه کمی نشان داد و به اطراف نگریست.

¹⁰ صفحه ای گرد که با چکش به روی آن ضربه زده می‌شود و صدای زنگ در می‌آورد



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

او پرسید: «این دفعه سگ، ندارید؟»

البته، اولین باری که به سی‌کلیف رسید، شد، به شدت زخمی شده بود و بر پشت پونی باربرش، قرار داشت.

ویل گفت: «نه»، و لحنش به مرد فهماند که قصد ندارد در این مورد صحبت کند. قایقران شانه بالا انداخت. او خوشحال بود که لازم نیست با رنجر وارد یک مکالمه شود.

وقتی قایق گنده شروع به لغزیدن در آبراه باریک به سمت جزیره کرد، ویل از تاگ پیاده شد و به نرده‌ی طنابی در دماغه قایق تکیه داد. اظهارنظر قایقران حس تنهایی او را پررنگ کرده بود. بعد از گذراندن هفته‌ها در کنار هوراس، ایس، گاندار و مالکوم، تنهایی را با شدت بیشتری احساس می‌کرد. حتی آرامش همراهی سگ نیز اکنون از او دریغ شده بود.

یک سر پشمالو به او ضربه زد و ویل به اطراف، و به چشمان تاگ نگاه کرد.

تاگ می‌خواست بگوید: من هنوز اینجام.

ویل دوباره لبخند زد، بعد پوزه سخت او را نوازش کرد و پشت گوش‌های اسب را خاراند.

او گفت: «درست می‌گی پسر، من هنوز تو رو دارم و از این بابت، خدا رو شکر می‌کنم.»

تاگ بالش را به همان شیوه خشن و مرتعشی که اسب‌ها دارند، تکان داد. به نظر تأیید گفته‌ی ویل می‌رسید. ویل به اطراف نگریست و دید که قایقران با بدگمانی به او نگاه می‌کند. او با صدای آرامی صحبت کرده بود، پس امکان نداشت مرد آن چه را که گفته بود شنیده باشد، و به همین خاطر شکرگزار بود. این که پخش شود رنجر عبوس و کم حرف، واقعاً به خاطر تنهایی محزون و اندوهگین است، اصلاً خوب نبود. اما این حقیقت که او داشت با اسب حرف می‌زد، توانست شک قایقران را درباره اینکه رنجرها جادوگرهای سیاه هستند، به یقین بدل کند. او چرخید و علائمی برای حفاظت در برابر جادوگری اجرا کرد. هرچه زودتر این یکی از قایقش پیاده می‌شد، بهتر بود.

دماغه‌ی عرشه به ساحل کشیده شد. قایقران طناب کلفتی را به دور تیرکی که تا عمق زیاد در ماسه فرو رفته بود پرتاب کرد، آن را گره زد و با چند نیم‌گره آن را محکم کرد. بعد نرده‌ی دماغه‌ی قایق را باز کرد و به ویل اجازه داد تا سوار بر اسب به زمین خشک، قدم بگذارد.

ویل گفت: «ممنونم.»

مرد پاسخی نداد. او پیکر پیچیده در شنل و کلاه را که در میان اولین ردیف درختان ناپدید می‌شد، نگاه کرد، بعد یک بار دیگر علامت حفاظت را ترسیم کرد و بعد با آرامش منتظر مشتری بعدی‌اش ماند.

در همان حال که ویل در بالای مسیر ماریپیج از جنگل خارج شد، پرچمی که سر یک گوزن روی آن نقش داشت، هنوز بر بالای قلعه در اهتزاز بود. به نظر در دهکده هیچ چیز تغییر نکرده بود، و ضمن عبور از آن، او همان نگاه‌های آمیخته به احتیاط و علاقه‌مندی را دوباره تجربه کرد. تعدادی از روستاییان در عجب بودند که رنجر جوان کجا و به چه کاری مشغول بوده است. دیگران بیشتر خوشحال می‌شدند که هیچ چیز درباره حرکات او اصلاً ندانند.

او سوار بر اسب، مهمانخانه را پشت سر گذاشت. ایس درباره دختر مهمانخانه‌دار زیبایی که اینجا زندگی می‌کرد، او را دست انداخته بود. وقتی ویل بار اول به سی‌کلیف آمد، از مصاحبت با دختر لذت برده بود. به یاد می‌آورد که اسم او دلیا بود. اما هیچ نشانی از او نبود، و ویل کمی احساس ناامیدی کرد. از دیدن یک چهره آشنا، خوشحال می‌شد.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

در همان حال که به سمت کابین کوچکش در میان درختان اسب می‌راند، هیچ حلقه دود خوش‌آمد گویی از شومینه وجود نداشت. با خود فکر کرد تعجبی ندارد. ادوینا، مادر دلپا زنی که به عنوان سرایدار مشغول بود، هیچ خبری درباره‌ی بازگشت قریب‌الوقوعش دریافت نکرده بود. ویل خورجین را از پشت تاگ برداشت، قشویش کرد، و آب و غذا به او داد. بعد خورجینش را به داخل برد.

حداقل کابین تمیز و مرتب بود. واضح بود که ادوینا در نبود او گردگیری کرده‌است. هیچ اثری از بوی نا یا هوای مانده هم نبود که معلوم می‌کرد او به طور مرتب، هوای اتاق را تهویه کرده‌است. ویل خورجینش را روی تختش انداخت و به اتاق بزرگتر برگشت. صدای قدم‌هایش در کابین خالی طنین انداز بود. به پایین نگاه کرد و دید دو کاسه آب و غذای سگ مرتب و تمیز در کنار شومینه قرار دارند. غمناک شانه‌ای بالا انداخت، آن‌ها را برداشت و بیرون برد و آن‌ها روی ایوان کوچک در مقابل دیوار کابین قرار داد. قصد نداشت در طول شب، خیره به آن‌ها بنشیند.

او به خودش گفت، اوه، به خاطر خدا از این حالت بیا بیرون. خب، تو خودتی و خودت. این راهیه که انتخاب کردی باشی. وقتی انتخاب کردی به رنجر باشی، اینو هم انتخاب کردی. وقتی هم حاضر نشدی خطر کنی و با الیس درباره‌ی احساسات نسبت بهش صحبت کنی، دوباره همین رو انتخاب کردی. پس، دست از غصه خوردن بردار و زندگی رو ادامه بده. به کار مفید انجام بده. آتش روشن کن و شام بپز.

او که کمی سریع‌تر حرکت کرد، به داخل کابین برگشت و بخاری شکم داری که در وسط اتاق نشیمن قرار داشت، روشن کرد. در همان حال که شعله زرد رنگ کوچک، در اطراف چوب می‌چرخید و پر نورتر و شدیدتر می‌شد، احساس کرد عزمش راسخ‌تر می‌شود. کمی کابین را گرم کرد، چند چراغ روشن کرد و تاریکی را کمی عقب راند. بعد تصمیم گرفت که غذایش را خودش درست نکند. می‌توانست تا مهمان خانه پرسه بزند و شام آن‌جا باشد. و احتمالاً دلپا هم آنجا بود.

او با خود فکر کرد این همان چیزی است که به آن نیاز دارد. یک شام خوب و اوقاتی دلپذیر با دختری جذاب.

او فردا به قصر گزارش می‌داد. اما امشب، زمان آن بود که خودش را سر حال بیاورد!

او وقتی صدای پایی را پشت سرش شنید، برگشت. برای یک لحظه، و از آن جایی که دلپا در ذهنش بود، فکر کرد که پیکری که در درگاه ایستاده اوست. بعد چشمانش تطبیق یافته، و او مادرش، ادوینا را شناخت.

- آقا، شما برگشتید. متأسفم، نمی‌دونستم که شما ...

ویل عذرخواهی او را متوقف کرد و گفت: «تقصیر تو نیست، ادوینا. باید جلوتر پیغام می‌فرستادم که دارم میام. اما می‌بینم که وقتی نبودم، مراقب اوضاع بودی.»

- اوه، بله آقا. من مطمئن شدم که هر چند روز یک بار درها را باز کنم تا هوای تازه وارد بشه. در غیر این صورت بوی نا می‌گرفت.

او داشت با کنجکاو به اطراف می‌نگریست، و ویل دید که نگاهش روی دو کاسه‌ای که بیرون در جلویی گذاشته بود، افتاد. ویل قبل از این که او بپرسد گفت: «سگ رو پیش یک دوست گذاشتم.»

ادوینا سر تکان داد ولی خیلی مطمئن نبود که آیا ویل این کار را خوب می‌داند یا نه.

- مطمئنم این کارو کردین آقا. خب، خوشحال می‌شم که بلافاصله شامتون رو براتون بیارم. آیا گرسنه هستین قربان؟

ویل لبخند زد و گفت: «من بسیار گرسنه و چشم انتظار دست‌پخت تو هستم. اما فکر می‌کنم تو مهمان‌خانه غذا بخورم. امکانش هست، جایی برای من نکه داری؟ حدوداً یک ساعت یا همین حدوداً اون‌جا خواهیم بود.»

- حتماً قربان. باعث افتخار ماست که شما مهمانمان باشید. و به خانه خوش آمدید.



کارآموز رنجر: محاصره مکی‌نداو

او کمی تعظیم کرد و چرخید. روحیه ویل کمی بالا رفت. با خود فکر کرد و متحیر بود که دیدن یک چهره آشنا و چند کلمه ای خوش آمد گویی چه می‌تواند بکند.

او صدا زد: «ادوینا؟»

ادوینا در لبه ایوان ایستاد، و به سمت او برگشت: «بله آقا؟»

- دخترت، دلایا، امیدوارم حالش خوب باشه؟

مطمئن شد که صدایش معمولی است. صورت زن با لبخندی از غرور مادرانه روشن شد: «اوه، البته که هست، آقا. شما شنیدین، مگه نه؟»

- شنیدم؟ چیو شنیدم؟

- ای بابا، خبرهای خوش آقا. او ازدواج کرده، تقریباً دو هفته قبل. با استون پسر قابقران.

ویل سرش را تکان داد، لبخندی که روی صورتش بود بزور حفظ کرد. یا حداقل، چیزی که امیدوار بود مثل یک لبخند به نظر برسد.

او گفت: «عالیه.»

با بهم فشردن دندان‌هایش به یک‌دیگر، این تنها کلمه‌ی آسان برای گفتن بود.

- برایش خوشحالم.

از این که می‌دید بالاخره یک چیز در سی کلف تغییر کرده، خوشحال بود.

در طی هفته‌های آتی، همان‌طور که او دوباره با زندگی آرام و معمول اربابی، خو می‌گرفت، حس جدیدی از کاربرد و حرفه‌ای‌گری را در مدرسه نظامی حس کرد. قوانین سختگیرانه‌تر شده بودند. مشق دادن کارآموزان به درستی هدایت می‌شد و در همه جا، حس قوی تری از هوشیار بودن، حس می‌شد. او با خود فکر کرد بارون ارگل و رئیس مدرسه نظامی‌اش، نوریس، درس خود را وقتی تقریباً ملک اربابی را به اسکاندی‌های وحشی گاندار واگذار کرده بودند، فرا گرفته بودند.

صد البته وقتی اولین بار بعد از برگشتش، برای گزارش دادن رفته بود، ارگل و نوریس هر دو با اشتیاق او را درباره‌ی غیبت ناگهانی در چند ماه پیش سوال پیچ کرده بودند. اما او به آن‌ها هیچ نگفت و مودبانه سوالاتشان را منحرف کرد.

تمام چیزی که او گفت "تنها کمی در دسر تو قسمت شمالی" بود. نیازی نبود که آن‌ها از جزئیات اقدامات دسته‌ی رنجرها با خبر شوند. آن‌ها این توداری او را به عنوان رازداری معمول افراد متعلق به دسته‌ی رنجرها پذیرفتند.

او همچنین پیشنهاد داد تا از هوراس دعوت کنند تا زمانی را در سی کلیف بگذارند و آموزش‌هایی را درباره‌ی تعلیم شمشیرزنی ارائه دهد. شوالیه‌ی برگ بلوط، به عنوان یکی از بهترین شمشیرزنان پادشاهی شناخته می‌شد، و ویل می‌دانست که او به طور مرتب به ردمونت سر می‌زند تا کلاس‌هایی را ارائه کند. نوریس، این ایده را با علاقه بسیار قاپید.

ویل قول داد: «پس برایش نامه می‌نویسم.»

در واقع دورنمای دیدار وقت و بی وقت با بهترین دوستش به طور قطعی، یک دورنمای خوشایند بود.



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

هرچند او قبل از این که فرصت نامه نوشتن داشته باشد، خود چند بسته‌ی پستی هیجان‌انگیز دریافت کرد. در میان چند نامه، یک بسته بزرگ که در کاغذروغنی با دقت بسته‌بندی شده و در میان بریده‌های پشم قرار گرفته بود تا در سفر طولانی حفاظت شود، از همه چشمگیر تر بود. با کنجکاوای به آدرس فرستنده نگریست و با علاقه دید که از قصر مکینداو، بخش نورگیت، فرستاده شده است. با اشتیاق بسته را باز کرد. در داخل جعبه چرم مانند، یک ماندولای بسیار زیبا و درخشان به همراه یک نوشته کوتاه قرار داشت:

احساس کردم که این را به تو بدهکارم. شاید آلت موسیقی بهتر، تکنیکت را بهبود بخشد. باز هم ازت سپاسگزارم.

اورمان

با حرکت دادن احترام آمیز دستانش به سرتاسر ساز زیبا، آن را بررسی کرد. روی دسته‌ی آن، با خطی زیبا یک کلمه نوشته شده بود: جیل^{۱۱}. او با خود فکر کرد: جیل، استاد ماهره‌ی که به خاطر ساختن چندتایی از بهترین ابزارآلات موسیقی پادشاهی، مشهور است. او خیلی سریع آن را کوک کرد و چند نته نواخت و از صدای پرطنین آن و نرمی ابریشمی تماسش، شگفت زده شد. اما، در همان حال که آلت موسیقی را ستایش می‌نمود، اشتیاق کمی را این روزها برای حضور موسیقی در زندگی‌اش احساس می‌کرد. به طرزی غمگینانه، ماندولا را به کناری نهاد. نامه‌ای هم از کراولی بود، گزارش عمومی برای اخطار به اعضای گروه درباره‌ی اعلامیه‌ی یک پیشگو و پیروانش که در قلمرو پادشاهی داشتند فعالیت می‌کردند و مال اندوخته‌ی مردم را با کلاه برداری می‌گرفتند. به علاوه، یک پیغام هم از گاندار بود. اسکریل به یک کاتب حرفه‌ای پول داده بود تا این را برایش بنویسد. گفته بود که کشتی جدید تقریباً آماده است و آن‌ها تصمیم گرفته اند آن را ویل دلیر^{۱۲} بنامند. ویل لیخندی زد. بی شک یکی از اسکاندی‌ها یک سینه تندیس وحشتناک مناسب برای آن حکاکی خواهد کرد. او امیدوار بود که گاندار به قول مزاح انگیزشان در هنگام جدایی پایبند باشد و روزی برای دیدار به آن جا بیاید. او کاغذ روغنی را کنار گذاشت و شروع کرد به پاره کردن پاکت نامه‌ها، که نامه‌ی دیگری را یافت که وقتی بسته بندی ماندولا را کنار می‌زد، از نظر پنهان مانده بود. بدون نگاه کردن به نام فرستنده، نامه را باز کرد. با خواندن اولین کلمات، قلبش به تپش در آمد. نامه از طرف ایس بود.

ویل عزیزم؛

امیدوارم وقتی این نامه به تو می‌رسد سالم و شاد باشی.

¹¹Gilet

¹²در حقیقت عبارت اصلی wolfwill بود که خب ویل گرگ صورت خوبی نداشت برای همین تصمیم گرفتم اونو ویل دلیر بزارم - تطبیق‌گر



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

بانو پائولین، حسابی مرا مشغول کرده‌است، اما هفته‌ی پیش او برای پذیرایی کردن از هوراس کسی به من مرخصی داد. هوراس برای یکی از همان کلاس‌های شمشیرزنی‌اش به اینجا آمده‌بود و گفت بنویسم که بهترین آرزوها را برایت دارد. وقتی او اینجا بود، با او درباره‌ی رویای عجیب و غریبی که مدام می‌بینم صحبت کردم. ما در برج هستیم، و من شمشیر کرن را در دست دارم، او به من می‌گوید که به تو آسیب برسانم، و من نمی‌توانم سرپیچی کنم. اما بعد، تو بهترین و هیجان‌انگیزترین جمله را می‌گویی و تسلط او روی من به طور کامل از بین می‌رود.

هوراس می‌گوید: شاید این یک رویا نباشد. او معتقد است این یک خاطره است. با تمام قلبم آرزو می‌کنم که او راست بگوید و تو آن‌چه را که فکر می‌کنم گفته‌ای، گفته باشی. او همچنین به من گفت که آدم‌هایی مانند تو و من، زمان زیادی را روی چیزها فکر می‌کنند، ولی برای گفتنشان وقت کافی نمی‌گذارند. فکر می‌کنم او درست می‌گوید. لطفاً به من نامه بنویس و به من بگو چه گفتی.

ضمناً، من نصیحت هوراس را می‌پذیرم و افکارم را به زبان می‌آورم؛

من عاشقت هستم.

الیس

ویل نامه را روی میز انداخت و به آن خیره ماند. می‌توانست به او نامه‌ای بنویسد. یک هفته‌ای طول می‌کشید تا نامه به قصر ردمونت برسد. اما تاگ بیرون بود، آماده و زین شده، و او می‌توانست در کمتر از سه روز آن جا باشد. به سرعت به سمت اتاق خوابش رفت و شروع کرد تا لباس‌های اضافه را به درون خورجینش بچپاند. او پیغامی را در مهمانخانه برای بارون ارگل گذاشت و گفت که چند روزی از آن جا خواهد رفت. یا یک هفته.

در همان حال که به سمت در حرکت می‌کرد چکمه‌هایش روی تخته‌های کف صدا دادند، از پله‌های ایوان پایین رفت و خورجین را بر پشت تاگ انداخت. اسب کوچک با تعجب به او نگاه کرد. یک انرژی و هدفی در اربابش وجود داشت که او برای مدتی آن را ندیده‌بود. ویل داشت سوار



کارآموز رنجر: محاصره مکینداو

می شد که مکث کرد. بعد به سرعت به داخل برگشت و جیلت را از داخل پوشش بیرون آورد، و روی شانه اش لغزاند. به طور ناگهانی، بازهم موسیقی در زندگی اش جایی یافته بود.

در حالی که داشت بیرون می رفت، برای ثانیه ای توقف کرد تا در کابین را پشت سرش قفل کند. او متوجه احساس ناآشنایی بود، چیزی که برای مدتی آن را حس نکرده بود. بعد متوجه شد که چیست، و لبخند آرامی زد.

آن احساس، شادی بود.

پایان.

تابستان 95

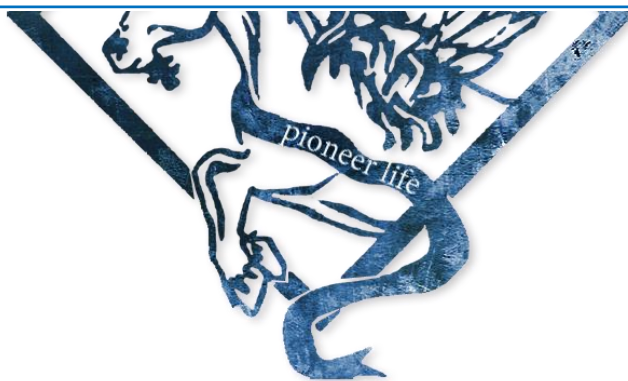


کارآموز رنجر: محاصره مکینداو



زندگی پیشتاز

www.Pioneer-Life.ir



زندگی پیشتاز